بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم وان من شیٔ الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست و فواید سوابغ آلای نعمتهای او بقاعده مستمره و اعطی کل شیٔ خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر رموز آموز عقل نکته پیوند + شناسائی ده جان خردمند + جواهر بخش حکمتهای باریک + برورزنده شبهای تاریک + در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تخت گاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مشنوی محمد کازل تا ابد هر چه هست + بآرایش نام او نقش بست + چراغی که انوار بینش بدوست + فروغ همه آفرینش بدوست + صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمان بسوائد عوائد صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج مصالح معاش و معا

بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از راه هوا
بر دوستی رحمان رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند
را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک * نظم *
هر آن رائض که توسن را کند رام * کند آهستگی با کرهٔ خام * به تندی توسن از سر تند گردد * بد رگی
نمای کند گردد * چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقائق ملائمت متعذر است انقیاد
گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمیه و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرغزار شهوت چرند
و بمقتضای مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال سیاست حکمت
هم متعذر خواهد بود * بیت * بحکمت حل هر مشکل توان کرد * بحکمت کام دل حاصل توان کرد * و من
یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا * بیت * حکمت طلب و بزرگی آموز * تا به نگری بدر روز از روز * و
موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین
شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس را از باب استماع فراخور قابلیت
و استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انوار صوری و
معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی بهره مند
اند والیه اشار القائل * بیت * بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد * برنگ اصحاب صورت
را ببو ارباب معنی را * و این نوع کلام بهیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات والسلام
فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع
الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آئینه طبائع
جمعی خواص از امت بزرگوارش که بنسبت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطلع اشعهٔ انوار جامعیت
که اقتباس آنها از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام ازو انند که دیدهٔ
ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و نفحات
که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته

مصرع: هیچ جوینده ازان در نرود بی مقصود ۔ و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و
خال حکمت و غازهٔ موعظت بگلگونهٔ جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های
او میل بیشتر باشد فرد هر که زیباترست از خوبان ، سوی او میل بیشتر باشد ۔ و از جمله رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل بر درر معانی نصیحت و از مجموع کتب که فواید لطیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت
کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته اند و برای همه حکمت شعار و صناع
جامعیت آنرا بر نسقی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را
جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبانی موعظت اندراج نموده تا دانا برای
استفاده مطالعه نماید و نادان برای نزهه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد
و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازبار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی هر نکته از و شگفته باغی
افروخته تر ز شمع چراغی ، لفظش ز طراوت معانی + معنیش چو آب زندگانی ۔ و از غایت آن منبع
حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی است
زیبنده و لایق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز + معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض
رنگین اشعارش همه غنج و فریب + طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین + از کلام کاملش انوار دانش
شعله زن + در هست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین ۔ و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای
جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و نگین گر
در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که
پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت
بکار آید و دابشلیم آن کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح

ارباب حل مشکلات و کشف معضلات میسر و این جوهر قیمتی در زمان اول از دیدهٔ هر کس چون
گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از تصمیم کان جز بهزار خون جگر چهره
ننمودی و بعد از هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق سلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه شمائم نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر داشتی و نافهٔ مشک افشان شمائم شمامات مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی قطعه
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ز فیض رائحهٔ او مشام را خبرست ز نیشود گل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن ملوک
هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین و ارباب
سیاست و حزم پادشاهان را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده
و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او بیفزود بیت جهان گشته از عدلش
آراسته ز دوران رسم بیداد برخاسته رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پیدا آمد و برزویه طبیب که
مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود
و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از الفاظ هندی
بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید
و بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان
در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعهٔ آن داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رأفت بران نصائح

و در صنایع سیر مودع و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و املح الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آثار اسم او نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور
مشهور شده ترجمه مولانا مشار الیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره
سبزخطان دل آویز نقطه حروفش چو زلف بتان چگل ، همه جای جانست و مأوای دل اسعایش
در زیر حرف سیاه ، درخشنده چون مهر و روشن چو ماه ، سواد حرفش را کحل الجواهر معانی عبارت است
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ، سواد نسخه او بر بیاض دیده حور ،
و با آنکه سند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند
مصرع فان القول ما قالت حذام ، فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات متعلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب
و خلاصه ادراک مافی الباب بازمی ماند و طبع قاری نیز از جاده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم
آن بیرون می آید و این معنی هر آئینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین آن
لطافت نشان که طبایع ابنای آن برتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد تقدیم
تکلیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از نجهت نزدیک شده که کتابی بدان
نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درینوقت جناب امارت مآب
که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات راجع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل و معالی طالع
صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر

احسان آفتاب اوج خلافت وتاجداری برج سلطنت وشهریاری بیت قرة العین سلاطین
شهریار خافقین، شاه ابو الغازی معز الملک والدین سلطان حسین خلد الله تعالی ملکه وسلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند وامن علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا الا
متاع الغرور می فشاند وچشمهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پنجروزه خیال وکر ناداران منهدم اوکک
ومال مرقوم نمی سازد ومضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمانخال
زهد خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است بنصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان
وانجاح آرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد وازفحوای این تذکره باهره که بیت
ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را بتغافل موسوم
نمیدارد وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المنتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة
والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکیلی کربی تکلف سهیلی
است از زمین تابان وخورشیدی از مطلع مهر ووفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی نور
تو بر هر که تابد نشان دولت است نظر بر تعمیم فوائد انام وتکثیر منافع خاص وعام اشارت عالی
ارزانی فرمود که این فقیر قلیل الاستطاعت وحقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند وزیبا رویان معانی آن را که
بتتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب ومستور اند بر بساط عبارات روشن وغرفات استعارات لطیف جلوه
دهد تیشیتی کرده هر بینایی نظر تعمق وتعمیق نظر اندازد جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن ودل هر دانا
بی تکلف تحمل وتخییل کلفت میسر شود واز فضائل آن نازپرورده گان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت
مرد سخندان کهن کای باغبان ریاض سخن ودرین روضهٔ پاک مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زین درخت فشاننده را گوید ای نیکبخت ودرین باغ خوش میوه های ترست
از یکدگر بهتر وپیوانه اشتمال تمثال آن علیم المثال چاره نبود دنکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت
چو حکمت است یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخارة والاستجارة

بہمینی اشتغال رفت وانچہ از عالم غیب بر زبان قلم وقلم بزبان جاری شد رقم ثبت یافت وبباید دانست
کہ اساس کتاب کلیلہ ودمنہ بر حکمت عملی ست وحکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح حرکات ارادی
وافعال طبیعی نوع انسانی بر وجہی کہ مودی باشد بنظام احوال معاد ومعاش ایشان ومقتضی رسیدن
بکمالی کہ متوجہ آنند وانقسام از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شدہ یکی آنکہ راجع باشد بہر نفسی علی الانفراد
دوم آنکہ راجع بود با گروہی بر سبیل مشارکت اول را کہ رجوع او با ہر نفسی بانفراد بود در شرکت دیگری
با وی در ان باب متصور نباشد تہذیب اخلاق گویند وثانی کہ راجع است باجماعتی بمشارکت باز بدو
قسم انقسام می پذیرد یکی آنکہ مشارکت در منزل وخانہ باشد وآنرا تدبیر منازل خوانند ودیگر آنکہ مشارکت در شہر
وولایت بلکہ در اقلیم ومملکت بود وآنرا سیاست مدن گویند وکتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثہ مذکورہ بر
بعضے فوائد از نوعین آخرین وانچہ تعلق بتہذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد ولیس ہرچند
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم کہ تغیر کلی باوضاع کتاب راہ یابد لاجرم متعرض زیادتی
ابواب ناشدہ بر ہمان سوال کہ حکیم ہند ایراد کردہ التزام نمودیم ودو باب اول از کتاب کلیلہ ودمنہ کہ دران
زیادہ فائدہ متصور نبود در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کردہ چہاردہ باب باقی را بعبارت روشن
وآسان ثبت ساختیم وحکایات را بطریق سوال وجواب از رای وبرہمن بدستوری کہ در اصل مذکور بود بقید
کتابت در آوردیم وقبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی کہ فہرست سخنان بیان تواند بود از لوازم دانستیم وبعد از تصرف
در عبارت کتاب مذکور بحث اخلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رسالہ عنان بیان از شارع انشای
مترسلان ومنہاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواہد بود بیت سنگ این در
سفتہ ام + انچہ گفتند مگو آن گفتہ ام + دیگر آنکہ در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیہ بایراد بعضی
آیات واحادیث ضروری الذکر وآثار وامثال مشہورہ اقتصار نمودہ متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد
وجریدہ سخن را بجواہر اشعار فارسی کہ چون ترکیب زر بگوہر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
سخنہا را بدستور خردمند + ز نظم ونثر باید داد پیوند + کہ گاہی طبع زین آرام یابد + زمانی زان دگر کام
یابد ودر محل اثبات ابواب ہرجا کہ ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواہد بود بنا بر آن ملاحظہ کہ مصرع بر

دست گل نیز بسته گیا را، با قدم جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این
تألیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان نیاز نکتهٔ الامر سند ورد در دیوان اعتذار بموقف
عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار می‌رساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد
استهدف مقوله واضح التسدید من صنف فقد استعطف فرو می‌خواند نظم دیده انصاف چو بینا بود هر شمر گرچه
گر بینا بود من خجلم از گل خام خویش، تو بلاست کش سینه ریش، و در روش زمرهٔ آزادگان و نیست
ردا طفر برافتادگان، چشم ز من بردار ز عیب پاک، بی هزار عیب کند زان چه باک، مصرع و
عین الرضا عن کل عیب کلیلة، وفقنا الله بالحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی این
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بر این وجه که تفصیل یکرده باب اول در اجتناب
نمودن از استماع قول ساعی نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شئامت عاقبت ایشان،
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن
احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن
مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کار، باب هفتم
در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که از ملوک بهترین صفات است باب دهم
در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم در بیان
اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و
بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع
میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان ستر ابازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره
گشایان عرایس حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بر این گونه آرایش
داده‌اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی

جاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ
امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ
خوبان مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیامن جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از
حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ بر ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چارهٔ بیچارگان + و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید دزد فتنه بدستیاری
ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون ستمگاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا
این آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت ز بیداد ویران شود + و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تامل
هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاهها
دانشگر خارستان بیداد را اند با دسیات او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای خرده دان در کار بستی +
بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک مکتوب اقلیمی گشادی + و بجهت آنکه از رای
خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت
خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی و بی اجازت او در
میدان رزم کمر محاربت می بست و بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آئینه
پادشاهان نامدار و سرفرازان کامکار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر با مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک

دخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم
الا هداهم الله لارشد الامر هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم
را متضمن بیت در همه کار مشورت باید ، کار بی مشورت نکو ناید ، اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار نمود و
خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک بادشاه غیرت
سپهر برین شد و نسر طائر با سیاکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و
از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن
دیده گشته بود و سگ شیرچنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز به نغمهای چنگ خونریز رگ شیران
آزمای برخان گشاده مثنوی برون جستند باران سگ خیز ، چون صید گرده چنگ را تیز ، در آمد چنگل شاهین
بتاراج ، نه طوطی ماند بربالا نه دراج ، کمین بگشادن یوزان زهر سو ، فرو بسته ره جستن بر آهو ، نه سیر تازیان تیز
آهنگ ، فضای دشت بنخجیر شد تنگ ، و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده
خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان کرباس شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار
بر جای خشک میشد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم ، تفتیده زمین و آسمان هم ، مرغان چمن خزنده در
شاخ ، و در رفته چرندگان بسوراخ ، همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن
از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایهٔ برآسایم
و چون عنقای خورشید میل آشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای ، میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای ، بندگان را که بظل
لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم ، چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ، لیکن ذات عالی صفات بسان ظل الله را که خلق

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرسودن چین
صواب بنیاد مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست + و من درین نزدیکی کوهی می‌بینم چون
همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند با اندک فرصتی پیش ازین انجا رسیدام از سر تا
پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین و انهارش چون انجم فلک تابان
جداول چشمه‌سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف
منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن تازه و خرم
شویم فرد بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین + این اشارت ز جهان گذران ما را بس + همایون فال بقول
خجسته رای روی بدان صواب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش خرام شکوه دامن کوه را
چون آستین اهل اقبال بوسه‌گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید غرق همت از اوج سپهر گذرانیده و تیغ سبز فام
بسپر زرنگار آفتاب سائیده با چون شیخی که باوصف الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای
گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه بالای کوه برآمد چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی
مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان اهل رعایت وسعت و عرصهٔ بیدائش چون ساحت امید بی‌نهایت
فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و به آب هوا نشانهٔ مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از جدائی گل چون
زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر با لاله خودرو چون خط غالیه بر شکرلبان خوش برآمده بید طری
نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی نعلبقات حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روائح گلزار بجهان
جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی
لطیف و دلکشا آب و هوائی + مبارک منزلی فرخنده جائی + ریاحین بر کنار جوی رسته + حباب از زلال دست و
روی شسته + درختان چون بتان قد برکشیده + بیکدیگر بخوبی سر کشیده + ز ارشاخ مرغان خوش آواز + بالحان
ارغنونها کرده برساز + نهال سرو کز جنت سبق داشت + بخط طوبی قلم بر هر ورق داشت + در میان این مرغزار
غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان و فراوان مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان انبوه
ماهی سیم سیما + چو ماه نو اندر سپهر مدور + منیر نموده تا کنار غدیر را بالبسر بیشاهی بپایه تستند و همایون فال مسند لحت

قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را
بعد از آن هوای بادیهٔ شمال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکرد بیت یا رب نسیم از
بادیهٔ رنج و الم وارسته در گلستان ارم و شاه دو روز بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل
پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بر دومات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات
الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی بغور مینمود و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ انیمه بتانهای زنگارنگ بر آرد ادا مینمود و
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست * که هر خاری بتسبیحش
زبانیست * و گاه بر صفحات گلزارستان این نقش مشاهده نمودی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب باد صبا
گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صحرا آب بکشید حرف و فجرنا
فیهما من العیون میخواند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکرد
و در اثنای این جولان نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا افتاده غایت
کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما و بهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یک رو شده و ارهٔ
نجار روزگار بپاره کردن بود و تا را او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغ است درخت جوان * پیر
شود بشکندش باغبان * میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت
ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که
اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست * و آمد و شد این کمربستگان بر فراز صب
این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست * درین محراب گر معبودشان کیست *
خجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم لطافت و
ملاطفت که لازم ذات ایشان است تشریف الهام الهی که نکتهٔ واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند
و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا گرامتثال بر میان جان بسته ایشان
را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگ تر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بخط اطاعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای
خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل برای پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و ابر تخیل
بزبان حال از ایشان عهدی فرستانند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در
دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او درست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را
بویند اگر برهان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت که بحجره مسدس خانه
مونس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت بیت دست فاد کر عهد کن ٭ تا نشوی عهد
شکن عهد کن ٭ تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان
را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص اینحال شده و آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و اول تعلق دربانان فرمان
دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر قضا را بیگانه از زنبور خانه
دیگر خواهد که بمنزل آشیان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جاندار آئین دربانان و پاسبانان تعیین حجاب و آئین ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان برتبه کمال
رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و
بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را بجان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سر فرازان
کوتاه دست ٭ بزرگان خرد و بلندان پست ٭ گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سبعیت

که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند بخویش نزنند و با وجودیکه بهیمیت در سرشت
ایشان تعبیه است لطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی
نوع خود را ضرر رسانند و نخواهند که بنیاد و بقای هیچ خودی را براندازند بیت دد و دام نگرد سر بنا مردمی بر حذر
ست آدمی از آدمی * و دیگر گفت این جانوران که شما می بینید هر یک طبیعتا از بد رسته اند و آدمیان بر طبایع مختلف
مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملکی
ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را اثری جداگانه و مذهبی علحده پیدا شده
قد علم کل اناس مشربهم بعضی از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و بهم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده
تا هر کدام که دست توفیق در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام
که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محروس مانند و چه زیبا
گفته است فرد بهره از ملک هست و نصیبی از دیو * ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک * و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس خفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا
و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر * عیب
پسند بزعم هنر * دود و شنیدار بدماغی رسند * او شنیدار بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو
بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی در میان و در آنست که هر یک از ایشان پای
عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که
از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید * مصرع زین میان
گر بتوان به که کناری گیرند * دستور گفت شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکار تر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوار تر
و اگر بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا گوشه چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده
مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقل است * زانکه در خلوت صفاهای دل است * ظلمت چه به که ظلمتهای خلق *
سر نبرد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اشتغال

یکی با دیگری پردازند فرد خلوتی خواهم کرد دور چرخ اگر چون گرد باد • خاکدان دهر را نیز خیابد گردمن •
خجسته رای عرض نمود که آنچه زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض حق است
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن ظاهر است چنانچه فرموده اند بیت
دانی که شب و روز چه مجموع بود • آن گوشه نشینی که بجمع نرود • در غنچه دل نازک گل با جمع • و چون فرقت
در انجمن پراگنده شود • فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال اصحاب و قرین
صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و تا کسی رفیق شفیق یافت
نشود وحدت بار صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار • پوستین بهر دی آمد نی بهار • و فی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن
صحبت مگسل • و تنها نشستن که بیم دیوانگی است • و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فوائد
صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را بخود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس پرداختن چگونه میسر شود که
قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نه بندد که اگر
مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات تجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع
و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا درین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ
این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن چه پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع
آن اشتغال نماید پس ضرورت شد که جمعی معاونت یکدیگر نمود هر یکی بهی زیاده از قدر کفاف خود قیام نماید
و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت گیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع
محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سرالخاقه رحمة اشارت بدین حال نموده بیت
گیرم دامن جمعی و کاری ساز • که هیچ کار میسر نشد به تنهائی • پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ

حکمت و نفاوه و دانش ست لیکن بحافظ جهان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بسبب جثه و زور ایشان
زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که
بزور و زر از دیگران بیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب جهان خواهد که
اغلب مردم را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزه تصرف در آورد
و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی برفروزد • که آن را به
آن هر چه باشد بسوزد • وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که
هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دائره فضیلت که بحکم
خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر نقطه مرکز ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی • تفاوت ست
کاز فتاب تا بشبها پس اختیار وسط راست در جمیع امور • بدان دلیل که خیر الامور اوسطها • بادشاه فرمود که
آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت
تعین کننده آن شخصی کامل مکمل ست و مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزت است بخلق و حکما او را
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بصلاح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت ست عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس
بر ایشان غالب ست پس بالضرورت میان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری • و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد • هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد • همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورت ست

بچه نوع میباید وصف او و در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت بر شرف انتقال ابیات ملکت
از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و اند که کدام طائفه
را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و رزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان
اجتناب نموده چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه که نیکو خواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان جز منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی ندارند بیت لاف زنان گر تو عزیزی شوند * جهد کنان گر تو بچیزی شوند * و چون همه ایشان
بر طمع ست لکن که کینه شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان از ملازمت
سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از خطره احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع
قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد
بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض * بهم بر زند در دمی
عالمی * بر ایشان کند عالمی در دمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجد و تفتیش کلیات
و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که در پنجانه شبی داد کرد * خانه فردای خود آباد
کرد * دادگری شرط جهانداری ست * دولت باقی ز کم آزاری ست * و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت
نهاده سواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم
دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاه را
بکار آید میشنود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و
ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی ست فرد هر چند نگه میکنم از هر چه در جهانست * نام نکوست حاصل ایام و دیگر
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب باز کند شاید

در همین موج دنشاه شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من مسکن ساخته و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم و چند اگر رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد در هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این خیال از کجا روی نماید فرد گوش برآوازم از فرخنده نام لب کجاست دیده بر راه است یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبرست رواتب شکر الهی بجا می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی تا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از سبب استماع آن مواعظ انواع فواید بعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت سودی گردد و برکت شنیدن آن فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بکشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود

نصیحت بران وجه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فدای مبارکی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از مملکت سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را گر دگرگردانی بلی از عدل روشن گردد

آئین جهانبانی، و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و لقب ایشان بمعنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از
غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در کنگره قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات
نکردی و ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی
خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری، و با آنکه عظمت بغور کار رعیت
رسیدی بخود قصه هر یک از دادخواهان برسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار، کار رعیت برعایت
سپار، و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته بود
بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار
حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر
مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه پیراسته بیت آئین بزم گاهی ساز کرده، در شادی و راحت باز
کرده، بعد از آنکه از نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و از
تماشای رخساره پریرویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما در تفاصیل
محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان گرانبار در شاهوار بود و در یتیم
سخن درست و لعل گوش شده داده پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را الحق
میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که چون در شرف صفات و اصل اخلاق سخاست
و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود او
در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوة الله علیه
و سلامه کرم و جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة مطلع مایه
توفیق کرم کردن است، گنج یقین ترک درم کردن است، گنج روان را که ثری مسکن نیست
بجز آنکه ببخشی روان، و زرای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمده و قفل مسودا
گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام خرسند
گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت زر بکفش شد روان

قطرهٔ باران جود گشت خط احتیاج از ورق روزگار، همه روز چون آفتاب تابان زربخشی و چون
دولت تازه بکار رعایا مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب
شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم گسترد — نظم — روز چو در پرده بپوشید راز، راز برون داد
شب پرده ساز، صوفی خورشید بخلوت نشست، گرد فلک سبحهٔ پروین گسست، پادشاه سر فراغت
بربالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بروی نمود که
پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی
و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صمد فردا
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانهٔ
رایگان حوالت است و یافتن چنان گنجینه‌های سعادات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ
سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط
شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بهتر از آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق
بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید — بیت — بامدادان که صبح
سیم اندود، از در گنج قفل زر بگشود، شاه بفرمود تا مرکب راهوار بادرفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر
بیاراستند دبال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب مشرق نهاد و دولت و اقبال را بادی رکاب
اندر رکاب، و نصرت و تایید را بادی عنان اندر عنان، و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر
طرف نظر می‌افگند و از مقصود خبری می‌جست در اثنای اجال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل
سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد درویشی
روشن دل بر در آن غار نشسته مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته — بیت — با خبر و بیخبر از هرچه هست
سوخته و ساخته با هرکه هست، چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید خاطرش
بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود — بیت — کای ترا سلطنت
عالم جان داده خدای، منزل تست دل دیده فرود آی درآی، شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان

بازمی قصر زراندود محقر نماید و گنج زاویهٔ محبت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادتی معهودست * که بادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بمرهم نوازش نواخته و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مور لش * و چون تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود * خواجه ز اسرار دل آگه شود * هر که ز معنی خبری یافته است * از دل صاحب نظری یافته است * و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد گر دست من گدا نیاید * مهمانی چو تو بادشاهی اما برسم تحفه وارم که از میراث رسیده نزول راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست بمضمون آنکه در گوشهٔ این غار گنجی کرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون برگنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و همت سود در روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان بحث وجوی آن مشغول شوند و حاصل آن بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که با دو شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار بار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان قدری ندارد اما چون از غیب حوالت شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب ست * رای امر کرد تا جمعی بکاو کاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر رای در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار * بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج و صندوق با قفل زر * پر از لعل و یاقوت و در و گهر * ز زرینه آلات و سیمینه ظرف * ز هر گونه تحفهای شگرف * شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقچه دید مربع براطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن تیز هیچ محتال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی هر چند انچه تفحص نمودند از کلید او خبری نه از کشودن آن

اثری بظهور رسید رای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید
آمد با خود گفت چنان می‌نماید که تحفهٔ نفیس‌تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده‌اند و الا اینهمه استحکام را
موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون سر
صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و از درون آن درج حقه
چون گوی ماه در غایت صفا لطیف کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید
دید سطری چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این
گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت
دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود دست ازین مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از
حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از وی حاصل شود بشتافتند تا از حکیمی که
در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند
دابشلیم بعد از شرائط تعلیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن
بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا لمحه فاحمه بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که
این مکتوب بیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رای عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی التزام
کرده‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت‌نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج را بر دارد
و این وصایا اطلاع کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعیست عاریتی
که هر روز در تصرف دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کنند با کروفا
کرد که با کند همسر زرفانیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه
دستور العمل است که پادشاهان را از آن گریز نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند
یقین داند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده که بیان میکنم نامنظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل

خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او در قبول نباید رسانید که هر که نزد بادشاهی مقرب باشد هر آینه جمعی
بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی در باره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض مهم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج بادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هرکس و بشنو سخن من + کار باب غرض راست نیاید
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان ناخوش
و وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند
تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان + جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان و یکدلی و
معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق پیش آرد و تضرع کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن هیچ روی دوستی نباید نظم از دشمن دوست روی پرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش
بجدل چو بر نیاید + خوش خوش در حیله بر گشاید + وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن اهمال
نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست + و گر چه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها خفت
و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تانی عنان بر متاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده انگه ندامت
چه سود + وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت ابداع ورزد که بسبب آن خلاصی ازان ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بتدبیر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + وصیت هشتم

آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه
نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد. مثنوی: کینه بهر سینه که بنهاد رخت ◦ دل شود از تنگی آن
آزار سخت ◦ با تو رسد چرب زبانی کند ◦ بر گذرد قصد نهانی کند ◦ وصیت نهم آنکه عفو را شعار روزگار خود
ساخته ملازمان را باندک جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر ارباب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد
احوال اصاغر زدوده اند و آستین انعام بر روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده. بیت
ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشا ◦ از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه ◦ و چون از بعضی مقربان جنایت
و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان
حیرت سرگشته و حیران نگردد و فرد آزاده که بدست لطف برداشته ◦ بتو از وی بیکبار مفکن بر خاک ◦ وصیت دهم
آنکه گرد آزار کسی نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه بار احسان
بر مفارق ظالمان بارد و از مضمون ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید. قطعه: نیک ار کنی بجای تو
نیکی کنند باز ◦ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ◦ امروز بهتر است که از بد و از نیک بیخبر ◦ روزی بود که از بد و نیکت
خبر کنند. وصیت یازدهم آنکه پیش کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نرود باید که بسیار کس کار خود
گذاشته بمهمات نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نرسانیده از کار خود باز ماند و زاغی روش کبک می
آموخت ◦ آن روش نداد و راه او رفت ز دست ◦ وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بتجلیهٔ
حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح ست و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح ست. تیغ حلم از تیغ
آهن تیزتر ◦ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ◦ وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم
خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت
محفوظ ماند و هم مردم از شر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن
ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتایج بد عاجلا و
آجلا بر آن مترتب گردد. مثنوی: خادم بادشه امین باید ◦ تا دران ملک رونق افزاید ◦ ور کند جانب
خیانت رو ◦ ملک ویران شود ز شومی او ◦ وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب اودا

باید که غبار ملال بر دامن همت نه نشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله آدر دن در نه همه شب • فارغ البال بر اطلال خورنق سیر گردد عاقل از کلبهٔ احزان نهد پا بیرون • غافل از چین طرب گرد چمن میگردد • و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از گزند نفاذ هر یا سعادت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر ست • وابستهٔ احکام قضا و قدر ست • و هر یک را ازین چهارده وصیت کاربند گردیم و دستانی مقرر حکایتی ست معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود و انشاء الله المؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اهل سمع خسرو رسانید و این درج گوهر لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود وانرا تسلیم او ساخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که بجای این نشان داده بود گنج اسرار است نه بدره درم و دینار و خزینه ساخت و نه گنجینه جواهر و لآلی و الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را یافته‌ی پندارم لازم گشت که شکرانه این پندنامه که گنج حقیقتی همان تواند بود و آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح بانی و موجد هوشنگ پادشاه واصل گردد و باثر بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم ثواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص از بهر کرم آمد درم • بر گذرد قافیه اینک کرم • و چون ازینحال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود تا تمام نپیوندد و مطلوب سرانجام نپذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل یکتائی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد • در های شب افروز کواکب

گم شده، دابشلیم بفرمود تا از میان ایشان دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر
و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بمزید لطف خسروانه حال اختلال زمانه
با ایشان در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سرانديب در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب
عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون کرده درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجهی اندیشید و من همت
تا عقده مشکلات خود بسرانگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بی توقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آن را ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آن را اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید چه که
بی تدبیر کاری بر نیاید، وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین
و مهمات ایشان تأملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را ببین پیش و آنگه بگوی،
تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر بر عیار محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار باشد فردا
بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک
بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر نخستین
بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل،
سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است، بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما
ارتکاب مشقت بسیار باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده بمجاهده و ریاضت بباید
نهاد و بر ضمیر منیر بادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار
الفراق نار بیت جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمد که از زاویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک
ازان پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل ملامت است، گر هست
خوشدلی و فرح در اقامت است، مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف
ندهد و باختیار عز اقامت بر ذل غربت گزیند تا بدان نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز

غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده
چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر شام و سحر باتفاق
یکدیگر نغمات موزون سرایندی وگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا دردی
کنج عزلتی داریم ✦ به عشقش از همه عالم فراغتی داریم ✦ روزگار بموافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه
بران دو همدم فرزانه کارگر دید بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ✦ که یاری را جدا سازد ز یاری ✦ بازنده
را از روی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی
آنست که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب
بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون
نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد
آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی و دون
است قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد ✦ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ✦ سفر مربی مرد است و آستانه
جاه ✦ سفر خزانه مال است و اوستاد هنر ✦ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ✦ نه جور اره کشیدی و نی جفای
تبر ✦ نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة كربة بگوش جان تو نرسیده
و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران
مذلت قطره نبارد بیت که از شام غریبان غریب و بیچاره ✦ نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ✦ بازنده
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و با چون
طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از ان متألم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از
مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم ✦ زین خار گل مراد در دامن
هر قدم ✦ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و
دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد اندیده
آن تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از ان مشاهده چه بهره شفا پدید آید و من می دانم که در درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها فرد فراق دوستان
و دیدن نشانی باشد از دوزخ، معاذالله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد، حالا بحمدالله تعالی
اگر گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن قناعت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده فرد
بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش، که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد، بازنده گفت ای مونس
روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست، و هر که از یاری ببرد چون به دیگری پیوندد
غم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده
که گفته اند بیت: هیچ پاینده خاطر هیچ دیار، که بره بحر فراخ است و آدمی بسیار، توقع دارم که من بعد دیگر
مشقت سفر برمن نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد ناپخته را پخته سازد و تیغ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در
میدان مراد نتازد مصرع: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی، نوازنده گفت ای عزیز این زمان که دل از صحبت
یاران برمیداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند میتوانی ساخت، و از مضمون
سخن حکیم فرد: یار کهن را بهیچ رو مده از دست، بر حریفان نو که نیک نباشد، تجاوز میتوانی نمود سخن را
در توجیه اثر خواهد بود، فرد: بی کام دل دشمنان بود آنکس، که نشنود سخن دوستان خیراندیش، سخن به اینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند، و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد مصرع: چنانچه مرغ ز قید
برون پرد ز قفس، برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می‌پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین
را در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال
عالمگیرش از نافهٔ مشک تاتاری عطرسازتر مثنوی: صد هزاران گل شکفته در او، سبزه بیدار و آب خفته
در او، هر گلی گونه گونه از رنگی، بوی هر گل رسیده فرسنگی، بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی خوش
افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر گشاد هنوز از رنج راه برنیاسوده بود و دمی آسایش و راحت نزده که
بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان از رسیده را انجم دش غم دل آشوب و
نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان

از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار به صف زمین سپر دوخت بیت سینه کرده از سنان برق میغ چاک چاک + و مرد صدمهٔ
رعد سیلی زده بر خود جرم خاک + باز نده را درچنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ
که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را آشیانه ساخته و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و بارانی
بدین تندی و کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها + القصه شبی هزار غصه بروز آورد و ناکام بران تلخی بی هنگام
صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل خسته
برکشیدی و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو + اینچنین صعب باشد و دلسوز + از تو دوری نجستمی یکدم + و ز تو غایب
نبودمی یک روز + تا چون طلیعهٔ طلایع لشکر صبح اثر کرد و هادم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت + و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب +
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب + باز نده بار دیگر به پرواز درآمد و تردد کرد بسوی خانه باز گردد و چون
عزیمتی نموده فی الجمله در سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای استقبال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر
صید از شعاع آفتاب بر زمین زود تر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیز تر پیشی بیت
گهی حمله چون برق آتش فشان + گهی سیر چون باد آتش نشان + قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر
شاهین سیر چشم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بجیز عدم آورد بیت چو
شاهین بر کبوتر حمله آرد + بجز افتادگی چاره ندارد + باز نده چون باز خود در آن بسته بند بلا دید آن نصیحت یار دغا دار برآمد
و بر فکر ناتمام و خیال نا سنجیدهٔ خود وقوفی تمام یافت مصرع ندیم گرد و عهد با نمود که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون
آید و از آن ورطه با ساحل خلاص پیوند دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در
عرصهٔ عدم نشان نمی دهد مغتنم شمرده بقیهٔ عمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم +
تا زنده ام از چنگ بهشت کس نرهانم + ببرکت آن حسن نیت که منظوی بود در پرند جمعیت فتح الباب حاصل شد
درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی در وقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل ازیم اد برچرخ نتواند اجرا کردن • مگر بهرام خون آشام بر روز نیش شبان باشد • و بوی طعمه در برابر
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر
است اما فی الجمله بدنا شتای میزان شکسته نفس آن کیسه را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را
از پیش شاهین در رباید قوت سبعی کرده نهاد شاهین شکسته بود تا آنکه در گرفته عقاب نبرد توجه او را وزنی ننهاد و
با او در ترازو نشست بمقام مسابقت و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست • ای بسا حیله زان
میانه برست • هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را در زیر سنگی افگند و در سوراخی
که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و
بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت
بنالهای چو طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر • بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر
حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتر
دید دانه چندی پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع برکشوده دل متوجه
شده بود چون جنس خود و دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت فرد
دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس • مرغ دل از حرص دانه زود در دام افگند • بازنده بران کبوتر عتاب آغاز
نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و درین واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط
مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از
قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند فرد چون تیر قضا از شست تقدیر جست • هرگز نکند
رد سپر تدبیرش • بازنده گفت هیچ میدانی که ازین مضیق بلا راه خلاصی ممکن نباشد و طوق محنتی تا قیامت در گردن من
افگندی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند تخلیص گردانیدمی و بدین نوع کرشاه و کردی
مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و تنها مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده
بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و لحظه
از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار من در دست دیگری است اگر مرا

فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفت ار بدستی منست این مهار ندیدی کسم بارکش در قطار + بازنده
چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام نداشت رسن دام که
بمرور ایام فرسوده شده بود گسسته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بوطن
نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شده و در اثناء طیران
بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار
کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد
و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار
مشغول که ناگاه از شعبده فلک حقه باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون
شده تنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ
بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بدان سان
مغاکی که قعرش + از آن سوی هفتم زمین برگذشتی + فلک دورش ار خواستی تا بداند + بانزی و گر و مساحت
نگشتی + دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید گشت
و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ
آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر مثال نوازنده عرض میکرد و میگفت
نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + در دلم بود که ای دوست
نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع که دانست بهر حیله که دانست خود
را بسر چاه رسانید و نالان و خروشان آن شبانگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جلاجل رفیق شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز +
و چون بازنده را در کنار گرفت و در نهایت نحیف و زار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و
کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت دردی کشیده ام که مپرس + زهر هجری

چشیده ام که بپرس، آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی * تا باز حکایت کنم از هر بابی * سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت تنها ودوستان از محنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند * که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم * و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال * شود کنارم از آب دیده مالامال * دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بود محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه بسیر چهارده شبه از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد بیت از سفرها بنده کیخسرو شود * بی سفرها ماه کی خسرو شود * و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو دارد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عبادی بهره نا بازی را از ان بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن * چو چغد چند توان بود در پس دیوار * و یکی از مشایخ کبار جمع مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود * در عین کمال نور بر دیده شود * پاکیزه تر از آب نباشد چیزی * یکجا که کند مقام گندیده شود * و اگر آن باز شکاری که با زاغ بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بوده حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر قوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن کوهی بود که از بر زمین بودی نشان * آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان *

و ایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت تو ای
بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی • و بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
فرمود و بواسطه شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا فرزندی و جهت گوشه زهر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی توتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند در
آمدن ایشان بطئی واقع شده بود و بازبچه را حاجت باشتها در حرکت آمد جنبش آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده که از
آشیانه رسید ناگاه از آنجا درافتاده روی بنشیب کوه آورد قضارا در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه
که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که
از بالا بشیب پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه
همه خیال رویت بینم بی تامل در تاخت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانه خود برد و
چون نیک نگریست علامات چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری
پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من
دران محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و
استخوانهایش باسیب سنگ غبار شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من
واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک
سایر اولاد منتظم گردد و پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او
همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة بالش بنمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن ست اما هیبت و همت و
هیبت خود در اخلاق ایشان نمی دید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من ازیشانم چرا درین آشیانم و اگر
ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بعکس ایشانم رباعی نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج
این جمع شمارم خود را آن به که ازین نیستی و هستی خویش بخوش بگذرم و باز گذارم خود را و روزی
زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آزردگی

در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقتضای
آن مقصود در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر طالبی در می یابم و سبب آن نمیدانم اگر سبب آن گفتن
نمیتوانم بیت این طرفه گلی که گر کار اشکفت ٭ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت ٭ و حالا مصلحت در آن می بینم
که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم تا باشد که برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم
زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد یکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر
بدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی سخن ٭ هر چه
خواهی کن و لیکن آن مکن ٭ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیال است که
پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت سفر اهل جهان سقر
ست ز آن سبب صورت سفر سقر ست و بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود
یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان متعذری داشته و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست بحمد الله اگر گوشه
فراغتی ست و توشهٔ که بدان اوقات توانی گذرانید میسر ست و در فرزندان دیگر سرافرازی داری و مهم بزرگی
ترا گردن نهاده اند با اینهمه ترک سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید
و بهست که گفته اند مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ٭ باز گفت آنچه فرمودی از سر
مهربانی و شفقت ست اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد
که عبارت از ادای آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کل شیئ یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این
سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت ست و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص ست و حریص همیشه
محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت
فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن
گفت در روزگار پیشین زالی بود بنهایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان
و گربهٔ مصاحب بود که هرگز گردهٔ نان در آئینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع
قانع بود که گاه بوئی موشی از سوراخی شمیدی و یا نقش پائی او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً

بمددگاری بخت ومساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد رخسش
از شادی برافروختی وغم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی وتا یک هفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی
وگفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و
بواسطه آنکه خانه پیرزن محط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و در شکل خیالی مینمودی روزی
از غایت بیطاقتی برنجی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید بر دیوار خانه همسایه متبختر اسیده و بدستور شیر شکار آن گام
شمرده می نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن چون ابنای جنس خود بدان تازگی و فربهی دید
متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجائی و چنان
می نماید که از ضیافت خانه خان ختائی می آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربه
همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترند
جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم
گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده بچه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز
شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از
عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری عاری تمام است و ازین صورت
و صفت که از خانه روی بصحرا آورده همگی بر دوام فردا از گربه همین گوشت و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت
رامی مانی اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یقین که
یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بر منصه ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت
ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بیروی مرا با خود ببری شاید که بدولت
تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت مکش از صحبت صاحبدلان دست ارادت را که گر
گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه
پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن

نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا و فریب مشو و گوشه قناعت از دست مده که فراخ حرص
همه بخاک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد مثنوی قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را * خدارا ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * گربه را نصیحت آن
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دل در پی نصیحت او را سود داشتی فرد نصیحت همه عالم
چو باد در قفس ست و پیش مردم عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق همسایه مهمان و میزبان خود را
بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نفس صریح الحرص محرومی لطیفه برانگیخته بود و صنعت
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سبب آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده و دستور
شغب از حد گذرانیده بود و غریو و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده
که جماعهٔ تیر اندازان با کمانهای تیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سر وقاحت بر روی کشیده
بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار
شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که
تیر دلشگاف در سینه اش ترازو شد مثنوی چکان خونش از استخوان می دوید * همین گفت از هول جان
میدوید * که گر رستم از دست این تیرزن * من و موش و ویرانهٔ پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش *
قناعت نکوتر بدوشاب خویش * و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه غنیمت دانی و قدر طعمه و
لقمهٔ بی مشقت که بهم میرسد شناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و
این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین رحمت است اما بجز نیات سر فرود آوردن
کار عجائز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سر بزرگی نشیند طلب
معالی زبانیه جاست و هر که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکار عالی
خسیس راضی نشود و خرد ارجمند بمنازل اراذل راضی نپسندد مثنوی همچنان که ره سوی بالا نیافت * مرتبهٔ خود که
برآید بیاد و کس نخورد شربت باران بجاه * زن گفت اینخیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد و
این دیگ سودا بتمامی بیجامل بخورش نیاید هیچ کاری اگر اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه

ترتیب مقدمات کنند روی نماید و تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف و گر اسباب بزرگی همه آماده کنی
بازگفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی ست و سطوت منقار من یافتن مراتب
رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ
شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر
چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال درمانده و از نهایت
درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف تشاغل نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عیال وفا کردی و کسب
پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلائل
حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی و بلاغ
خرمی زیبا نهالی و ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بهمین وجه داد و داخل کسب برخرج افزونی
گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که نقد و روقت بود در تربیتش بینمود و پسر در کودکی سخن همه
از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان سیه داران سر بر زدی چنانچه
تعلیم خطش دادندی میل بنیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از تیغ سرتیز
سرفرازی مشاهده کردی مثنوی چو با دیم نوشتی دبیر بخ • پسر با خود بودی زشمشیر بخ • الف بای چنان میکرد
تقریر • که با شکل کمانست و الف تیر و چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدر پیش فرموده ای
پسر یگانگی خاطر من بحال تو متعلق است و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی ندارد و آثار رشد و دلیری از
صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار
استوار من تزوج فقد احسن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام و از
قبیله که کفو ما تواند بود دختر کریمه را در سلک ازدواج تو کشیدم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا
که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما
مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر این حال تو دو توقفی تمام حاصل ست چندان انتظاری که ترتیب
پیمان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی

کرام ست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهراره رجبازه دندان حقیق
لسان گوهر دار تر انگه گفت ای پدر امال این عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در حجله خواهم آورد و او را
دست بیان با این تیغ تیز و شمشیر که بهتر از خنجر خونریز نیست بیت بخت نیک هیچ کسی را تیغ نیست مهر عروس
ملک به از تیغ تیز نیست ، و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت
فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از اینجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد بمکر
کرا دل از گهر تیغ داد کابین نیست ، و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و بفیض ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امید دارم که عنقریب بمطلوب خود برسم
و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال نخواهم گذاشت
مصرع ما از سر این کوی ملامت نرویم ، زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدام
مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت لجاجت شورش او داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز سخن را بخیگان
در داع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد اندک زمانی بسر کوهی فرود آمده و دیدهٔ تماشا بهر طرف می کشاد
ناگاه کبکی دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز بنا
طبیعت خود در خفتی شکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی
یافت بدان شاید که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نخت خوشگوار
و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سراپای تو همه مطبوع
طبع است ، گویا برای خاطرهات آفریده اند ، پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که بحالی الوقت را
از غذاهای نا ملایم خلاص میسر میگردد و بطعمهائیکه مقبول خاطرست التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ
بصاحبان دنی و بی همت بمواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراقی دست میدهد مصرع و این هنوز اول
آثار جهان افروزیست ، تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد مصرع تا خود فلک
از پرده چه آرد بیرون ، پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال
شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف کشیده

برآراسته و در میان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمد. مثنوی: دران دشت از صدای طبل باز * همه مرغان
صید افگن پرواز * زکبوتر چره بازان سبک خیز * بخون صید کرده چنگ را تیز * وزان جانب دگر شاهین
بتاراج * ربوده نقد جان از کبک درّاج * و آن بادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار
بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در بیابان همان کوه دست بهم داده در اثنای اینحال بازیکه بر ساعد شاه
بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال
از مخلب وی در ربود و شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف
اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت
بشرف خدمت بادشاه رسید و بنظر عاطفت بادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک
فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض
ذلت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ
و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او
بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام
دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رزالت باعلی علیین قبول و جلالت می رساند. قطعه
بهار دل سفر باشد که از وی * خلایق را گل مقصود بشگفت * سفر کن تا مراد خویش یابی * فانتشروا فی
مناکبها خدا گفت * چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورده گفت آنچه
حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از انجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن
تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت
آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای عشرت بادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از
روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت رنج مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران نبرد است و بی شبه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا
پای همت ملوک بادیهٔ کلفت نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد. بیت: نیاساید اندر دیار تو

کس چو پاسش خویش خواهی و بس . و بدان که بندگان خدا بر دو قسم اند یکی گروهی که ایشان را عز تمکین ملکت مرزوق فرموده
داده اند و دیگر رعیت که ایشان را از شرف این دو استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم بکجا اتباع پذیرد و یا راحت اختیار
باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا ایوان عزت سلطنت باید ساخت و دست از لذت فراغت باز داشت
قطعه آنکه او بار سر ناز تو نتم می نهد . هر روز نگارش در جهان سردار و سرور میکند . پادشاهی در چمن دارد گل را زانکه گل
باوجود نازکی از خار بستر میکند . و حکما گفته اند الجد وسیلة الی الجد جد و جهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند و پایان کار هر
را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود در انتظار مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال فرد کم
سلطنت نشاید بست . هر کرا رغبت تن آسانی ست . هر که در میدان همت علم جد بر افراشت و در رکاب
محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد
بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد که از وی بوقوع انجامید
و بیامن تحملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست
امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است حکایت دابشلیم
گفت که در حوالی بصره جزیره بود در غایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف
روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان مثنوی درختان سرافراز سر کشیده برآن جلوه گر سبزه نغز و تر
نهالش بخوبی بالا و نیز تر . گیاهش ز سوسن زبان تیز تر . از غایت نزهت آن را بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی
بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و
وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید مثنوی چه بر جا ز روی از خشم و بال افگندی
شیر چرخ از بیم چنگال . بران راهی که او یکدم نشستی . گذار خلق تا سالی ببستی . مدتها دران بیشه براد دل
گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و دیده
دیده در ملاقات آن قرة العین بمشاهده منوّری داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان چنگال
بخون شیران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او بازگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت بگذراند
هنوز بر نهال آرزو شگوفه مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد مصرع ای بسا آرزو

کہ خاک شدہ و چون این پلنگ بچہ بہ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند کہ از قدیم الایام آرزوی آن بیشہ
داشتندی بیکبار در حرکت آمدہ قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچہ دید کہ طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد
و میان سباع نزاعی عظیم واقع شدہ و شیری خونریز شور انگیز بر ہمہ غالب آمد و آن فرح افزای بہشت آسا را
حیز تصرف آورد و پلنگ بچہ روزی چند در کوہ و بیابان سرگردانی کشیدہ خود را بہ بیشہ دیگر رسانیدہ و سباع
آن موضع درد دل خویش باز نمودہ و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تہور آن
ہژبر کارزاری وقوف یافتہ از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچارہ منزل تو حالا بتصرف شیریست کہ
مرغ از صولت او بالای آن بیشہ نیارد پرید و پیل از دہشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل
دندان پلنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابلہ و مقاتلہ نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند کہ ہم رجوع بدرگاہ او
نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بر آئی مثنوی تنی را کہ نتوانی از جای برد ببر جاش ادبی نباید فشرد
ہمان بہ کہ با او مدارا کنی و بنای معذرت استوار کنی پلنگ بچہ را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید کہ
ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس کلمۂ العود احمد را کار بست و بوسیلہ
یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانہ گشتہ بہمیسکہ لایق ہست ادب و نا فرد شد
پلنگ دامن خدمتگاری در کمر جان سپاری استوار کردہ بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظہور میرسانید کہ ساعت بساعت
موجب مزید تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی کہ محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
آن ہر دم جد و جہد او در ملازمت بیشتر بودی و ہر لحظہ در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جہد
کسیکہ بیشتر است کارش از کار جملہ بیشتر است وقتی شیر را مہم ضروری در بیشہ دور دست سانح شد و در زمان
تموز فلک اثیر در تاب بود و عرصہ دشت و کوہ چون کورۂ آبگینہ گران در التہاب از غایت حرارت ہوا مغز جانوران
در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماہی بر تابہ بریان شدی مثنوی اگر ابر ناگہ شدی قطرہ بار ز تاب
ز تاب ہوا قطرہ گشتی شرار و اگر زو ہوا قطرہ کردی گذر چو پروانہ اش سوختی بال و پر ز عکس کما نتابہ ز ہوا یافت
آب و دل سنگ میسوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد کہ در چنین وقتیکہ صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابہ بریان
بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نہد بدین نوع مہمی روی نمود از ملازمان کہ

تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده درین مهم اقدام تواند کرد و درانتای
این تفکر ژنگ لبعض ملازمان در آمده ملک را اندیشناک دیده از انجا که وفور شفقت وکمال درایت او
او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت
مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و تشرف دستوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شدیم روز رد بانجا رسید سرانجام
مهام قیام نمود و علی الفور که کار بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص و ندما که
در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما اینهمه راه با قدام اهتمام پیموده خود
اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب تمام تر در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است
اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرماید و بشربت آب سرد و خنک زبانه آتش عطش تسکین دهد هماناکه از مصلحت
دور نخواهد بود فرد آسوده باش با شفقت فزون لمش و بگشا میان که سخ جهان را کناره نیست و ژنگ
تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علتیست که بجد و جهد برافراخته ام و سنجیده نباشد آنرا بکاهلی
بطالت سرنگون ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود در بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن
بی تحمل رنج تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار تماشای گلزار تتبع نتوان یافت قطعه کسی گردن
مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلا ها سپر تواند بود و بآرزوی هوس نیابد انمعنی و با دیده و خون جگر تواند بود
متهان این خبر را بشیر رساندند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر بر تحسین در جنبانید و
دو فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده
تواند بود که سر بر بالین آسایش نهد مثنوی از ان شاه آسایش آید پدید که آسایش خلق داند برید چنانکه
آسایش مرد و زن گزینند بر آسایش خویشتن پس ژنگ را طلبیده باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه
بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشت منصب تمهیدی خود نیز بآن اضافت کرد و فایده این مثل آنست
تا معلوم کنی که عکس رای نگاری بی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه بر حاجت جز نتیجه حصول
مقصود نداده فرد ابروه رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون درین سفر مقصود طلب
علمست عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه بر

رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب رنخواهد تافت ان فی ذلک لمن عزم الامور فرد
شه که بعزم درست پای نهد در رکاب * بیت عجب هیچ رو اگر رود از کف عنان * چون نذر را آن نتقند کرد از نصیحت
مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه هندوستان شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بجا
رسانیده تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت گرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت
اهل نظر قافله سالار تو باد * پس رای دانشلیم از زمره امور جمهور بکیفیت کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
سپرده در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او
فرو خوانده و از انجمله انکه مثنوی فلک شد آئینه اسکندری * تا تو رخ خویش در و بنگری * روی تو زو نیاید بگرد
زنگ تعدی بری از وی بزد * ملک فروزی چو سحر پیشه کن * ور نفس صبحدم اندیشه کن * ناوک مردافگن
صد تیر زن * آن نکند کاه یکی پیرزن * و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روبراه
سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجرید
از هر قافله بقاعده اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر کشیدن شد آمد سرد و گرم اطراف سراندیب
بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید * بعد از انکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال را در
آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون باعلی کوه برآمد سر فرازی دید سایه دامنش بر
آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را زنگ روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس رفته والا ملمع کرده
اطلس را نجارا * چو با خنگ فلک هم تنگ گشته * به تندی قبه او در گذشته * فلک از تیغش چو آهن ابد نموده
سبزه در دامن او * از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت آبادی ارم نشان
داده قطعه سبزه زارش را اثرهای زبرجد برکناره * کوهسارش را گرهای مرصع در میان * بانهال
جویبارش شاخ طوبی متصل * وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان * دانشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و
مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی
و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن

مسکن حکیمیست که او را بیدبای خوانندی یعنی طبیب مهربان و آن بعضی اکابر بشنید استماع افتاده که نام او بیل پای است که بهندی پهیابات خوانند و او مردی بود که بمدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض نموده و بانداک کفافی قانع شده و دیده از علائق دنیا بردوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای و الله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی

دستش گنجینهٔ تحقیق بیزان ٭ جبینش آفتاب صبح خیزان ٭ بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ٭ بهر کاری قضا را محرم راز ٭ دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد مثنوی شه دران غار حکمت آئین شده غار از نقش خانهٔ چین شده خدمت پیر راسیان برنبشت کرسنیدگی بجان در بست بنگاه کرد پیرمی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق برادر میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جیبش بر لطافت روح ربانی باهر راسے بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بیمن نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید با و بتمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرموده و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بوث اصناف محنت قبول فرماید مثنوی ای خوشت آئین جهان داشتن ٭ وز تو فلک بدینگونه توان داشتن ٭ بیخ نهالی که تو کاشتی ٭ دهی و میوه شاخش نبود جز بهی ٭ آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ درمیان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب ابرای عظیم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و

کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان ۰

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آئینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسرحد قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش ۰ که ناچار باید گزندش و نیش ۰ بصورت دهد نوش و یاری کند ۰ بمعنی زند نیش و خواری کند ۰ و من از برهمن التماس دارم که بنابر اینحال داستانی بیان فرماید و قصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت ست و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن هم به ملک راه یابد و هم کلک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال یافت هر آئینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم مشرق و مغرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ۰ ز روی تجربه بسیار دانی ۰ چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهاد دستش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید ست حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد ۰ دل شود از خوشدلی و عیش سرد ۰ موی سفید از اجل آرد پیام ۰ پشت خم از مرگ رساند سلام ۰ خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی ست در خانه بدن ودیعت نهاده باز

خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرده آن پسران رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب
از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده
اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و رحمت که لازم حال ابوت باشد
فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جواهر بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود
که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بموجب خرد معذور بدآنید باید
دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهانی بوسیله مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر خوردن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم
رفعت منزلت ترقی در رتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود و ایشان اهل جاه و منصب باشند بدین
دو مرتبه بتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر معنی دارند
اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتوان بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر
معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس
معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی مال را
مال بی مشقت یا بی رنج در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست
بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت و تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید
مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه
روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در
جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد مثنوی هر چه که روزی ست رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس زیرا آنچه نخواهد رسید رنج بیهوده چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند
از وی بگریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من بگریخت پس اگر کسب کنیم یا اگر نکنیم
هیچ دخل ندارد مصرع نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را

بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری با بیان خزانهٔ ملک پادشاهی از دست بداد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و بفر و الفرای عالی مقدار که بسی انقلابات روزگار و مدت بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرهٔ جوانی افتاده و نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ
چنانچه استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم بر هم زنی ایام * خزان همی رسد و نوبهار میگذرد * پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی
آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بردهند و در حوالی آن شهر زاهدی
بود پشت بر اسباب دنیا کرده و در دی تهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده نفخهٔ حضرت
سملی شده * پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بی آنکه کسی
بران اطلاع یافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بوفا و جاه بی قراری از
فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نایستی بیش ندارد و خاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من که بقناعت محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته
آنرا بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان وانمود که زرها
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مدفون است و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت
دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید * ز جام
دهر می کل من علیها فان * و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را بران حال
وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر
از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را محروم و مغموم گذاشت
بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت بهشت روی بمغرب زوال نهاد چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آورد و من آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو * چون گذرنده است نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از
قبضهٔ اختیار بیرون شده بتوکل و قناعت چنگ آرم مرتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم
بیت ز درویشی اگر گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر
بیرون آمده با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی در آرم و در قدم وی
بطریق ریاضت و عبادت بسر برم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب
ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه ملال و غالب
شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی
بود که اندرون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی تا شهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت تا از آب
بیاید نیک احتیاط کرده و زنگ چاه آب بخود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی
کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق
این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفرهٔ
بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا
این حفره یکباره و درو این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم درو نهادن همان
بود و بر سر گنج پدید رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال
بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نمیشود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع تا ببینیم که از
غیب چه آید بظهور * از آن جانب برادر مهتر در فرمانروائی تمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و به امید گنج
موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و غفلت
برادر خود را تفقد نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد

وبا لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بیسامان پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال بوفور سپاه ره معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه بیشتر گرد نشان گنج گشت کمتر یافت هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته و خود را ز غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل استمالت نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید در جای سر و شد و از ینجانب نیز تیری بیند اختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خصوصا سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک او رفتند و ملکزاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپایه گاه قبول از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج بدو رسید و هم مملکت پدید و قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر + چیست از تفویض خود محبوب تر + همین توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است + گر ترا صبری بودی رزق آمدی خویشش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو نقصت

آن مرد شنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار صنع الطاف
قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرید و قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز
تمام بر حوالی آن طوف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در ان آشیانه
افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد فقیر گفت سبحان الله
عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست / چنان پهن خوان
کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد / پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم این همه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده دادار من / ...
چند بهر سوی دوم چون خسان / از دل خرسند برآرم نفس / کانچه رسد بهرهٔ من آنست و بس / آن به که بعد ازین سر فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از
اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی خللش در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست **مصرع**
دل در سبب مبند و مسبب امکن بس / شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی نمود و هر ساعتی
نحیف تر و ضعیف تر میشد تا بحدی که ضعف وی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و
عبادت باز ماند حق تعالی به پیغمبر آن زمان اندر یک وحی فرستاد و بفرمود تا پیغام داد که ای بندهٔ من بنای این عالم بر
اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
سببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده یابی **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و این مثل بیان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی بکن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدان تا کار نشود **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو ÷ رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن ÷ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ÷ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل
نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی ارزانی گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست لیکن نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی
بدست آید و بصورت از لوازم بباید پرداخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود
و دست دزد و راهزن و کیسه‌بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار **بیت**
چرخ ÷ بر تنبیه ره‌زنان میزند ÷ قافله حقشناسان میزند ÷ دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت و اصل المال را
تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر دنیا از ان برآید
مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بوی ÷ باندک زمانی شود خشک پی ÷ اگر از کوه گیری و ننهی بجای ÷ سرانجام کوه اندر آید ز پای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و ممکن که
کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف در ان
مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از ان فایده تواند گرفت قضا را موشی که از
غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه و زه و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص بر رباید در حوالی آن
منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شگاف هر جانب حفره
بریدی ناگاه در حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت
موش دید که وعده وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکته اِبْتَغُوا الرِّزْقَ فِي خَبَايَا الْأَرْضِ روشن شده بظهور آن نعمت
مواجب تشکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی
آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
بیت این دغل دوستان که می بینی ÷ مگسانند گرد شیرینی ÷ دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن خبر به مراد دل و هوای طبع

او گفتندی و زبان بمدح و ثنای و شکر و دعای او گشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
باتلاف گشاده بتصور آنکه غله انبار خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز
مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصرع**
ساقیا امروزمی نوشیم فردا که دیده ، و دران اوقات که موشان دران گوشه خلوت بعشرت مشغول گشته بودند
قحط و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بپایه برافروخته و هر جانب جانی
بنانی میدادند و کسی تحفات بیکر ده در هر متاع خانه بگرانی میفروختند و کسی نمیخرید **مثنوی** هر کرا دیدار زان بود
هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته از تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان مسکین سنگدل بهوش مغرور
بساط انبساط گسترده از قحط سال خبر نداشت تا بتنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد
باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار
خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که در بنجا
است جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن جزو که مانده بود اشتغال نمود و درین
محل موشیکه خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز
آواز پای دهقان و صدای آمد و شد وی بسر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده
جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه یاران
گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و دولت را تنها گذاشتند
مثنوی همه یاری تو از بهر شکم بودند بلی القسمه هوادار تو باشند ، چو حالت کاهد از مهر تو کاهند
زیارت بهر سود خویش خواهند ، ازین مشتی رفیقان ریائی ، به بیدان بهر مست از آشنائی
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
هر چند از پیش و پس تجسس و تفحص نمود اثر مصاحبان کثر آثار نیافت فغان در گرفت و گفت **بیت**
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ، آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس بجهت تحقیق احوال ایشان
بعد از مدتی همتا دیی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد بالای

سنز لکیه از انجا غله و سیر بخت بر آمد از وی نیافت چون پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت مضطرب تمام سوی
خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجا می آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید از آن
سوراخ با انبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان
جان چاک زدن گرفت چندان سر سودا انگیز بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی امکاری در ورطهٔ هلاکت
خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بدیگر
نقصان بر اصل المال نرسد که از محافظت نماید بیت بدخل خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خردتر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و
گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج
کند پدر گفت سود که طریق اقتصاد در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول قاعده
دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نا موجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند
و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین مثنوی
هست بر مردم عالی گهر ٭ بخل ز اسراف پسندیده تر ٭ گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه بهنجار بود آن خوش است ٭ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر
تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه دخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی آن حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بشر مال البخیل
بحادث او وارث قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت ٭ دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و گه گاهی ٭ جز بنفرین نمی کند یادش ٭ چون پسران نصائح پدر شنیدند
و منافع سخنان او نیک شناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت
نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بار کش بودند که تور گردون با قوت ایشان طاقت

معاودت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روبه وار از مهابت در بیشهٔ اضطرار پنهان کردی
بیت بجثه چو پیل و بجای چو شیر ٭ بدین ولادر بتن دلیر ٭ یکی را شنزبه و دیگری را نندبه
بوستان ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی تا چون عزیمت سفر در پیش گرفت راههای دور قطع کرد و شنزبه
با دوال ایشان را دانسته و از ضعف بنای ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای او خلاب عظیم پیش آمد و شنزبه
دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای
تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان ماند از
تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل شنزبه از غایت کوفتگی و مشاقت
شنزبه در گذشت اما شنزبه بانک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید
بانواع ریاحین آراسته و بگونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان بنظارهٔ آن دیدهٔ
حیرت گشاده **فرد** از گل و سبزه نرخ است که آب روان ٭ چشم بد دور ز گولی که بهشت دگر است
شنزبه را از آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی تکلیف
در ساحت آن مرغزار بچرید و دران هوای روح بخش و دلگشا بر او دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت
لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاط پیرایهٔ خط تمام تر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار
شیری بود با دولت و هیبتی در غایت شوکت و حشمت بسیار در خدمت او کمربسته و سباع بیشمار سر متابعت بخط
فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور
نکردی و بجز حمله ببر و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه
باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع دانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب
حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه
واین هردو بدین موکب شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر و دمنه
بفراست از شیر دریافت که خوفی بر او مستولی شده و از مردی دل مشغولی دارد با کلیله گفت که حال ملک
چگونه می بینی که از نشاط حرکت بازگذاشته است و بر یک جای قرار گرفته **بیت** آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل حزینش ٭ کلیله جواب داد که ترا این سوال بکار نه گفتن این سخن چه نسبت مصرع
ترا ز کجا سخن سرّ مملکت ز کجا ٭ و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش آسایش ٭ و دیگران
میگذاریم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و
هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدان رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنهٔ درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت یکی را بر شگاف چوب
فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه اره بدان گشاده شدی چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری
بکوفتی و میخ پیشینه برآوردی بوزنه بدین منوال عمل می نمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه
چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود خصیتین او در شگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که
در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب بکشید چون میخ از شگاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و خصیتین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده
بنالید و میگفت **بیت** ٭ آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ٭ و آن کس که کار خود نکند نیک بد کند
کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه **مصرع** آری کسی چنان کند چنین آید پیش
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید
و از اینجا گفته اند **مصرع** کار بوزینه نیست نجاری ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند **بیت**
مثلی یاد دارم از یارے ٭ کار هر مرد و مرد هر کارے ٭ این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر
جای و به هر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان
را توان بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم
است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که به نان پاره خوشنود گردد و من

دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از وی باز داشته روی بصید گور آورد فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق ✱ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ✱ هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بنا برت دون همتی سرفرود آرد چون
برگ کاه اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وی حسابی برنگیرند ✱ فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ✱ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که شرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگ‌زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که بدین مقامها نظر توانیم داشت و در طلب
آن قدم سعی توانیم زد ✱ فرد خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات ✱ چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل بهانی و خرد کامل دارد خود را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ
شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه
بچابکاری عقل شریف و رای درست ✱ توان کمند تصرف بر آسمان افگند ✱ اگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت
نظر بسوی معالی نمیتوان افگند ✱ و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل
از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه آنست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بمعالی رغبت نمیتواند نمود
فرد نازنین ره عشق نیمه ره ترسیدند ✱ شیرمردان بلاکش با درین خوفناکند ✱ هر که آسایش الموْل راحة طلبید
دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی بسر خواهد برد و آنکه از خارستان اشتهره آشفته
نه اندیشید اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخورد دود و دروی نخورد قدم مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ✱ از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ✱ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده‌ای که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بمسند پادشاهی رسید و دیگری بسبب
کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع
میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ آن با شرفات فلک سنان در عنان داشتی

و کرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** ؛ زنگیسو شاخ ریحان بر دمیده ؛ ز دیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده ؛ ببنفشه پیش سوسن سر نهاده ؛ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا بسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل را شرف نزول شرف ساختی بدان که از نزل مهمان بهترین تحفهٔ ساخته ایم و مائدهٔ خاصه بخوبترین نعمی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تأمل و تعلل بتک و دو خود را بالای کوه رسانی و از نیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر بردی درخت مقصود ببر آید **رباعی** ؛ تا ره نروی کسے بمنزل نرسد ؛ تا جان نکنی ببالش دل نرسد گر جمله جهان بگیرد از راه قبول ؛ یک تشنه خوری بمرد که اهل نرسد ؛ بعد از وقوف بمضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت توقف بر کماهی این طلسم بجد سعی باشد تا یابیم **فرد** یا با مراد بر سد گردون نهیم پای ؛ یا مردوار در سر همت کنیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطری عظیم شدن و بتصور فائده و همی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است و هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست برابر بر خرد مرد دانا یک دم غم هزار ساله تنعم ؛ غانم فرمود ای رفیق شفیق هوس استراحت بقدر رخصت و تنآسانی مانع است و رسیدن بمراد و عزت **قطعه** هر که آسودگی بر جستن ؛ دل خود را زیستن شاد کرد ؛ او کمتر رسید ز مرحبا خاره ؛ قدح بادهٔ مراد نخورد بسر مرد دلی بهمت گشته فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا با همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید لاز گرداب
بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **فرد** گر در طلبش مار رنجی برسد شاید * چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت تا در راهی قدم نزد ملن که پایان
ندارد و در بحری سیاحت نه ورزی که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور نباید هر که در کاری شروع کند
باید که بنای مدخلش را دانسته مخرجش را ترسید و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده
نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده **دشمنی** تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کاره
در همه کاری که در آئی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * شاید که این خط برای تسخیر نوشته باشند
و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که با آشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از وی میسر گردد
لیکن کوه از شیر سنگی بتابه باشد که بر دوش نتوان کشید اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دیدن بسر کوه نتوان
و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری در این معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درین
کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین
الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا و نظاره
میکن و بدعا و نیازمندی مدد میده **فرد** دانم که ترا قوت می خوردن نیست * باری تماشا گر مستان آئے
سالم دانست که او در مهم خود بجهت است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار کردن
نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ناملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم
صلاح و دران دیده ام **مصرع** بیرون کشیدم پا ازین ورطه رخت خویش * پس باریکه وداشت بر اطلال
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بر آب چشمه آمد و گفت **فرد**
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرقه شدن یا گهری آوردن * پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده
قدم در چشمه نهاد **بیت** * آن چشمه نبود بلکه دریای بزرگ * کانجا خود را العبور چشمه نمود * غانم دانست که آن چشمه
گرداب بلاست تا امل قوی داشته با آشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راحت کرده شیر
سنگی را بقوت تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دیدن خود را بسر کوه رسانید

و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی
چون باغ ارم تیازه و روی تاتم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی
بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار از زن و مرد بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه حاتم گشتند حاتم بدیده حیرت می نگریست که از هجوم خلایق تعجب مینمود ناگاه
جمعی اعیان و اشراف رسیده مراسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب باد رفتار سوار کرده بجانب
شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت
آن ولایت بکف کفایت او باز دادند حاتم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین
چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل ملاحظه طلوع درجات و نظرات و اتصالات
سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آمد که چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه بر آید هر آئینه
آن حال در زمانی موجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدای او بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش آسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که
نوبت او نیز بر آید مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الٰهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوت
غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از زیر رو آن کوه طلوع نماید و بدین نهج تمادی شده
این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
ملک آن تست و فرمان هر چه خواهی آن کن حاتم دانست که کشیدن آن همه محنتها باقتضای دولت بود و چون
دولت چو بسیار می آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آورده تا بدانی که روش ناز
و نعمت بی زحمت آزار و محنت نیست و هر که از سودای سرفرازی بر نیاید پایمال هر سفله خواهد شد و بمرتبه دنی و
پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در حریم تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده
و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر و عرضه کنم و ممکن است که بنوشدارو نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب جارمن بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود واگر شود چون خدمت
ملوک نکرده ورسوم وآداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی انچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره
تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و مرد کریم
بر هنر خویش اعتماد دارد و در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت
پدید آید بهر انچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت
و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و
تو در وی نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته بود در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی
داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **مثنوی** خرد چون در تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را اکرامات
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بوراثت و اکتساب در خدمت ایشان لقب مربی یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن
که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شوی دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز
همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود
راست آورده ام و میدانم که هرگاه درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ
آتش خشم را با آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را
بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد بحصول پیوندد کلیله گفت من
تصور کردم که بملک نزدیک شوی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجه یابی دمنه
گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم همت
خود را بمتابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینیم آنرا در چشم قبول او آراسته گردانم و
منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و بینیم اگر در کاری خوض نماید
که تابعی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام
آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن در ایستاگاهم و هرگاه که پادشاه هنرهای من بدید مرا بنواخت و عنایت خود
مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نماند و هیچ هنرمندی از آن
تربیت و تقویت بی بهره نمی شود قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو مکسب هر کوش که فضائل تو به بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان می نماید که رای تو
برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت
سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد
اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاه را بکوه بلند تشبیه
کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز باشد هم رفتن بر و دشوار
است و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا
بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل
آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت** صحبت پادشه به سبزه چون هیزم خشک نه آتش تیز
فاما هر که بر مخاطره نبرسد بچیز بزرگی نرسد **فرد** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل برنه بندد گر نترسد از خطر بازرگان
و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همتی نمی بینم پس
چرا از عمل سلطان اندیشه مند شوم چون بازوی همتم چنین است هر چه آن طلبم در آستین است خواهی شرف بزرگواری
سنگ بر سینه کوه باید زد فی الجمله هر چه دست سای همت چو قوی بود بر آید کلیله گفت که اگرچه من مخالف
این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
مصرع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت دمنه رفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر
میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد بمجرد آرای خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم چنانچه
ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد لیکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود
که بهمه زیردستان با تمام رسد مصرع اندرین راه چو خار و خس نگار ترکیس کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید
نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن بقدرت و مهمیکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار
اگرچه بقدر در فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از ریح سرفراز
فرد گردسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب
شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم
ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سربلند گردد بیت آنرا که نشان عشق بر ست
بر ناصیه وی آشکار است دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او [illegible]
مؤثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و
دانش خود دران تامل نمایند آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق ناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع
و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان
انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک ابنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس به پروردن او سعی
ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار
و نهال نفع رسان است لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا اهل
فضل نظر مالطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جهی

بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر

مثنوی ❊ از هنر خویش کشا شاخها ❊ پس مکن نسبت پیر را ❊ زنده بمرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده خود را بنام ❊ زانکه پدر مرده ملاف ای جوان ❊ گربگی چون خوشی از استخوان ❊ موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطه ایذا و آزار یکی از اسرار سعد مرود را ❊ گاو سعی در طلب بسیار نمایند و باز که وحشی و غریب است چون از وی
منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ملوک از روی اعزاز با احترام می برند پس
ملک را باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها جاهل و از هنر عاطل
باشند بر مردان فاضل هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه
سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت تمام اختیار
گیرند خلل کلی با امور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز ❊ بران دیار که طوطی کم از زغن باشد ❊ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر در باره وی
التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و باحسان او حسن الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ
و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد
و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق دیده
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که
موجب آن را بدانم و در آن باب هر نوع که مقدور در توان بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده
گرداند درین اثنا شنزبه بانگی صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بستد بالضرورت
راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که می شنوی و من نشنیده ام که آواز کیست اما
گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درینجا مقام کردن صواب نیست دمنه
گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا
کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود
و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بصر

فریاد از جای بجنبد مصرع تا به ره بادی نجنبی با دامن کشش چو کوه ، و بزرگان گفته اند که به آواز بلند و جثهٔ قوی
التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب
لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود چنگل باز ضعیف ترک آن ماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدان رسد
که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه سیر میرفت
و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی
از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب از آن بر آمدی روباه زیر درخت مرغ خانگی دید
که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد
جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت
و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده
بگریخت و روباه بجهد و محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت
آتش حسرت در دلش افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد
بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دهل را فغان
ست دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست ، اگرت دانشی هست معنی طلب ، بصورت مشو غره
کان هیچ نیست ، و این مثل بدان آوردم تا ملک را از مهابت آن آواز عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد
اگر نیک در نگرند از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار
او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما
چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشته با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده
حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی جرم و خیانتی جفا و ملالتی دیده باشد
و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ
گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری مفسد که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم بجرمی که یاران او بدان عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت ویرا جسته باشد
و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور
کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده
طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این ست که تا دین و دیانت و مروت و حالت کسی را بارها نیازمایند ویرا اصحاب
وقوف سر خود نگردانند **فرد** رازگشای هر کس که درین مرکز خاک سیر کردیم کسی محرم اسرار نبود ما
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان و تجربه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از
روش خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز در درگاه من مجبور و مهجور
بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و با آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بجد دست و رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را
آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الکریم سوء الظن را کار بسته ام از فحوای
بیت حکیم **بیت** بدنفس مباش بدگمان باش و ز فتنه و مکر دیگران باش و تجاوز ننمودم اگر آفتی بدین رسالت
مترتب گردد من سزاوار صد خیالم و درین فکرت با اضطراب تمام بر سیاست دمی نشست و چشم انتظار بر
راه نهاده بود ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت **بیت** تا افلاک گردنده باشد شاه ما پاینده باد و آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد و رای شهریار
جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری
ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را آنچه قوت و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آن را حمل بر
ضعف نتوان کرد و بدین لطیفه فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای
درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بلند و زبر رسید **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ ٭ شاهین شکار پیشه نگشاید چنگ ٭ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و آهم اما این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد بروم و او را بیارم تا سر ارادت بخط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش نهاد داری آنگه شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه
نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن پیوست **مصرع** نخستین بازگفتش کز کجایی و بدینجا
چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و درینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی
باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار
مرا فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر بسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور بازگردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ تربیت تو شرف خدمت
او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق کرد دل او بدان آرامی پدید آمد بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت درین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی بازگفت شیر فرمود که
هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی**
درین مملکت گر بگردی بسی ٭ بما در شکایت نبینی کسی ٭ در اول بکار بهٔ نیت کنیم ٭ نظر در صلاح رعیت
کنیم ٭ گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست و شیر او را رتبهٔ تقرب
ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی
بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد شیر بر فور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس ٭ سخن سنج و مقدار مردم شناس ٭ جهان دیده و دانش اندوخته

سفر کرده صحبت انداخته‌تر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر
ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف‌تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع‌تر میشد تا از جمله
ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر در تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و در انعام
و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده سخن او در واقعی می نهد و بی او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ تیرگی
در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش انگیخت بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسودان را بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت
بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغ شیر
مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قرب و مکنت یافت از همه ملازمان درگذشت و من از محل و رتبهٔ
خود بیفتادم کلیله جواب داد مصرع جانمن خود کرده خود را تدبیر چیست این تیشه خود بر پای خود زده
و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع
در بسته از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جد می نمود
تا بدین طریق محرم شده شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید را غائب یافت
دانست که جامه را او برده در طلبش سوی شهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح
میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده در کارزار بودند و خون از اعضا و جراح هر یک
می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و آنها از هر طرف سرها
محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد و زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید
در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت برای اقامت جای می طلبید قضا را زنی از بام خانه بر کوچه می‌نگریست آن سرگردانی
زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را باقامت خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراغت کشید و در گوشهٔ
از ان کاشانه باوراد خود مشغول شده و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق
و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

واز تاب عذار بشش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی وچشم مستش بتیر غمزه هدف سینه‌ها چون
سینه هدف رخنه ساختی ولب جان بخشش بشکر خنک کام دل راچون نیشکر حلاوت بخشیدی مثنوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل وگیسو چو مشکین کمند ز سیمین زنخ گوی انگیخته ز بر روطوق از غبغب آویخته
بدان طوق گوی آن بت مهرجوی ز مه طوق برده ز خورشید گوی ز آجای زیبا روی مشکین موی بتان گوی
سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلف مشکین چون سنبل پرپیچ وتاب بودند
و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیز مشرب چون دل عاشقان در اضطراب بیت روی چگونه
روی روی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ وتابی از دلبستگی پدید آمده بود وپیوسته با یکدیگر چون
مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی الغرض این جوان از غیرت
عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بهره از سرچشمه
زلال او رسیدندی فرد غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران وزن بدکار از مشاهده
کنیزک بتنگ آمده و از تصور وصل بیطاقت شده باکنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای
جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه آمد تدبیر سلسله بود
و فرصت کار نگاه داشته و فتنه‌های گران بر عاشق و معشوق پیموده چون همه بخواب رفتند زن مقداری زهر هلاهل سوده در
ماسوره کرده بر بینی برنا آورده یک سر ماسوره در روزن گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی زند
وازآن زهر دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق وگلوی آن
زن رسید بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن رود که در سر دارد چون آن حال اشاره کرد و آن شب را
که بد را زی شبانه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا آنکه از صبح آزاد پرده ظلمانی شب خلاص یافت سجاده طاعت
در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت
یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت برون آینه چین زنگ زاهد نیز خود را از ظلمات فسق و فساد آن طائفه امید
منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه خود برد
و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت کرد و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی فرد بذله گوی وعشوه ساز وشوخ چشم وغمزه زن
خوبروی کین چنین باشد بلای جان بود و در همسایگی ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را بایکدیگر
آمیختی و به چرب زبانی سنگ خارا را موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیزی ازگیتی گرفته + زکرده
پشه و سیمرغ را جفت + بلورین سبحه درکار کرده + بجای ریسمان زنار کرده + لبیش در بر و درونش سحر
نیرنگ + برون ساده لباس وز درون زنگ + زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بطلب او فرستاد که معشوق را خبر کن که
تنگی غوغای کس نیست و صحبت بی آسیب دیوی تحفه عیش مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو + معشوق
او شبانگاه درخانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را
بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در تهمت زن و معشوقش شکی در دلش افتاده در تحکم که
اورا بر درخانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد و تحکمی تمام زن را ازدون گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ
کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن بودن این
زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد
وگفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر بیداری زدن و تدبیر دون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فردا
را اگر سر بر سیدن بیار غم ست + گوییا خوش که هنوز شب نفسی می آید + زن کفشگر اورا آواز حزین نزدیک
خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی + خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی + تا بستر خفته بخیر بگیر
نازی + بیداری این دیده بیمار چه دانی + ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی + در درد دل مرغ گرفتار چه دانی +
ای یار مهربان حال زار من می شنوی و درد دل من معلوم یکنی آن شوهر نامهربان بیرحم گر اورا بدین دیده
بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون بست اگر بنسبت
من شفقتی داری و با یار من در پیغام مرحمتی زنی و ترا بگشایی و بدستوری شوی ده تا ترا بعوض خود برین
ستون بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا
رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و
بستن خود تن در داده اورا بیرون فرستاد و زاهد را باستماع این سخنان سر رشته جنگ

شوهر و زن بجنگ افتادند درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او شناسد
و بران حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زد و نشتر برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بدست او نهاد که اینک
تحفه که نزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست مصرع عشرت دگری
کرده و محنت دگری دید چون زن کفشگر باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار
خواسته او را بگشاد و خود را بستون بست و زن حجام بینی در دست بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه بخندید و گاه
میگریست و زاهد این همه صور تماشا میدید و می شنید بدان تعجب که از پس پرده غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت
میفزود آن زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست برکرد و دعا بگشاد و گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم
کرده و بتهمت افترا گناهی که از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت
صفحه جمالست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را شنیده
فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی این چه تمناست که میداری دعای فاجران زین درگاه
قدسی بار و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نیابد بیت گرت هست کاری بغیب گشاید زبان پاک و
دل پاک هر دو بباید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون
دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی
خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا
اثر زخمی و جراحتی جسمانی نگرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواستن
نیاز دست و پای وی بر داشت و توبه کرد که من بعد از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن
هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت
البته عاصی او را جانبی نیست بیرون نرود آن زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سؤال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شد زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر جواب
گفت و در دادن دست افزار توقف [illegible] آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب
زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و او از برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و آتش باد
همسایگان درآمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند آن بیچاره حیران
مانده نه روی اقرار داشت نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپه دار شرق + دشنهٔ غرب در بحر خون گشته غرق اقربای
زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که با ایشان [illegible]
قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ بعرض خود کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر
حجت عاجز گشت قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با این همه بلا با خود کشیده ایم قاضی دست
از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی ده و این معنی را بیانی فرمای تا آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته
نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن سابقه
ننمودی و از خونخوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی
جان شیرین برباد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت
دانای آموزگار + مکن بد که بد بینی از روزگار + و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود کشوده مصرع آخر که نالیم که از ماست
که بر ماست + دمنه گفت که راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بارها ترا درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول
تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود در باره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصتی نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی باشم و نیز منزلتی نو نمیجویم و زیادتی از انچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج
کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم پرهیز کردن از مضرتی که به تجربه
رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون بردن نفس از ورطه آفتیکه واقع بود پنجم در ملاحظه جذب
نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و
طریق آنست که حیات در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر از آن
گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن
درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و
صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی که پنجه بر مرغان گشودی اگر سیمرغ بودی
در ربودی هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچه
ایشان را در ربودی طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن
مستبعد بود و از بیداد باشه جفاپیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش
بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی
بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان
که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرداز ماسیری که آتش دل را چه غایت است از آب دیده و بریکی او ترجمان
است چه پس نعمت عظیم باشد در بردن فرزندان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و قدر پیچیدن
نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوای مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده پس کار اگر دفع
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی برداریم هم این بلا از سر ما دفع گردد و هم این بار از دل ما برخیزد
گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگر بیچاره جوئی پرواز کرد چون قدری
راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم
دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم آخر بخاطرش آمد که هر جانوری را اول نظر بر روی افتد سخن خود با وی
تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود
گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت علی التحیر سفت بیا یاد در
دل ما این مرغ بوالعجب رسیدن هم شاید که گره از کار من بگشاید مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و
بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب دوستی شرائط اصناف نوازی تقدیم داد و
گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر رنج راه است چندروزی درین حوالی قرار گیر تا آسودگی مبدل گردد
و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال [illegible]
که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان
خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد
گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دفع گردانم و چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هرچه در آن است بسوزم
تا مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
سمندر را در آن شبهتی نماند بازنمود و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد رو به آشیانه خود نهاد چون شب
در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته بازگشتند تا بعدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی
بر فروخت ؛ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ، و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد
اگرچه خود ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن
بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار و منتهر کرده برانند بی آنکه
امری عظیم حادث گردد از نظر بیندازند فرو چوب را آب فرو نمی برد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ
خویش ، دمنه گفت که سبب ازین کلی تر که مالک در تربیت او مبالغه نموده دیگری چه باشد استخفاف سوابق داشته تا لاجرم
ملازمان متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از او منقطع گشته و ازین صورت انتهای زنگ ممکن الوقوع
است و حکما گفته اند مدار ملک و آفت ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن
و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای ناندیشیده حادث
گردد و شمشیر مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون باد و قحط و
زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن
ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت
فرماید و آنجا که سد قهر باید بست در لطف و رحمت گشاید **بیت** جنگ و صلح بی محل ناید بکار ؛ جای
گل گل باش و جای خار خار ، کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کین شنزبه نشسته و میخواهی
که از تو شری بدو رسد و حسن سید اهم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بهر کس بد و باز گردد
بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید ، آفت آن زود بوی در رسید ، و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید مکافات بد
نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست از آزار باز دارد و از ایذا
محافظت نماید چنانچه بادشاه وادگرفته سود و دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای
طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز دلی رحمت ستیزه کش تلخ عیش روی
جانی ترش مردم شب و روز از بیداد او دست به دعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این پادشاه
بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود
و دست عصیان من بر روی ستمدیدهٔ مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری
صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امیدوارم که بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی دران مرز و کشور
مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی بدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل
مراد در روضهٔ امید دمیدن گرفت **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و مژده بجان آمد
القصه یمن معدلتش بجایی رسید که بر از بیشان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی می نشست
و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گرگ گله را پاسبان گشت آخر
یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا
بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر
می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش را درهم خایید بیچاره روباه با پای
لنگ در سوراخی درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چندگام
نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی
فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه**
نیک در باب بدمکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید گل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید
در طریق بدی روی خود را پایمال نیاز خواهی دید و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام
بداندیشی بگذری سابقا اگر شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده
بدمکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی و دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در رسد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او اقوی از توست
و بیش دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت نیست بسیار
اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه در آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که
بزور و قوت دست ندهد و تو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمرکوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی آشیانه ساخته در حوالی آن سوراخ
ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مستقل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ
بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درماند و شکایت
آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای ار و غنای این ظالم جانشکار
باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون
مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است
از شر آن خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد
که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده
و از ممر آن روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و در روزگار در رفاهیت میگذرانید
چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام
غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافله عمر کانچنان رفتند که گرد شان
بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزیکه در سر تم پیری یاوری
تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای
کار بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم **مصرع** تا یکه بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان راه
[illegible] بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و بطریق مباسطت آغاز کرده گفت

ای عزیز ترا غمناک می‌بینیم سبب آن چیست جواب داد چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و
سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
تا بسیاری از آن نقصانی و زیادتی نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت خرسندی بدان آرمیده بود و امروز
صیادی اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از
جان شیرین بر باید داشت و بتلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید بفور باز گشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق
خرچنگ روی با ماهی‌خوار نهادند و گفتند که چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما برده بیت
چندانکه سراپای همی می‌نگریم * در کار صفت ز عجز سرگشته تریم * حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو
عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با ما بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی
ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا
جز این حیله بخاطر نمی‌رسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در
نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی سبقت می‌گیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید
و با این همه غواص فهم بقعرش نتوان رسید و نه سیاح وهم ساحل آن را تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن
آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز بزنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریائیست * لیک دریای
بی‌سر و پائیست * اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیةالعمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفت نیکو رائی
است اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی‌خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع
نمودند و منت بسیار بر آن قرار یافت که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک بر دیگری پیشی و پیش دستی جستندی و خرچنگ بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست هر آئینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر جنس
بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او همینست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که
تحویل کند ماهی خوار را از آن آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی تر ازو نیست اولی آنکه او را نیز
بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهیان دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر
صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از
برای دفع ضرر بسعی و جهد بکوش از آنکه مشهوری ؛ اگر کرار دهد دست آید بکام رسی ؛ وگر بهم نرسد آنزمان تو
معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف
بود باندک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاده با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سیر
خویش گرفت و پای در راه نهاد و نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب و تهنیت حاضران جمع کرده از
صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته بوفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه
دمی حیات پس اندرون چنان دشمن ؛ گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ؛ بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن ؛
دمی فراق رود دشمن ز هر چه خواهی به ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک
شود و وبال کید او بمضمون وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ هم بر وی عاید گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و در رای
خردمندان را خلاف نتوان کرد فرد مرا بکیده ارشاد مکنی ساقی ؛ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی تا هر جا پیرایه بینی که ربودن آن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بروی چنانکه از چشم مردمان غایب نباشی می پری و تنگ
نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر او افگنی تا آن مردم را نظر

بردی افتد هر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو ازین آنکه خود دفع
او سعی کرده باشی فراغت خواهی یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه
برگوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان
برفت و سرشک از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد
کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بگری چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که
زنگ رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش
بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته بود و خواب غفلت بر اطراف
او راه گرفته گرگ آنرا غنیمت شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب قدم و آسیب
قدم او متنبه شده برجست می خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری
دو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید
گفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطراب و من
با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی
روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش
از تری و تازگی شبیه آبحیات است و خونش از شیرینی و تازگی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید
من او را بحیله گر توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها والا من خود اسیر
و ملتقیدم مصرع دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه
پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در مغز بندگی شیطان را درس گفتی و بنیرنگ سازی و
نقش بازی وهم و خیال در آبنوس وادی شعبده روبهکی جست و دغا پیشه بود یعنی که کشاکش آن پیشه
بوده لعبت باز گیر صحرا [illegible] بازی فرد بهم در صحرا [illegible] برد اندر

هم سایهٔ ده نفره زنان بود انزد ، در گه جستن شده اند یده وگم در صحن فلک نفته بجار دب ذیم ، خرگوش را با
منازعتی قدیمی داشت ، درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه
در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد ، روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی زکجا سر
بیا بنشین ، بیا که دیده همت بر در دیده جا بنشین ، خرگوش گفت از مدت دیرباز در آرزوی شرف ملاقات تو بودم
و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم می ماندم درین ولا عزیزی که
در مسند کرامت پادشاهی سرفراز است و در مرصفهٔ ولایت پیری مرید نواز از فرار متبرک بدین دیار تشریف
آورده و در آوازهٔ زاهد دینداری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته دیدهٔ دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشکسای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست بها
و نعمت اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا میتوان نمود فردا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
فرود آید بیچاره چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش
صورت مکر بی معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم او
شربت ایشان در حق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است ، پس روباه
نیز خوشامدی چند بر کار کرد و گفت اگر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی
عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه ، بزرگان گفته اند قطعه هر گدا بینی
بسالم روزی خود میخورد ، گر زخوان تست نانش ، ور زخوان خویشتن ، پس تراهنت ز مهمان داشت اینهم
آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ، و لیکن توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تو باشد بگسترم خرگوش تصور کرد که
دام او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ بشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد ، اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید در آن

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفربه
شدن روباه مژدگانی داد و به تعبیه که کل جدید لذیذ تعریف کرد و تخم و تری و تازگی روباه آغاز نمود گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این تکرحتمی باخود خیال
خلاصی می بست آن روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود و بتدریج خاکهای آن را بیرون برده و سر آن با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت
که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کیل کرد و بر سر چاه آمد و خس و خاشاک آن را
بروجهی ترتیب کرد که با اندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی
قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشفقتی عظیم و گرگ بحرصی تمام
بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور
کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل
بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره
نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است از دشمنی من غافل و را انبغات از پای در تواند افکند
چه سهم عذری که از کمان دوستی کشاید جایگیر تر آید مگر نشنیده که عذر آن خرگوش در شیر بچه نوع سوز آمد و چون اکثر
او غافل بود با وجود خردی گیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است **آن حکایت**
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش
دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و از حسن هر یک از آن ستارگان
نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه آنجو که سیماب در پیکر لاجوردی ریاحین و سبزه بر
اطراف جوی و صبا عطر بیز و هوا مشکبوی و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و
دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در آن نزدیکی شیری
تنه خونی بلاجوئی بود که هر روز تقاضای آزار کردی بدان بیچارگان آسودگی عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی
روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک با رعیت و حشم تو ایم و تو

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از یکی شکار توانی کرد باینه و ما پیوسته از هیبت تو در کشاکش بلا
و تو بر جستجوی ما تکاپوی ما اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری هنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک بی تقصیر
و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که
برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه
او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم
درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده
از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دید لعابت ولشکایت آتش گرسنگی او را
بر باد فنا داده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
خرگوش دید که شیر از نهایت غضب و هم اهتمام بر زمین میزند و نقش عهد را بار زدوی ال میلیسد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر
پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند باتفاق
عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بار سید و او را بستد چنانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه
ایشانست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد تو نشنیده مگر که هر
شیر بیشه ای ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شده
از پیش وی فرار کرده شتافتم تا صورت حال بعرض رای منیر گردانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آمده
گفت مثنوی من آنم که در بیشه و طعن و ضرب * به شیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند
که بر صید من پنجه افگند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از او بستانم و انتقام
خود حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من
توانستی کاسه سر او را بیخ برد دو این صحرا ساختمی فرد ما را ز خدا امید وارم کو را دیگ
نو بینم بمراد دل خویش * این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت
خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چین صورت ها را درست بنمودی

دلی خلاف صفت حلیه و چهره هر کس از نادانان را بنگردی فرد... دی که نگاه نکردی که نقش خویش را از نظر
ضمیر سیر ستش نخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی ترسم اگر ملک
مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرونگریست صورت خود و خرگوش در آب دید چنان
که همان شیرست و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بیک دو غوطه نفس
خونخوار را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان
بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این مثنوی تکرار میکردند بیت
یکی شربت آب بی بیم بگال به بود خوشتر از عمر هفتاد سال و ازین مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل
غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد جهی دارد و آنرا بنوعی
خدر چیتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست نهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مهمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش ایستاد
شیر گفت روز است تا ترا ندیده ام خیرست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای شد و گفت چیزی حادث
شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آن از وقتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زود تر باز نمای
که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد بهزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر سر کار بپیش آید که در
تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ادای آن دلیری نباید کرد
و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که تا خطر
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی
نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید خصوصاً که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از تو کی
بفضیلت رای و فرط خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم
تو بی تکلف انچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات
بدان یافته ام که بعقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به تهمت و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک
طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که درین شهر محکیست که قلب و خالص را می شناسد
شیر گفت نور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت
محمول می افتد و ریب و شبهت را حوالی آن مجال دخل نمی باید دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام
عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسبب پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم
است باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه پوشیده
و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت
هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادثه
شده تا بدانم و توقف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته
گردانید زبان بر گشاد و گفت بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر
خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و
رای و کیاست او دانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام مبیت نه آن بود که ما را در گمان
بود و خیالی که داشتیم نه چنان بود و حق در حریم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی
و فرمانروائی او را نائب و جانشین گردانید و در مقابل آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای خیانت عارفه
چنین داعیه از نهاد او سر برزد و بحکم آنکه ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق
بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضهٔ خواهش نهاد و هوای عصیان از سویدای
دل او سر برزند مثنوی کسی را که گیتی ز جاه و جلال برآرد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند
سر سرکشان در کمند افگند شیر گفت ای دمنه نیک بیندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از
کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و مکینت
مرتبهٔ او بر ملک روشن است و چون پادشاهی را از خدمتگاران در جه ثروت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند او را زودتر
از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطان اقتضا کند خواهی

و ذهن تا چه پایان کجا تواند رسید اما سخن سید انام تعجیل مبارک هم گاه گاه باید کرد و اگر تأمل کند ممکن که کار به انجام رسد
که قدم تدبیر از مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود مار می شد و برآورد از سر آن مور دمار
گشته مار و بنده را با نفس ازین بیش در روزگار رهبر اگر اژدها شود دمار روزگار برآید باره و گفته اند که مردم
دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان
و مشوش حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خاتمه کار
دانند او در مبادی آن به دیده عقل دیده و تدبیر ادای آن سوی در اوائل آن کرده مصرع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل خلاص تواند رسانید و او را با حزم گویند دوم آنکه چون
بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آئینه برین کس صواب وجه تدبیر پوشیده نخواهد
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
آن سه ماهی است که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پرسید که چه مثال بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذران مصون و مستور آبش چون اعتقاد صافیان
صافی و شسته و آبش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر به آب روان اتصال داشت و در وسط آن
شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند سه
از آن ماهی الحزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس
گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین مزرکش شده و چون قبه خضرا مکوکب شده فراش صبا بسیط زمین را
به فرشهای زنگار رنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا
مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل سمن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو
صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال آن سه ماهی و آن غدیر که ماهی در یافتند
آبگیر صیادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته و در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب در آمد ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها سه

زمانه چها کار روشن چشم سپهر بی‌اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات ارتیا ایشان بخاطر آورد و دلشوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم کند کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست ز بنای هستی بود بخت سست، پس بیکدم وی بکار آورد و روی بآبگیر بانها
مسافرت کردی از آنجا که آب بوان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون آن حال مشاهده نمود
پشیمانی خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش
از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست، اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و
هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر نبود و از ثمره رای در زمان آفت تمتع زیادت نرسد اما
با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس
خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب میرفت صیادی او را برداشت و بتصور مردگی یله کرده بر روی جوی انداخت و او
خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت بیار دست گر خواهی امان ای کبک مسکین زان
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پاکشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و غرض از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و
پیش از فوت فرصت و قدرت تیغ تدبیر حسرت در جان آن خاکسار باید زد و در سر او عرش بر باد خاک داده و دود
از خان و مان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار بچنگ ابتلا عذرش مده بار
شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشیده و سوابق نعمت را بلواحق
کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین
ست اما نیکوییهای ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده، اما چون مقصود بحاصل آید تمنای
دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانه خیال بسر برنهد و بزرگان فرموده اند که بنای مرتب شعله

برقاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود داشتن کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفلهٔ طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود
چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان
نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فزونی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و هم ایشان بر وعده و وعید بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بعجز
مستغنی گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن
موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ناید دست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت صفاست و صفحهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار
وی ساخته و بعید باشد که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت
من اندیشد بیت چو دل بدوستی خویش را علم سازند چرا نشینی ازین علم برافرازد دمنه گفت ملک
را با بدسرشت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت
نگردد و کل اناء یترشح بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست و بر گوش ملک این قصهٔ عقرب و کشف
بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته
با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی فگندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم و شام تا صبح مونس و
محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو بر مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر
شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر و مانده کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از
از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده و عبور بر آب
میسر است و مقالات فراق احباب مکن بیت تو زیر دی و من خسته بر سینه‌ام عجب کار تو با من عجب کشف گفت غم مخور

تکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلاے تو سازم که
حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن فرد اید دست بیا بهر چه دارے
یاری بخر و هیچ مفروشش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شنا
آوازی بگوش کشف رسید که دکاد کارمی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت ست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش
میکنم کشف برآشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و برهنمونی کشتی پشت من
ازین آب میگذری اگر الزام حق نمیکنی و حق صحبت قدیم را و نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق
است که ازین حرکت آسیبی ابن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خاره مثال من تاثیری نخواهد بود فرد
غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جهل آهن سرد کوبد عقرب گفت معاذ الله که
مثال این معانی در همه اوقات زندگانی بیرامن ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من
مقتضی نیش زدن ست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر نیشش بر سنگ میزند عقرب اگرچه بر وی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید که
حکما راست گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادن ست و سررشته کار خود گم کردن ست
بیت در خاک تخم ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگانست که هر کرا
در اصل خود نصیب نیست امید را در هیچ نصیب نیست چه حرام ست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند تا کرده بجای
جمعی که با او نیکوئی کرده باشد قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس بد درون جا سه
چرا مار پرورد حنظل بتربیت ندهد تخم شکر گل برنچید آنکه همه خار پرورد و بباید این سخن بر ضمیر
منیر لایح گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت
زیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باشد گویند
التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چو بیمارے که
فرموده طبیب بنظر استحقاق ننگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

بروی استیلا بیشتر یابد و سخن ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک و صبر تلخ ست ولیکن بر شیرین
دارد و ببایید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار
دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند. راعی فکری که بکار خود در
باید کرد و بهر چه که بدیگری رها باید، و اگر که درین نوع خطائی کردی و در گردن دیگران چرا باید کرد و شیر
گفت سخن تنگ و درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد و شنزبه بتقدیر اگر
دشمن باشد چه است که از وی بکار آید و او خود واقع طعمهٔ من ست چه مادهٔ حرکت او از نباتات در وجود گرفته و
مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از وی آن مقدار حساب
ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد و فرد منعی را کی رسد با چون
منی لاف جدال، کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن، و اگر شنزبه بآفتاب دولت من که از افق عنایات
پروردگاری تابان ست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با تیغ چتر های زن ها
آسمانی من که منور سایبان آسمان ست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد شنوی تهدیدست گرمایه
داری کند و چه لنگی ست کو راهواری کند و من آن صید را کرده ام سربلند بر منش باز در گردن آرم کمند
دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من ست یا من بر وی غالبم اگر چه اگر بذات خویش
مقاومت نتواند بدستگاری جمعی از یاران کار خود را مهیا برد و یاری و مکر دوستان و عذر نقص با انگیزد و
ازان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که باد و دم موافقت زنند و یکبارگی
اگر هر چند قوی جثه و قادر باشند بالبسیاری بر نتابد و قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را و با همه مردی و صلابت که
اوست و مورچگان ربیچ بود اتفاق و شیر ژیان را بدرانند پوست و شیر گفت سخنان تو در دل من جای
گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم اما این صورت دامنگیر من ست که او را برداشته ام و تعلیم
تقویت و تشنیف او بر افراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت
او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

دشمن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بقید شعور بیت هر سری را که خود برافرازی تا توانی به پایش اندازی
و شنگفت رای صواب این است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و هرچند او از موافقت در رفقت ایشان در حینند و بیشتر
از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و او جو و آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی
باشد و از انواع نوا مند و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع آن از رنج او خلاص نتوان یافت
و طعامی که بدل ما یتحلل و ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع آن از مضرت او خلاص تمکن یافت
فرزند کسی که بالغ زوات شاد گردد اگر خود مثل جان تو باشد کم او گیر و دمنه در شیر اثر کرده گفت من
کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر بار ملاقات من از جمله محالات است هان به کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد حالی برات دست خود
بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است
اما تا این سخن گفته نشده است محل اختیار باقی ست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیت
سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید
نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان
دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد
و مهر سکوت بر سر حلقه نطق نهاده و چمن زندگانی همه را حین بسلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و
راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحه گل از سخن سبب تفریح
دل یا تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود و چه زبانهای بسته بیک نکته دلپذیر
بسی عقده های مشکل گشاده است و سخنان شور انگیز بیک اشارت بحل گردن گوینده را بند های گران بسته قطعه
اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی ست که هم سود و هم زیان دارد یکی نگفته نگه کن که بس بود در دل کن ادام
یا بجان آرد و ولی بسی است که گوینده کین لفظی در باد جان دهم که بر زبان آمد ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسیده
صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند یقین که بیکباره در آید و جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیز دو یا بجهم گناه

ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بوضوح یقین در تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل اگر بی بینه شاه فرمان دهد که همچون مضای تیغ حکم او گه
جان ستاند گهی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این
مکار غدار بیاید ملک را باید که بنظر تفرس در روی او نگرد که خبث عقیده او در ظلمت از رنگ و زشتی هیئتش در صورت
ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید
و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد مرا
غبار شبهت از راه حقیقت مرتفع گشته دفعه گمان بمرتبه الیقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که [illegible]
و از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از آنطرف هم نیز شعله فساد برافروزد و [illegible]
کس جنگ چون آتش است و سخن چین هیزم کش است و فکر کرد که دیدن شتربه هم باشاره شیر و دستوری
او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و [illegible]
خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شتربه
رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز لطف و تملق کرد و گفت ای [illegible]
مصرع یاد سید اگر آنات نمی آید یاد، روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و گلزار دلها
را بازهار نهال مصاحبت و مؤالفت گلشن نگردانیده فرد بعمر نفسی یاد دوستی کنی که یاد توانند کرد یک نفس کس
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت
داشته‌ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل و جان که بپا ساخته‌ام پنهان تو آتش شوق
باخته‌ام و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال نموده
و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر
فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان ماند دمنه سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود هرگز گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر
روی بیگانه و آشنا دربسته بود رباعی از فتنه این زمانه شورانگیز پرهیز و هر جا که توانی بگریز ور پای گریختن
نداری باری در دوستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشنتر باز نمای و تفصیل این
احوال را بیان فرمای تا نفع موعظت تمام‌تر و فائده کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز ممکن
نیست اول مال بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی آفت و طمع لئیمان بی ذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانه دنیا جرعه ندهند که سرمست و بیباک نشود و
سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا اقدام نکند که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند
که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بر مردم دون
و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از ان ورطه خونخوار بیرون
آید مثنوی صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس همچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیکتر
پریشان‌تر و در همین باب گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه
گفت سخن تو دلالت بران می‌کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی
شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمی‌گویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستان را
درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست تو میدانی
که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بچه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکنون درین
مدت نوبت وفا انجا رسیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام
تو برسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ
دقیقه از دقائق هواداری و مجالست فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بهیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و خوش
گوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز را شبه ناصحه و مسیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می‌شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین صحبت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم فدا
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ¤ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال، حالا صلاح وقت دران می بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی مهم پردازی مگر بحیلهٔ ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفهٔ ازین
مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن نیست
که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در آخر
تو نیز گمان صدق و منشهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند برمن بسته اند و او را بتزویر و فریب در
مقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استاد و همه در خیانت دور از دستی چیره
و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان سانحه دیده لاجرم هرچه از ان باب
حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پیدا آید و بجای
گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ دیده چغا او در تجربت بدین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت تشابهت
وانی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی
ست قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از ان صیاد
همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول عطشان کج اندیش از لمع سنگهای خرد بکلی ترک صید
ماهی گرفت و بیکبارگی جهد خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی می دید پنداشتی که روشنائی ماه است
قصد آن نکردی و مطلقا بدان التفات نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة؛ و ثمرهٔ این تجربه
آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم تمام
تخیل در دل وی کراهتی پیدا آمده آنرا باور داشته همچنین همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا
دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی**
کار پاکان را قیاس از خود مگیر ¤ گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر ¤ هر دو گون زنبور خوردند از محل
زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل ¤ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ¤ زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود

کہی استحقاق کسی را برتبہ اعلی اختصاص دہند و دیگری را کہ مستحق باشد بی سببی ظاہر عقنہ تمت و ازلیج
سازند قطعہ شاہ ہر سوزم ندید و بی سخن صد لطف کرد و شاد نیز دم و دیدہ در حسن گفتم و ہیچم نداد کار شاہان
اینچنین باشد توای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دہاد و دشتر گفتہ اگر این
نفرت کہ از خیر این رسانیدی بی علت سببی ہیچ دست آویزی یا قرار جادہ استقامت نتواند بود و دیدہ امید
چہرہ مراد نتواند دید چہ خشم را اگر موجبی باشد باسترضا معذرت آن را رفع توان کرد و اگر عیاذاً باللہ آن را جبی
نبود و نا برتن واقرار تغییر مزاج او دادہ باشند دست تدارک ازان قاصر و اندیشہ تلافی دران عاجز
خواہ بود چہ دروغ دہقان را اندازہ پدید نیست و مکر و فریب را نہایتی مقرر نہ و در انچہ میان من و شیر
واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکہ در رای و تدبیر او جای ہم از برای مصلحت اختلافی کردہ ام و
در ترتیب و تمشیت مہمات گاہ گاہ بجہت صلاح وقت نہ بر وفق رضای او سخنی گفتہ شاید کہ آن را حمل
بر دلیری و خیرہ سری فرمودہ باشد و آن را بتقبیل جرات و مباسطت شمردہ ہیچ یک ازینہا کہ از من صادر شدہ
خالی از فائدہ کلی نبودہ و با این ہمہ جانب شکوہ و ہیبت او رعایت کردہ و بر سر جمعی گستاخی ننمودہ ام
و شرط تعظیم و توقیر ہر چہ تمامتر بجای آوردہ و چگونہ گمان توان برد کہ نصیحت مشفقانہ سبب وحشت و خدمت
مخلصانہ موجب عداوت گردد فرد دارو سبب درد شد اینجا چہ امید ست زائل شدن عارضہ و صحت
بیمار را و اگر این ہم نیست ممکن ست کہ نخوت سلطنت و مستغنای مملکت او را برین باعث شدہ باشد کہ از من
برنجد چہ مقتضای تجربہ و اقتضای عقلت آنست کہ ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد گویان را
بحرمت اختصاص دہند و ازینجاست کہ علما گفتہ اند با نہنگ در قعر دریا غوطہ خوردن و از لب مار دم بدم مطلات
زہر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بہتر و بیشتر و آمن انستہ بودم کہ
خطرات خدمت پادشاہان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاہان را بآتش
تشبیہ کردہ اند چہ اگرچہ پرتو عنایت کلبہ تاریک امیدواران را روشن میسازد دلی شعلہ سیاست خرمن سوابق
خدمتگاران را میسوزد و خرد کامل برین متفق ست کہ ہر کہ بآتش نزدیکتر خطر او بیشتر آنچنانکہ از دور تماشای
نور آتش کردہ و از احراق محترز اند بقصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقة نہ چنان ست

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و تهور هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصهٔ مناظرهٔ بازست با مرغ خانگی دمنه
پرسید چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود
و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و
بآنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن کند
که کسی صفحات احوال خود را بنسبت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بریاستش بهتر از آن کس
که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان درباره تو چندین تلطف می نمایند و تربیت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مددی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و
حراست قیام می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش دست
ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی بیت حق نگهی نمی شناسی و ز مسکن خویش می پرائی
و من اگرچه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را
نگاهداشته صید کنم و به ایشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پروازکنان
باز آیم فرد مرغ دست آموز را چند انکه کس دور افگند بانشاط بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب
داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده
و من بسیار مرغ خانگی را بر تابهٔ بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا دیده بودی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام
میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان
خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود
حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت نه همانا که شتربه بجهت عظمت جهانداری و شوکت
کامگاری در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار ست و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت
مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تگ را

هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس
گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه اهل من آمده دشمن من چون ره باد راسوی طاوس
را پر او هنر عیب من شده وگر نه سرم را ۰ نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر ۰ و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان
بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده و در تفضیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و نکبت
گردانند و در چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و درنگی درین باب فرموده است مثنوی
که هنرمندیشان برزند و بی هنری دست بدان در زند ۰ کار هنرمند بجان آورند ۰ تا هنرش را بزبان آورند
و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیده انصاف که بینا بود ۰ در شمرد گرچه که بینا بود ۰ رسم
بزرگان بود انصاف کار ۰ کار خسان نیست بجز خار خار ۰ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ۰ تهمت پیشینه نهد بر بریر
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بدان تقدیر آن کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بر آن موافق نیست
هیچ مضرت از ان بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای آسمانی و تقدیر یزدانی با کید ایشان موافقت خواهد بود هیچ
حیله دفع آن نکند و تقدیر نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ۰ دمنه گفت مرد خردمند در همه
حال باید که فکر دور اندیشی را پیش روزگار خود سازد و هیچ کس بنای کار خود بر غرور نهاد که نه بمقصود ظفر
یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان نافذ بود که قدر بخلاف
آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر
بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت ۰ همه فکر و تدبیر ها را بسوخت
و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید سیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره
گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود و اذا جاء القدر عمی البصر بیت
بوقت نفاذ قضا و قدر ۰ همه زیرکان کور گردند و کر ۰ مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده
و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه و تر از گلستان ارم هوای آن مسیر بهار را تقویت
بخشیدی و نسمات ریاحین روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی گلش
سیراب ز آب زندگانی ٭ نوای عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ٭ و بر یک گوشهٔ چمنش
گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عارض
دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران پری‌روی شگفتگی دادی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی فرد گل بزیر لب نمی‌دانم چه میگوید که باز ٭ بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد ٭ باغبان
روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را
بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که گل درنگرد مست شود ٭ سررشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار حیرت و
بیقراری درآویخت روزی دیگر همان حال بوجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگر بر سر آن داغ
نهاد و روز سوم باز بحرکت بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان
پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل
بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من
مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ
من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده دهقان
گفت فرد تا کی آزار تن مرا یا سبب نالی ای زشت ٭ تا کی بوشتی ز جنبش براقی ای نقاب
هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده که سزای آن عمل بغیر از مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری
و من نیز بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت نال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش که من بدین
مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده زروی قیاس ۰ هست به نیکی و بدی حق شناس ۰ هر که نکویی کند آنش رسد
ور بدی کرد همانش رسد ۰ این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد و بلبل بزبان شکر آزادی
گشاده گفت چون با من نیکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر این درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر برداری و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید
سخن بلبل راست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل
گفت تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد ۰ چون قضای الهی شرف
نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بس که چه دست قضا پیچ ۰ کرد بسیت
تو قدرت ندارد هیچ ۰ نباشد حذر با قدر سودمند ۰ هر آنچه از قضا آید آن دیدنیست ۰ و این مثل بجهت آن ایراد
کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ۰ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ۰ دمنه گفت ای شتربه آنچه
من بر یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر برای تو خیال کرده بسبب بدگویی خصمان و بد
اندیشی حاسدان نیست بلکه کمال بیوفایی و غدر او بر آن میدارد که جباریست کامگار و غداری بدمزاج و مکار او اول
محبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر شد تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که ماریست منقش
زهرناک بر پشت نقشهای بگارنگ آراسته و در نیش زهر قاتل که هیچ تریاک آسیب آن را دفع نکند بیت
همه بر بو و رنگ ست و مکر و فریب ۰ نه صدق و مروت نه مهر و شکیب ۰ شتربه گفت یا نی طعمه نوش گرم چشیده ام
هنگام زخم نیش ستم ست همدم در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و نعم فرسودای
دل مرده نیست چشیدنی که چندی اکنون الم فراق میباید دید بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده
ورنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طعمه اوست و من طعمه او را یکه تا یم با یستی که بهزار کمند او را جانب
او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت
وصلش هوس باشد مرا ۰ اینکه از دور ش ببینم هم نه بس باشد مرا ۰ آمادگی الهی در دریه توای دیسند مرا
در تیه و رطبه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بر سطر ترکه ام

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروختم
هنوز دردی بیش من نرسیده از تف آن دود و تاب آن ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر
چیست و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید شبیه کسی است که بکوه الماس رسد
و هر ساعت نظرش بر پاره بزرگ تری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجایی رسد که
مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پای او تراشیده و خراشیده باشد
آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده طعمه
مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزبان، سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت
این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلا که بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع
که آفت جان و دل است، طامع همه جا ز بهر کس منفعل است، گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ
ذلت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جا گرفت سرانجام بر خاک ذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت
حرص و شره با امید دولت در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد در طمع
گرفتن روباه داشت و سر پنجه پلنگ دمار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت
میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمد و بهای تمام او را از فروختن تصور
کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره
برید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشست تا بر صید روباه ظفر یابد
قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان تا لب آن حفره رسانیده با خود گفت
اگر چه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای نیز بمشام خرد میرسد و عقلا تعرض کاری که احتمال خطر داشته
باشد نکرده اند و خردمندان شروع در عملی که امکان فتنه در و متصور بوده ننموده فرد هر کجا خطر مشکلی باشد
جهد کن تا بدان خطا باشی، و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر همه تقدیر حذر اولی قطعه گر ترا چون دو کار پیش آید

کر بدانی کدام را باید کرد، آنکه در وی بیم خطر است آنرا بر خود حرام باید کرد، و آنکه بی خوف و بی خطر باشد
بدان اقامت قیام باید کرد، روباه این فکر کرده از آن حجره درگذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی
گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار بخود را بحجره افگنده صیاد چون آواز دام مقصد ای افتادن جانور در
حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت پلنگ پنداشت که
او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بیمن قناعت
طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزادان را بنده و بیچاره را
سرافگنده سازد و فرزند زیاده از سررشته ایکه کار بدست آری، بجای پاک عزیزان که در دو سرا شدند شهره
گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند بدان ماند که شخصی را برای حصول تخم در زمین
شوره پراگنده کند یا در گوش کر باد رزا از غم و شادی زدگو ید یا بروی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا
بر صورت گرمابه هوس توالد و تناسل عشق بازد یا گرد باد تند قطرات باران توقع کند قطعه بادشاه وفا جستن
آنجنان باشد که بید را طلبیدن ز شاخ سرو بهی، نهال بید ترا میوه ای نخواهد داد، هزار بار گر از جوی خلد بخشش
آب دهی، دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر بزه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک
من میکوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است سبیل تا این ترازوی زندگانی من بکفه فنا مایل تر است
نیز بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند دیگر [illegible] قصد کسی کنند همه
حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده
بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه است آن حکایت شتر گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی
تیز خشم و شغالی پیکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی
دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کیفیت
حقیقت

احوال پرسید و بعد از قوت بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرو میش ازین درگاه
خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید هر آئینه متضمن صلاح
بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به دانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن می‌باش
شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می‌برد تا مدتی بران بگذشت و شتر فربه شد روزی شیر به طلب
شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند
رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه
یافتندی بی برگ و نوا ماندند و آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را از و منفعتی نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشند و خائن بهمه حال مردود است و
خدای و خلق از و ناخوشنود **مثنوی** هر که در وطرح خیانت گریست دین وی از عهد دیانت بریست
بسکه مردی ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید
و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون آورد و شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته
بایستاد که هیچ شکاری نشان کرده‌اید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار
نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام
و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است در
دست آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق فتوت و مردی و مروت یکبار فرو گذارند قطعه اهل
زمانه را که وفا نیست یار شان مطلب ❊ وفا که نیز جفا نیست کار شان ❊ سگان به از گرگان خموشی کز ایشان
جز بر کنار سفره نباشد شکار شان ❊ شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زنهار داده خود قصد کردن در
کدام ملت روا فرد هر شاخ یادگار که راست سربلند ❊ مشکن به دست خویش که آنهم شکست تست ❊ زاغ
گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای
قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل
اقلیم را فائده تر اند رساند و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر
پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و
یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر
رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و حشمت این پادشاه کامگار
روزی بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم
والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از صفت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر
رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را
فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آن را دفعی گویند بکین که گشتن
بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند این فضول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی و بود بافسون
و فسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع کرم ذکر یافت قرار داده نزد شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شاد جهان کامرانیت باد ❊ بر بزم طرب شادمانیت باد ❊ ذات
ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد ملک را از گوشت من صدیقی حاصل میتواند
بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود
مصرع تو کی تا که در آیی بشماری باری ❊ زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال
آغاز سخن کرد و گفت فرد آیا شهی که هنگام کین رسول اجل ❊ ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال ❊

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که ماه جاه
این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک بالهمه ساخته
از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما
گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده شود و اشتعال خاطرش
شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یاری تو باد ٭ هر روز مسیحا پرستاری تو
باد ٭ من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بین دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر خانم مقام سم هلاهل
باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر را از گردن کشیده بالا مهار گسسته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط
دعا گفت فردا یا شهی که گشاده دست چرخ فیروزه ٭ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ٭ من برداشتهٔ آنحضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یا از آنبه خوان او را می شایم بجان مضائقه نیست بیت
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ٭ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ٭ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدتست و لیکن گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است حجت برهمت
تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و درین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت است جوانمردی و درم صد
هزار ٭ کار چو با جان فتد آنجاست کار ٭ پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را
پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند
بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از حد صواب بسخر فته اما
جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمی‌دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائره
شهادت داخلست و فیض و من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر
و مقدر شده است باری بناموس کشته شوم و بحمیت غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ٭
مرا نام باید که تن مرگ راست ٭ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد
که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

اگر دانم خصم بر آید و دفع منافقت بلاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش بهتر است
بر آتش نشاندن آب زآتش بهتر است مرادی که در لطف گردد تمام چه باید بسوی قهر دادن لگام و دیگر
دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند تا بمدد از مکر و حیلت عاجز نیاید و
بند ره زرق آتش فتنه بر انگیزد که نار آن آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر با دانستن و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از عالم حرب او غافل مباش که هر که عدو را حقیر
دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنان وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی بخشتری رسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جای باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و موضعی دلکش است حالا
تحویل ازین محل محال بنماید بیضه میباید نهاد ماده گفت این جا جائی تامل است چه اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل
دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما
غرق شوند انصاف ازوی توان ستید فرد خرسج بر هم زنم ار غیر مرادم گردد دهن نزنم گز بونی کشم از چرخ
فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق
توجه قوت وکیل دریا را با نتقام خود بهتد بیکینی و بچه شکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی بیت تا راه خود
ترکتازی کنی که گنجشک باشی و بازی کنی ازین اندیشه در گذر روا زبرای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن
و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت
رسید طیطوی نر گفت قصه چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفائی ضمیر چون آینه
صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند
و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و دیدار ایم خوش بر آمده عمر
بر فاهیت بسر برده بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار

تیسیر نیست و پریدن تو نیز در فضای هوا ما را باتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی چگونه توانند و در رفاقت
بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند گفت و حیله این مهم هم از اندیشه شما
حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر
کاری دلی باید ز محنت نا پرداخته تدبیر دوست گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم
و خفتی به سبکساری دریافته شاید که آنچه گوییم بران کار نکنی و عهدی که بندیم بران ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این
چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بحقیقت مصلحت من بود بوفا
نرسانم **فرد** عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند که شرط آنست که چون ترا
برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد و سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت
کلمه خواهد فرمود باید که هر چند آنچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و بنیاد
زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد
قطعه به پیری رسیدیم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر هست
پرسی خموشی خموشی القصه ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت بطان هر دو جانب
چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده
از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه
می برند چون مثل آن صورت دران ایام مشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت
میشد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع کور شود هر آنکه نتواند
دید لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن
باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پندپذیر پند من گرچه خیر خواه توام
در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود
سعی نموده باشد و نتایج نصیحت از چهره وقاحت خود گشوده **فرد** وانکس که سخنهای عزیزان نکند
گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن اطلاع شدم

اما ترس و حیابی نگاه دار که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از
لوازم خواهد دانست آوده بچه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند
دریا موج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمد
باز گفت که ای خاکساری من دانستم که آب بازی نتوان کرد حال بچگان را بر باد دادی و آتش در جان
من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریشم توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر پیمان
عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهیم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر
رفت و از هر صنف سرکردام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت نمود و زبان نیاز از این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت ست هنگام
دستگیری و وقت عنایت ست ‡ اگر عزیزان همه درین واقعه پشت و یک دل باشند و باتفاق دامن
وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم تو
پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این مسکن را بدرود باید کرد فرد یا بصد خاری بباید ساخت یا خانه بنیاد
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ‡ مرغان از ین واقعه خسته حال شکسته بال شده پر در پر بافتند و بکارش
بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت نخوری سلطان ایشان تا حال
بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده بتشویل
ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار ‡ بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان
را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنة متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت
او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن از حوصله حساب
مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی قطعه همه مبارزان
و خون آشام ‡ همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار ‡ فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ‡ کشیده نیزه ز منقار
پنجه و منقار ‡ بحوالی دریا رسید نسیم صبا که از سلسله جنبان صبح ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در خود
قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بعذر درت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بنهایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خردقامت کاری آید که نیزه دراز
قد دران عاجز بماند و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه یابد می تلاشی گرداند و بسوزد و حکما گفته اند
که دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یکشخص نباید فرد و دوستی با هزار شخص کم است و دشمنی را یکی بود بسیار
شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت
نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را
افراشته و دم بر زمین میزند و شعله خشم چون آتش از چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی
ازین نشانها در وی مشاهده رود آمیزه سحاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه
شادمان و تازه دل بروی کلیله آورد بیت بخردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو از وی که همه
بر کران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که بحمدالله شکر داریم و زود بکار
بحمدالله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری بتوار بخوبی و آسانی ساخته شد و بنا این میگفت و
روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفته
حریفان سر زلف ساقی نگر فلک شان بگذارد گر قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا که برآثر
ایشان برسید چشم شیر بر شتربه افتاد و دمنه بکار آمد و شیر غرش آغاز کرده قوائم استیلا بر زمین میزد و
دندان از غایت غضب بهم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در
خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت همخانه مار و همسایه شیر می نماید اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد
عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید فرد مکن ملازمت پادشه که زان ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو
شود ناگاه و این می اندیشید و فکر جنگ می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه
دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افگند قطعه غوغای ایشان و خروش
و سباع در ان دشت و بیشه پریشان شده یکی بر شکاف کوهی رفت یکی زیر خاشاک پنهان شد و کلیله آن صورت
دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ برانگیخته و آنگه ز میان کار بگریخته یاران و چه
سالها در منازل این گرد بلا را که برانگیخته ای نادان نجابت عاقبت کار خود را می بینی و سآمت خاتمت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در این کار بغایت ضرر
ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم
مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بهیچ جرمی در خون
گاو سعی کردی و او را بدر ظلم هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن
گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکی که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نماید
و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی
و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که من
این کار برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابلهترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و
مهمیکه بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند
بیت کاریکه بعقل بر نیاید * بدیوانگیی در و بباید کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد هیچ پرداخته و
بدستیاری معمار تدبیر هیچ طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست
و اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرای قبل شجاعة الشجعان فرد کارها راست کند عاقل
کامل سخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه
این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که
مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون پا از حد در
گذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت و وادیه غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و نقصی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریا
قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی تا تو بدانی که چه پا کرده * بنقش و غابسته خطا کرده * از
همه در پیچ ستاره شده * ور همه هستند تو باری نه * دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت
گمان نبرم که از من قولی که بنا بر فعلی که نشاید در وجود آمده باشد اگر عیبی از من مشاهده کرده ای باز نمای
کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است گفته اند

پادشاه را هیچ خطری برابر آن نیست که قول وزیرش با فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار
قسم اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیوهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت
آدمیان و جوانمردان ست سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم سامان داران ست چهارم آنکه نگویند و نکنند
و این خصلت دونان و خسیسان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه
سخن ترا از هنر بیشتر یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر
عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد گذرد و
تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بکارد یا بد نیش
ست هر روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخی بضرری کارد میوهٔ منفعت کی چیند دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیری ناصح بوده ام در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که
مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو
فائده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار
بی کردار چون درختی بی بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش
نیست علم درخت و عمل او ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش ست [illegible] آتش
ست و حکما بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل
دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه
اگرچه بذات خویش اگرچه عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا قطع
گرداند و از خوف تعرض و تسلط او قصهٔ غصهٔ مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در و صورت نهنگی بود
معائنه میشود هیچ تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد فرد بیام
من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آبخوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک
نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس سبب زینت بارگاه ملوک اند و تو میخواهی که دیگران
از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از جهالت و نادانی

و فرط تجردی ست چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچکس مقید نبوده اند و در مرتبهٔ سلطنت بمثابهٔ مرتبهٔ حسن و جمال ست
چنانچه محبوب بلا ویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند
خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گویی و تند خویی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم بتن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از
مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می گویم ولیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ
شقاوت تو بمشعلهٔ موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به
پرتو نصایح من منتفی نخواهد گشت فرد آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل
من با تو چنانست که مرغی آن آزامی گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و
او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دبشلیم گفت چگونه بوده ست آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند به میوه های و گیاههای آن روزگاری گذرانیدند قضارا در شبی سیاه
از دل گناهگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاخت آورد و از صدمت صرصر
زمهریر بر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد مثنوی ز سرما در تنها شیر گردون که سازد در تن
خود پوست دا آزون به بستان مرغ را نقل آمد از آتش که خوش در بازن گردد آتشش بیچارگان
از سرما رنجه شده پناهی می جستند و طلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه
پاره روشن افگنده دیدند بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده گرداگرد آن چیده می دمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار
باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مردی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نخواهند شد و تو رنجیده گردی
فرد هر که با ادبار توام گشته در آغاز کار ترک او گیر که مقبل بنگردد بجهد و در تهذیب و ترتیب چنین کسان
سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فایق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سپید مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از نهایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند بوزینگان گرد او مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا ایم مضرت بیش است قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند بیهوده بار بر دل زیرک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی نشنید و همچنان ره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت وگرچه در دل خاره نمی کند تاثیر کلیله گفت من این نصیحت را بر تو بسیار بود دانم ولی ازان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و همی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بجنایت و ندامت انجامد چنانچه آن شریک زیرک را آمد و وبال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از نهایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل نام نهادندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زری یافتند و آن را غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ ساکن شده خود بفراغت بسر بردن الی نهایة نشوی چند گردی گرد عالم بهرزه بیش گردد ز شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس بازگشتند و نزدیک شهر

رسید بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از عهده خلاص یافته هر یک
حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب این است
که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آییم و بقدر
احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میداریم تا از آفت دزد دور و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان
بدین افسون فریفته شده و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده بر نهجی که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی
باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد
صندوق حیله را سر باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون
کرده ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد
گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد
پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد
که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید والقصه کار
ایشان از مجادله بجایی کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را برای قاضی آورده
بر وی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش
بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت اَیُّهَا القَاضِی اَبقَاکَ اللهُ تَعَالَی فرد بر خور ز عمر خویش که در مسند قضاء
احکام عمر تو برازی سجل ست مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بود گواهی نیست و امید دارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر زدی این خائن بی انصاف که جمیع این
زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله
در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیه

برفابت و زراعت گذرانیم پدر گفت من انچه درین مهم متعلق ست کدام ترا نیز بر دو پسر گفت آن
درخت کشاده است بنا بر آنکه اگر دو تن دران پنهان شوند توان دید امشب باید رفتن و در میان درخت
پنهان شدن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر
از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سترت همه دانای فلک میداند
کو سوی بسوی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک بیک میداند هان تا بسبا
حیلت که بر جنابش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که
مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در
در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و
دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و
گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت میسر است
نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و وادی دلکش مرغزارست که سوادش
نرگسش چون روضهٔ بهشت فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گل شگفته
در وی سبزه بیدار و آب خفته در وی هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده قمر
گل و لاله بکف گرفته ساغر هوا از شمیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار ترک چنین
منزل نگیرد و دل از نزهت این زمین بر ندارد فرد جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست هیچ عاقل
بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر
توان افگند بیت اگر دانا شی با شد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو در هر باب از کلاب حیل هیچ
مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بدنهاد هیچ چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جا راسوی جنگ جوی و
تیز خوی اند ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب دیگر
سیر بهر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز شکار خواهد کرد و ترا از شر وی خواهد رهانید غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود
مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و

همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بدیگر جستن ماهی بدان راه که پیش از آن بقدم مراد
پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت خوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو
دیدم عاقبت خود گرگ بودی و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گری ندامت است و عاقبت مکر و غدر ندامت
و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه
ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک سونت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص
مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین به بادیه جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور
رسید طریق مروت مهمل گذاشته و بساط فتوت را طی کرده و نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور
و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره بادلی کدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی
روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت
قاضی با گروهی از معارف بپای درخت شده خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند و قاضی روی بدرخت کرده
بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال از وی استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را
خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بدانست که در میان
درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نفس که از چشم خود نهانست با
خود در آئینه تدبیر نگردد ظاهر پس فرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند
تا آن ناپخته خام کار را دود از جان و مال برآورد پیر چون ساعتی صبر نمود و چون دید که کار بجان و
کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر صورت
صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و ناپاکی
تیزهوش با خلائق بازگفت مقارن همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با
حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر
مرده را برگردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و رستگی نیت خود باز رسیده بسرانجام مهام
خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم

ونکو بیده مثنوی هر که پا در پیش بکر نهاد، عاقبت سر بباد خواهد داد، حیله مار بیست گو دو سر دارد، هر یکی
رو بگون نظر دارد، آن سر از خصم را کند دلریش، واین رساند ضرر بصاحب خویش، دمنه گفت تو رای را بکم
ام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده تو این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین رای کاری درست
پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر همان شایه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و
علیه حرص جاه و مال منزلی که بیان و ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بد
کرمی مبین تا آخر و بال و عاقبت آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو رویی و دو زبانی تو چه نتیجه خواهد داد
دمنه گفت از دو رویی چه زیان که گل رعنا را از دو رویی زینت بر ساخت است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر
با دو زبان مال و ملک را پاسبان ست و تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی است از
زلف بتان جای ... قطعه خون بخورد چو تیغ درین دور هر که او، یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری
و آنکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان، بر فرق خویش جای دهندش ز سروری کلیله گفت ای دمنه
زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روی که در مشام جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز
سرزنش بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که از زخم زبان تو جز زهر ناکا
نباشد مار را بر تو فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد
و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بصحبت دوستان همه تریاق زاید اگر بصحبت دشمنان زهری
پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان، این بهر دوستان بود آن
بهر دشمنان، دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد
تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو نگر نه نشنیده که سه چیز بر قرار است پیش از
وقوع سه چیز دیگر بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه که از
چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از خوبی لطافت چشم نتوان داشت دوم صلح خویشان
چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بد خواهان و بدکیشان
از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم شربت مصاحبت و مودت تا وقتی صافی است که مردم

سخن چینی و فتنه انگیزی را مجال سخن نماند چون مردم دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان زحمت
افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاهی از سر تحیه بشیر خلاص اینت ممکن نیست که تا بغض
و قلق او از راه برود یا بمصاحبت و مصادقت او نسبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگری
وغدغه خواهد بود فرد چون رشته گسست میتوان بست لیکن بمیان گره باشد دمنه گفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بموافقت تو میل کنم و من پیشتر از این مجادر تقی ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد
و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مار گیر
تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان نوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت
مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت
مثنوی باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او ور چه چو آتشکده آهنگران دود و شراری
دهی از هر کران ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو به پادشاهی که ترا عزیز و گرامی
و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را بابد و انگاشتی بیت نه از حق نه از خرد ترا شرم بود نه از مروت نیز آزرم بود و کسی از چنین
کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد از جهت مرا سند و ز خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک
موافقت کنم عقل رهنما را بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست
کز حضور ناموافق بیحضوری خوشترست همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری
خوشترست و چنانکه صحبت اخیار و ابرار منفعت بنهایت ست مصاحبت نااهلان و تبه کاران را مضرت بی نهایت
و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید
که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و

خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن • بکنج خانه تنها نشستن • رفیق نیک باید کرد حاصل • که صحبت را نشاید هر سیه‌دل • مراست این سخن از عاقلی یاد • که رحمت بر روان پاک او باد • که با بد اندیشان هر کس که شد یار • ز یاری شان آخر شد گرفتار • و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نااهلان مستظهر گردد بدان رسد که بدان باغبان رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ غیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی شکوفه‌ایش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بخت از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده آن میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطافت سیب با تشعشعش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار تشابه کردند • رنگ سرخ شد و روی برافروخت بباغ • سیب اندر چراغی ست ز رخشان ز درخت • روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ • و تمام امرود از هر شاخ کوزه‌های انجبات با صراحی‌های نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف • کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بام • و به پشمینه‌پوش چون صوفیان شب‌خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون کرده و روی گردآلود بیش دل دردآلود عاشقان را همرواه و شان اشتباه داده **بیت** بزردی عبیست من از بهم زرد و ملوانسه • و مهر سنبل و من انسیهٔ خویش گویی که زمین • نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب از زار سپهر خضر یا بان دیگر مطلای ترنج با نکهت دل‌آرا و رایحهٔ روح‌افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انار چون لب دلدار خندان • حریفان را حریف آب دندان • برای امتحان گردون زرکار • شکفته جوهر یاقوت در نار • چو نظم وصف شفتالو سراید • سخن سعدی تر و شیرین نماید • منور شاخ سوی لب نارسیده • که آب حسن و لطف از وی

چکیده، در یک جانب انجیری نظیر کرد، دست قدرت وحدت تاکش برطبق ولیتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش
معقد ترتیب داده، و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت تشریح کمالش در نسخهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا وعنبا کشیده
چون آب در تبر بر کف برگ خضر دمیده و بر حوالی چمنها گوئی زنگار بر زنده سبز خربزه طرفه غذا چون ماه تمام که از افق سپهر
مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی خربزه گوئی که در آن سبز کشت، گوئی بیرون از ثمرات بهشت، بس بر جمعی از
خط او موی نه مشک و می نشک بدان بوی نه، پیر دهقان زاهد و خشک چندان سود مند بود که مرگ پدر و غم فرزند
نداشت، روزگاری به تنهائی در آن باغ میگذرانید، حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از وحشت
انفراد و بی یاری بنهایت ملول شد مصرع گل بی همنفسی پست بار نیست چه سود، القصه از الم و حزن و ملال
گشت و بر پشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول اهل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری
می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناک جهت نیز از سلسلهٔ تنهائی از فراز کوه در
نشیب نهاده بود، فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل بر و ستایش
بموانست و مصاحبت خرس مائل شد مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست، جنس خود را همچو کاه و
کهرباست، ناریان مر ناریان را جاذب اند، نوریان مر نوریان را طالب اند، سافلان هم سافلیان
راغب شوند، در در راهم تیرگان جاذب شوند، باطلان را چه ربایند باطلی، عاقلان را چه خوش آید عاقلی،
اهل جاهل باطلان برامی کشند، باقیان از باقیان هم سرخوش اند، خرس نادیده خلق روستائی اشنا شد و
بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان بهشت آسا در آمد، بانعام و تشریف آن
میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک شوخ یافت نظم
بکنجی باغ می بودند یک چند، بوصل یکدگر پیوسته خرسند، هرگاه که باغبان از نهایت ستی بسایهٔ استراحت
سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او براندی
مصرع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب، روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بنهایت
ازدحام نموده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود، هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی، چون از یکجانب منع کردی از
طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته حال شد و تنگی بقدر ستاس بر داشته بقصد آنکه مگس را بکشم بر روی دهقان

بیچاره زود گمسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود، بهتر از آن
دوست که نادان بود، و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همین نتیجه دهد که سر در معرض تلف
باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست، از درون خالی
از برون سیه است، دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت آن نشناسم و
خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آزموده شناسم که تو در حماقت بدان شان نیستی اما غبار غرض دیده
دل را تیره و خیره میگرداند ممکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نامنجر برای عذر
آن آماده سازی چنانچه در باد شیر و شنزبه اینهمه غدر انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و
مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری
کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک سرمایه
بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد از سرمایه
روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد القصه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست امین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با امانت در بیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد درست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران
لقمه چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست همچو پالوده در لحت حلقوم، مرد امین
راستگوئی شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن
برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهر را تاکیدی پدید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بهانی قدم در کلبه ای نهی بلطف میفزائی چو چشم پایی منی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و

پسری ازان او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بدر میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان
اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در
شهر و نواحی منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام فرد یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ،
کآیا خبر یوسف گم گشته که دارد ، بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که
میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد بر آورد که ای
بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیر که تمام جثه او نیم من نباشد
کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا پرد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که
موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن
باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که
نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری
نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز
واجب **بیت** پیوند دولت آمد از چون تو بی بریدن ، سرمایه سعادت روی ترا ندیدن ، چون مکالمت کلیله
و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر سرپنجه سیاست کار
شنزبه را بساخت و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در
تأمل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار روی بصواب زدم
یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتقلید
خود را بمصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود دگر این
کند ، کافرم گر هیچ کافر این کند ، شیر سر بذلت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت شتابزدگی
خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** ای دوست کسی
بی سببی یار کشد ، وانگه چو من یار وفادار کشد ، تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا ، کس دشمن خویش را چنین زار کشد

حسد دائمی شیر از اندوه این واقعه گریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف
گشت فردوست بحرانت گزاز زادو سینه خار غم نشانده تا ازین خار محنت دیگر چه گل خواهد شکفت، دمنه که از دور آثار
پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت
مثنوی سها تخت اقبال جای تو باد، سر بر فلک متکای تو باد، سر سبزت از شادی افراخته، سر خصم در پایت
انداخته، موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که
ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در زیر خاک مذلت و خوان ناکامی غلطان بیت صبح امید
تیغ ظفر بر کشیده بین، روز عدو بشام هلاکت رسیده بین، شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت آثار دانش
و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق
پشت پناه سپاه و بر منابع مراد بسیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهانی
قرار از و، رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار از و، دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم
نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی تقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد، سحاب غرض
را شب سودا بسر آمد، این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون
را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست، اقبال پابرده امید صد نوبت است، روزیست انکه دل هزاران دعا رخ
جست، عیدیست اینکه جان هزار آرزو خواست، آن شاه عالم پناه اگر کسی بخشیدن گراز و جهان ایمن توان بود
خطاست خصم ملک از زندان گور محبوس ساختن کار عقلاست گشت گرفت و دست آلت قبض مبسوط است اما اگر
بران زند برای تباهی باقی جثه بر بند شفقت آن جراحت عین راحت شمرد بیت دشمن چه گری که گرزیاد کنی،
آن به که بقوت دولت شاه کنی، شیر بدین سخنان اندک بارامید ارزوزگار انصاف گاو بستد و سر انجام کار در مصلحت
و رسوای کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در روغش بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه مذموم بوده
و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک مثنوی بد اندیش هم در شر رود، چو گژدم که تا خانه کمتر رود، اگر بد کنی چشم نیکی

مدار که حنظل نمی آرد انگور بار * مپندار ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل اینچنین گفت
آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای ॥

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و دولت نعمت خود
را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده
شیر ابرآن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها
ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که
سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
درباره آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * اگر کار بندی پشیمان شوی ॥
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک
و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران
گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همگنان از مثل آن سلوک و
احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد * جهان سوز را کشته
بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر
او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان
روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ * ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه
بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بزانوی حیرت می نهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد • همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته
خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم • خلاف
عقل و خرد کردم و خطا کردم • کنون پشیمانم و دانستم ندارد سود • چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم • شیر مدتی
بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تورع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و
کار رعیت به تنگ رسید سر الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر
و پراگنده دل بودند فرد دل بیچاره لاله سوخته در سوز آه من • در هر که بنگری همین داغ مبتلاست • در اکثر
اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا
مییافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیست زمانی غافل • یا مینکیم
نام تو یا می شنوم • با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین
مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و خستگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست
تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی نمی دهد و طلب تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود
از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بدست آوردن • بتوان نتوان ترا
بدست آوردن • و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب
یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار
داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه
بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر کرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه
رائحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره دید که یکی از سباع گوشتش
خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت
قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن • بار دیگر جان از تن رفته باز آمد
بمن • روباه آن پاره پوست را بیگانگی تصرف آورده روی بآرامگاه خود نهاد و چون پاره بدست آمد خلوت

زمین سبز خوش منظر در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد و مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلام
زیرک نام بنگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بنقد خیال ایشان
سر ایشان از پوست پاره‌ای که سوش کرده بود و در اثنای این حال شغالی را گذر بدین موضع افتاد رسید که ای برادر
می بینمت که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای جان آن
مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک بنگرانی وخیم ... جاریست و سرآیت ...
در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است + روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است
من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام بجز خزائن ارزاق پوست پاره‌ای بمن ارزانی
داشته و حالا جاذبه اشتها و داعیه آن دارد که از این مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان + شربتی
نبخشد مرا کام دل شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات برین مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده‌ام و دسترس بصید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق
محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد تخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند کشید
و نقاش مفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری گذارم و
بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آرم و تکه پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی
درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند + روباه
گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت ناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد تا در چمن آمال شاخ گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش + و مرا همت عالی نمی‌گذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت ف

درمن باز آگر بدست او پریشان خرسندیست خدایا تم گردان بدرویشی و خرسندی بیازان
نیست کسی که از دیوان الرزق مقسوم امروز تو کرده اند خرسند شوی دگر و منولی که نتیجه من طلب
الرزقینیة نا ترکی نا یقینیه بان ترتیب است نگردی فرد رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند
مین ایمان و مشیب از آن حاصل نیگردد کجید و من می ترسم که بواسطه این مشغولی که پیش گرفته آن
پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی از پا درآئی و فایده یست قصه و نتیجه آن دراز گوش
که دم می طلبید و گوش نیز برباد داد و او پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی
بود سخری که دم نبودش ز زی غم بی دمی نبودش در روز طلبی قدم همیزد دم می طلبید و دم نمیزد
تا که نه زراه اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان نگرش گرفته دید برجست از او و گوش ببرید
مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که ز حد برون نهد گام این است سزای او سرانجام
روباه از غایت حرص طمع روی درهم کشید و گفت فرد من خیال یار دارم گر کسی را در دل است
گو خیال او شوم خالی خیال باطل است تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه دستان تیزکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست را همانجا
بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب آشیانه خود شتافت
درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را
در حوزه چنگال آورد و روی باوج هوا نهاد از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک آن گیاه
بیرون جست و چوب دستی بجانب وی انگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید روباه از ترس جان
دل از صحبت مرغان برکنده و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبآن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست
اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید به است که بالا نگریست
دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته می پرید و میگفت فرد برده بودی و رو دادت آمده بود چون ترنج جستی
کسی چه کند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا بغرش پریشان شد و
مقصود از ایراد این تمثیل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت بارگاهی پردازد

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو مگذارد و شتربه کشته شده بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن
باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهیست
فاما در باب شتربه خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن
باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طالع رخشنده افتاد موری بر راند
راچاره باید نه زور و صلاح درانست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنامی کار بتدبیر نهد و از سر
شتربه و تحقیق احوال او بروجهی درآید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع
ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و بهتان
لاواقع بازنموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید آنرا که بدست دفع کردن نیکوست شیر گفت
وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جمیع منافع و دفع مضار
پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار از پیش بگیر و مرا بدستیاری تدبیر از
گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه
از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای منیر ببرهان آورم همچو آب و شیر بدین
وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بمسکن کلیله و
دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود
درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید غدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده
گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را
بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم
که ساعة فساعة وبال آن در حق تو رسد و بعیب نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم
بران بریزد خون و میترسم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو دو گام
ننهد بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه از ان
کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر ناپدید کند برخیز و یاری دیگر

در آینده من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و صحبتی نیاید دمنه گفت ای عزیز
فرد گر برکنم دل از تو بردارم از تو مهر ❊ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ❊ طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت خود محروم
مساز و مراد در کار شتربه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیری که از حیز تدارک
بیرون آید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابر لب آمال بر روی
اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن نو بدشکفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ❊ که بکام دل ما آن
نشد و این آمد ❊ کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غدر خلل پذیر
گردانیده هنوز داعیه فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد و سودای خام
پخته فکر محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی
و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد
و الحال عهده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن از تدبیری نمیتوانم سعی چاره این کار بیرون است ز امکان چون
کنم ❊ پلنگی این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان
می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تأکیدات فراوان
آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از
کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت
پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ای ماه تمام تو چرا شد هلال ❊ سرو روان تو چرا شد
ملال ❊ این همه اندوه تو از بهر چیست ❊ این همه فریاد تو از قهر کیست ❊ شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه
و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست هر چند آنکه میکوشم که ذکر او از خاطر من دور گردد و یاد او از دل من فراموش
نگردد قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی ❊ و گر چه میشنیدی اکنون فراموشی چه کنم ❊ بگو بطنز که خسرو مکن فراموشم ❊
کنم اگر شنوی چون نمی شنوی چکنم ❊ هرگاه در مصالح ملک تأملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و
چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید فرد در قاعده خدمت و آیین وفا ❊ بسیار بجوی و نیابی

چو سخن مادر شیر گفت شهادت همکس در غلبه پرتو یقین بر ظلمت شک و تخمین بر آبرو گواهی دل پاک نیست دادی
سخن اینک آن مظلوم چیستود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و هر آئینه چون کشتن او بی برهانی واضح و بینه
صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بر خلاف راستی وانمود هر ساعت آتش ندامت زبانه
می‌زند و لیکن اندازه روی می‌نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی
منع کردی تاریکی آن شبهه بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی اینک دم در دام ندم نبایستی افتاد و دود تحیر
و نشاط بر طاقچه عدم نشایستی نهاد فرد به آهستگی کار عالم برآید که در کار گرمی نباید بکار چراغ از بگرمی
نسوزد پروانه را سوختن شکیب آورد در بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چاره نیست
درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله
محالات داخلست بجز تغافل چاره نیست فاما بترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا بدین تهمت ساخته‌اند
و فرعه بیوفائی و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوش میکنم تا خیانتی ظاهر گردد که نسبت او هم و جرمی واقع
بر وی ثابت سازم که در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آن تشنیع و طعن سلامت شوم هیچ وجه میسر و متیسر
نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در نیکوئی او زیاده گردد و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر شود و بمجاز شتر بهم را
روشن داشت و هم سیرت پسندیده و ناتهیه صفت تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس را از آن
قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا بمقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند
و نیز در حق وی از انواع عطوفت و مهربانی کرامت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت
و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و
این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن حالت بدین تقیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را از آن تسلی
پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر درین باب چیزی
دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و نبهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** ولی پر گوهر اسرار دارم
و لیکن بر زبان بسیار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای
آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه نموده اند

نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار فرموده پیر برگزیده گفتم که چیست راه نجات و بخواست جام می و گفت راز
پوشیدن و دو ملک میداند که راز فاش کردن سببی تمام دارد و سر مردم بازگفتن نقض الکلام و اگر نه آنست
که علما در اجتناب آن از آن جهت تاکیدات کرده اند الا تمامی بازگفتنی و خاشاک بلذوده از ساحت سینه
فرزند دلبند و لیکن مرد پرفتنی شیر گفت تاویل علما را تاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز نه
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام
در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و از این سر یکی
در میان آورده و بایمان غلاظ و شداد به دو سپارده و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت
صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه هیچ
مواخذه نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت
نماید و یکی که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن
بعهده اهتمام تو فرماید با از من در بستن داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبر دار سازی
و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم هرگز ز سر راز کسان
اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی
دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و
او را محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد پنهان کرد راز جگر چند انکه
میسوزد ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم و در کلمات حکما دیده ام که ومن لم یکتم سره لم یمت
شره هرکه گوهر راز خود را در حقه سینه مخفی نسازد هر آینه آن سر بقبضه سرادق علم بر افرازد و در امثال آمده که هر که سر
از دست بدهد بر باد آن سر نهد ع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار مگر قصه آن رکابدار نشنیده که با افشای
سر بادشاه جرات نمود و عاقبت سر و سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در
ایام گذشته بادشاهی بود که تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت

تا افته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکاری بیرون رفته بود در
محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد سرکش انقباض و ربطه که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را
گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی دیرباز مرا این آرزو است که بدانم که کدام اسپ تیزتر است یا
سمند آن ابرش که زیر سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز شبرنگ تیزگام را
عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر ضمیر من مستولی شد
واز جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروجهیکه کس گمان
نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت
فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر خود را یقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی
فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد
خواهد بود پی بسر حدود حقیقت آن نبرد فرد تا تو که جان در درون تن نهانست سر تو میان جان نهان خواهم
داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و
ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معائنه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم برآنم و عزم
کرده‌ام که پیش از آن که از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم
بیت سگالش کیست رو باد تا نه رسد که شیر ژیان را رساند گزند تو باید که صورت احوال او خبر داشته در محافظت و نگاهداشت
من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده گفت هم در مراتب نگهبانی آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکید سوگند خورده
هنوز بمنزل نارسیده قوم سوفیایی جریده احوال خود کشیده بسیار طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاده
دل بر بیدادی کم شد که دیگر از دهر بوی یار و وفا هیچ همدم یافت نیست راز با دل گفتم و بسیار چون غنچه رسم از وی کاشکی در نشستی
ازدل که محرم یافت نیست رکابدار از روی طلبیه خود با خدمت برادر سلطان افگند و قصه را بروجهیکه شنیده بود بمعرض تقریر رسانید
برادر پادشاه حالا انعقاد از وی منتی پذیرفت بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیر رهایی نصایح خود از ضرر
برادر بنگاه رسید هشت اندکی فرصتی نیافت چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

چه در صفحه زمان یک شمع نمی باشد ۱۲

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید در
آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست +
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد **فرد** در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت +
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد نخست فرمانی که اشارت
عالی بنفاذ آن سمت گذارش گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسرو الملک بر تو میمون
باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جز اینکه اینچه من کردم
روا نیست + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه در وجود
آمده بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا در توجه
اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدائی خوشتر + چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست
سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود و فایده
ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر
گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نباید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه
کمپون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی ما ز خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب
تحمل آن نباشد عجب نیست **فرد** راز خود را چو نیستی خود محرم + دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون
از کشف سری که حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق و پوشیدن آن عیب
می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت
بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری تا در شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بدکردار را که گرد
این فتنه بر انگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ مبارک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی
و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین فضیلت عفو و منقبت احسان ... نموده اند و بورزش آن
شیوه و سلوک آن مذهب بکرات ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن بفساد عالم و ضرر آن بنهاد عالمیان شایع باشد

عقوبت از عفو اولی ست و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت ملک را
از لوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جمعیت ستمکاران دامن
قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری از دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسد پس اینجا عفو و تجاوز
را مجال نباید داد و نص قاطع وَلَکُم فِی القِصَاصِ حَیٰوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد سر آن کس که آزار
خلق فرماید * عدو مملکت ست او بکشتنش فرمای * غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک
روزگار را برین کار داشت غبار زده تمام و شیر ساکت شد فیانست شیر گفت البته باز باید گشت تا اندیشه کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس جانب شدن باو نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال بمالی
ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر دیگر مشغول گردانید
دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورده و آهسته باوی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد افساد تو ظاهر گشت و در خشکی و دریا هست
مهر بلند اگفتی باطرح افتاده و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و
چنین مفسد شریر را در سرحد ابد خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را فرو نگذاشته
و برای آسایش متاخران راه آن روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه بخدمت
پادشاه مصاحب باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هرکه مقرب سلطان شد جان دوستان ملک و دشمنان ملک حسد برد
گردند دوستان از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت و در مصالح ملک و ملت و هر
هرکه نزدیکتر بخدمت شاه * خطر وی عظیم تر باشد * وَالمُخلِصُونَ عَلیٰ خَطَرٍ عَظِیمٍ و از انست که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و تحکم جایز نه جزای نیکی
به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گذر نباشد **رباعی** آن عدل الهی ست که بر یک نمط ست / باقی همه جا گاه رضا گه سخط ست / آنجا تهمتی نیست گر اینجا تهمت ست / و آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست / اکثر کارهای خلائق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تعادت آلوده ست و از تعاقب و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبة را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب ذلت حاسدان مؤاخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر و خلل در اقوال ایشان واضح است در یاد اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد و یک جو منت از وی ندارد و دیگری لباس شاهی سر رفعت باوج عزت بر آرند **بیت**

ای بیاز بین و استغنا نگر خواه مقرب باش و خواهی توجه گر بایستی که من از جهل بیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که بمبدا آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش یک سو شده و پیشه قناعت نموده **مثنوی** شد زگریبان کشی غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه تن زتنعم بجفائی نهاده دل زقناعت بگدائی نهاده آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم یمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در سلوک اعتقاد افزوده ترددی بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل بادل درویش دوست بود که طالب خدای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بخیر با خلاق انبیا و سیرت اولیا نمودی **فرد** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست و چون خبر گوشه نشینی و سینه بی کینه آن پیر بسمع پادشاه رسید نعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرک او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر گفت ای ملک مدانی که دو سرا است یکی را که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی کما

مثنوی ملک عقبی بخواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این نشست
ذره زان عالم آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود به بستگی مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی
کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند ازو مردم آسوده دل + یکسان بر خورند از جوانی و بخت + که بر
زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان خدمت گوی دولت برند
چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ نصایح
پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت او دریافتی و برکت
متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش دو از نوع گفت
و شنود می رفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند پادشاه ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده
استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم از حضرت پادشاه التلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون
گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید تا بنا بر آنکه مهمات درماندگان بروی
وجه نیکو فیصل یابد و این سبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بان جا رسید که اکثر مهمات آن
ولایت بدین اهتمام آن پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش
سودای جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او فگند و تنهائی اسباب بزرگی
و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادوی دل افسون گر از ارشن
کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورده و نیازی ست خر بنده بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته
و دل بسته خدا را که بسیار تهمتنان را بشرگن دار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم
بیژن او در تنگ چاه الم + مصروی از سیل جفا سیج زان + بوته نفس آلوده بخون پیرهن + وصل او بر سر راه فراق
موعد او بر سر کوی نفاق + مقصد وی از کله هر تاجدار + بحر وی از خون سر اسفندیار + و چون زاهد بجای شواره
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت از دلش فراموش شده حقا حب الدنیا راس

کل خطلیته ورگوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس رحلت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید
بادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او
نهاد درویش را بشیر اندیشه مانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند + خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت
زاهد آمدے و شبها در نیاز و زارے با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت ست که من می بینم و این چه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد مجموع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد
سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس ست مقصود
این اطناب و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همای چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندے + بیا و دامن
تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان
فرد بخوان دهر دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان
از گفت و شنود خلق بر آمده و شد هر دم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میدانی
مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدل پشیمانی سود
نخواهد داشت فرد اینچنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی ست که
تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده ست آن حکایت مرد مسافر گفت
وقتی رهی مینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کرد چون وقت شبگیر بود خواستند که روان شوند نابینا تازیانه
خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست
بر و مالید از غصه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شد و سوار گشت و از تازیانه گم شده فراموش کرد تا چون

روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر کشید کای رفیق آنکه تا یانه تصور کرده ماریست زهرناک بیش از آنکه زخم بر دست تو زند از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراه من برای آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز مصرع سخن چکنم کار کار دولت و بخت است ✚ و چون تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار از ان بهتر عوض من ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه بخواهی یافت حالا من از آنجماعه نیستم که با فسون افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ✚ ای مبالغه از حد چمی بری ✚ این کمکوش و اگر روزی مقدر است ✚ تازیانه من قصد کرده و افگندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون بیفگنم تو بر داری خیال خام مبر و سودای فاسد مکن که این تازیانه است که عالم غیب بدست من آمده نفسوسی که خصم رها نتوان کرد ✚ چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و با یمان غلاظ و شداد سوگند گردانید هیچ فایده نداد و نابینا سخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از زهر مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز مرو اعتماد نکنی و بصورت آن که چون بیهیات از نقش سست فریفته نگردی و نرمی تازگی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل مثنوی
شربت انگبین مجوی از دهر ✚ که بر آمیخته است شهد بزهر ✚ تو تصور کنی که آن عسل ست ✚ و آن عسل شربت اجل ست ✚ زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع برانداشته آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معائنه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه آتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد فرد جان زغم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ✚ بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ✚ شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتیکه زاهد سفیدپوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانید و نموسی سیاه لباس شب در خلوت خانه و اللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ✚ جهان کشاده ز رخ پرده شب دیجور ✚ باز مردم بر

در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن شبانی شبانه ایباد استغنا برداد فرد هر شبی گویم
که فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر + القصه زاهد مهام ملک از پیش گرفته امرا و وزرا را
از کار معزول کرده در تفصیل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از
رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی در رصد و تدارک و تلافی
آن آورد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت مهم ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل
رسانند زاهد چندانکه شفیعان انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون شیخ ازین فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده میدانست که درین
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از ملازمان بقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی زنهد تو بود دیگر ندانسته که یک ساعت از عمر
پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین
از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است
حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از اوساط میان ولایت قصب
السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه +
ساخته از ترک دو عالم کلاه + رخش ز میدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + داد را پیر روشن ضمیر بگفتندی

می‌کند کرامتش در اطراف و ... دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش در ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عرفای عراق چون فقرای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از زهاد النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داد و محنت
بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد
دست وصالش گریبان گل مقصود نخواهد رسید **بیت** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند +
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و لب
ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد از ین
محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه
و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از و
چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید **فرد** آرزو بود که بیرم چو سگان در قدمش + خاک شد این امید
بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت پالی نیافته
بود سنگ عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیر اعتراض ناموجه مینمود **فرد** ای مدعی که میگذری بر کنار
آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را از روی بر صورت
وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و مسامحت عتاب بسیار کرده و در پی پیدا کردن دزد و دست
بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده و دزد گریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه
درویش برائت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و خبر دست
بریدن صورتی دیگر دست نمی داد در محلیکه جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
ناگاه هوای ... ضمیر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست
از و باز دار شحنه ... شیخ را بوسیده دست بجانی داد و درویش را عذر باز خواسته روی بهم خود آورده بیچاره درویش

از پای دار هلاک از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ دوان شد و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلاطین نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
و ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وی صادر نشود که مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه
ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر
ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر
هست + چون شکسته مینماید دست او + پس نکو باشد یقین اشکست او + گر یکی را سر برد از بدن
صد هزاران سر بر آرد در زمن + کامل ار گرد خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته تو که با شیر کرد ری
بشماری رسی + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بلی
الهام الهی در آن شروع نموده اند مطلقا هیچ غرض نفسی و نفسانی آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت
باشد هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه
استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی بادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت بادشاهی ست که کار وی
او برای حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و نه کسی را بغرض تربیت کند و بیجهل عقوبت فرماید و پسندیده ترین
اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن
حال نکوکاران را + تازه دارد بآب حسرت خویش + وانکه چون خار مردم آزار است + کند از بیخ و بن بهیبت
خویش + شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما تعبیه تو بر مجلس مبنا به چه مجمع حضار این مجلس متحقق است
برا نکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده سریرت دور افتاد که با تش سعایت تو خرمن امید وار
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی برفروختی حسد جالی
را بسوختی حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی نبود چگونه خیال توان بست و او را نیز اگر
مجال قصد و فرصت بدکرداری بودی و قوت دفع من بودی با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نداشتی و من
نیز در نظر ملک خوار و بی‌مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم
و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی‌غرض نفسانی بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق
نعمت ملک شناختن و صورت غدر وقت و کار او براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده دلایل
سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود مهمی با تمام رسانید و بسیار کس که با شتربه
زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان
شده اند و التحق سخن راست درشت است فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد * خاموشی
از همه به چون نمی توان گفت * و هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید
روز بیگاه شد و بود شیر گفت او را بتفتیشات [illegible] سپرده تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط
انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رساند * دمنه گفت
کدام حاکم راستکار تر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از اجمال عدل پادشاه کامگار و بحکم آنکه
که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا فرد نگار کرده دفتر اسرار کن فکان * رای تو از روی ورقهای روزگار * و یقین میدانم
که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آئینه چون مرات حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و التقریر اگر تفحص بسزا رود و بهمه حال براءت ذمت
من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع از کس مخفی نماند
با فروغ رای تو * شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن
متصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار تو زین سخن مستا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون * خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر * جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون * دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در رسالت و خلوت اهتمام بیشتر دارم گرچه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر
من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم گرفتمی و پای شکسته منتظر ملازمت نشستمی بلکه مضمون فسیروا فی
الارض برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است ✚ آدر شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نمی نماید تو برین سر که بیجواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه مهم تو برستیش
ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض
بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا امینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت
و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند ملک آرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بحجر و شبهتی کشته نگردم و در ذخیرهٔ اعتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن
نمی ترسم ولیکن ✚ مبادا خون تو دامن بگیرد ✚ شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در هیچ عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز اینکه سزای
تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی ✚ دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه
وسیله طمع کارهای بزرگ و هوش منصب های عالی برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از مبانی داد گستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ✚ ستم باید از شاه عادل پدید ✚ یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بر وجه
تعظیم ملک نیست اما میخواهد که بدین کلمات بلا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر
مخلص تر از من مهربان تر که هرکه خود را در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر ازا
بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ✚ کار دگری چگونه خواهی پرداخت ✚ سخن تو
دلیل ست بر قصور فهم و دلیت وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
بلکه بعد از تامل وافی تمیز ملوکانه نصیحت ترا از فضیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر انورش کارهای عمری الشی تدبیر
کند و لشکرهای گران را بفکری مقصود رساند و فکر دوراندیش عالم گیرا و در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری بخنان ✚ سیاه گوش گفت از سوابق کردار و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

دریں حال در بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام شنول ست
اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبدهٔ دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی
نیکی را به بدی مقابله کند خیر البشر پاداش روا دارد و من باری وفادار خدمت بپایان رسانیده
ام و تعهد نصیحت و فا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او در سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق
من ستمی روا دارد و مضرت آن هم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تأمل و میامن ثبات و
تأنی غافل گردد لعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کار با شتاب کند + خانهٔ عقل خود
خراب کند + و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این
نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال
و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود
و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در نیمروز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل و آب گل
ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از نقل شکر نوشتر + بنرمی ز رنگ نازک آغوشتر + و در همسائگی
بازرگان نقاشی بود در چیره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ
چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش بر دل نقش پردازان
خطا بادیهٔ حیرت سرگردان مثنوی بجابک دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها
بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + به بستی نقش شب بر تختهٔ روز + چو او بر لوح
صورت کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد
و نقاش را آن نقش زیبا عجبی بیجا بپدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد مع سلطان عشق بلک شل دین فرو گرفت + چشم جوان
عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری از سر برفته و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + و زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + چاذبهٔ کشش از جانبین در کار آمد بواسطهٔ دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی در زمان مراجعت از بیم ناموس حلمی میکنی مبادا که شوهر آن حالت را بیند بزودی اجاره آید اینچنین حیله بجای آور که بگرد باغ سرای ما بگردی و از سر ایشان در ساز و رسم خاوری تفحص کنی اگر ازو زیبائی دیدی میان آن سرای ها آبادانی را ... ...

زمانی میباشی و لا شک ترا توقفی می افتد تا آثاری دهی رنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی کرد زان باب مسازر ان دسر اید و زرانی فکری فرموده نقشبندی نمای و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی او در روشنائی ستاره آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان بایکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار افتاده می شنید **بیت**

لب نگشائی اگرت نوشهاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تأمل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در داد تن بصحبت در عیش رو قدم جدید ار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک کرده چادر بر کتف انداخت در روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته جوان بدانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و در حقیقت آنکه

من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ جوانان نامرغوب و آسایشی ناخواسته است هر آینه خواهد
بود و بسیار پایی آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دروازه فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند * کاخر چو صبح او نفس اندکی بقا نکرد * خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد * و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول
چون تو جانانی بود * کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود * اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض است
چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصرع تنها مانی
چو یار بسیار کشی * و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل
اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن * مادر شیر چون دید که سخن دمنه مسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زر اندود و زرقهای آراسته مانند دروغهای دلپذیر او باور
دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی
تو بدان بماند که سخن دمنه راست است و آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو این فن و کار و فهم و خرد
از نحسان است تا از نشنوی و بهمه یافات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا
پسند افتد * چو گوش هوش بر زاغان هرزه گو داری * پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر
فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد بر گردانند مجلس مظالم
بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا
محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک بیجوید اگر ملک او را
مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حالانکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست امل ترا آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و از دست سخن
و مهلت جواب نداده ع تعجیل کو نیست گر در عمل خیر بود شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت از زر دست در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری
حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بند بر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت
خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده بودند و برفاقت همدستان شده راه آوردند
انکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلای چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع
که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که آن دیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که
مرا نیز همین درد دامنگیر شده و جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود
معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر گذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانروز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند
و هم ایشان فصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست + هست دریایی که پایانش نیست

بهر آن دو تن همان افتاده اند + اندران درویی که درمانش نیست + روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان بگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حالی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقعست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمشابه ایست که نمی توانم دید که کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را نیز آزد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من بارے چنانم که هرگز نخواهم که کسی در باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکویی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بدین سخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان کردن دیگری ندارد اولی آنکه او را از قید وجود خلاص کنند تا بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که از خود حسد میبرد در حق خود نیکویی نمی خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بلی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت قطعه اگر نیکویی نخواهد با کسی + نیکویی با وی نباید خواستن + بر نهالی کو ندارد میوه + از تری بایدش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بیدریغ

سر از تن برداشتند از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد
از محنت بسیاری زار زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزای سزا رسانید و کاملان گفته اند رباعی
آن درد که درمان نپذیرد حسد است × آیین حسد قاعده دیو و دد است × گویند حسود خصم مردم باشد × گر زانکه
نکو نگری خصم خود است × هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد
و از راحت دیگران در محنت بیت درین تعصبات میکند مرگی + که هر چه دارد وجود آن سیکی
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی نمی‌خواهد و از ینجا
معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه انگیز
حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم کرده‌ام و هیچ کدام
گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک
باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار
ونه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار
ستربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی ببایدخورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را
ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این
سخن که نتیجه طبع شریف و نزاده ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم مثنوی چه چشم اندرت
برگناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر
باره بست + به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و
مادر شیر با تمام رسید و هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای
گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان
درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز دبی من بگذران + پادشاهی کرده
باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت مراد دوری دوستان عزیز + جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو
در می باید ساخت و با آتش هجران بباید گداخت قطعه شب نیست کز مفارقت شمع عارضت + بر آتش
غم دل بریان کباب نیست + یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و
تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی با آخر چنان شد که امل گفته بودم فرد گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو
گفته بودم که اشارت علما درانچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر وجه چیست مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشتر ست بیت چنین که هست ملالت را از غصه فرسودن
هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه بر حق بودی و میگفتی و شرط نصیحت بجای
می آوردی لیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا از دل من بیقدر
کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن برو غلبه کند اگر مضرت آن را بشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا باید
کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را + هر غم
که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن

پشیمانی و پریشانی خبر شماتت اعدا و ملالت احبا فائده نداد و پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی، دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و امن گذاشتن و در خرمی زیستن جماعت هر سفله و بی خبر دست هرکجا علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
کی بچوگان هوس برون توان گوی مراد * پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار به نیم رنج و محنت نیرزد بیت از بوستان دولت میوه شادی مجوی * زانکه کم میوه زین باغ انقلاب عالم ست * بایستی که بر نو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا پراگنده ام و هرکه چیزی بکارد هر آئینه همان بدرود فرد زنیکی نیک بینی و ز بدی بد * ز جو جو روید و گندم ز گندم * و من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد فرد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود * غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند * چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهالک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بتهمت دوستی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته ست در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان شفقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو دوم نجات اگر از جهت من زحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر گناه من روشن ست و باز گرفتن گواهی از ست از شکل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود درین تقدیر وبال من و تو یکیست می اندیشد و بلا آفات تخیر در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

میدانی که من بر عذاب صبر می توانم کرد و در شکنجه الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده
نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از انکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز
نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه
و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بخشی باری در دار الملک بقا شوائبه عقاب نچشی
دمنه گفت در تحقیق تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت
بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد
دمش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد و در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت
ددی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات
ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روز چون سیاه نامه
شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت
فزا در جیب دامن حیا زد مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن نیکو کار انست و نیکوئی با بدنفسان شاید بدی با نیکوان فرد
نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده
گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید من اعان ظالما سلطه الله علیه
در وی بیت بد مکن و یار بدان هم مشو + و ز بد کس خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را الزام
کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس
قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل
قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حال که بدو حواله کسند مبالغه
تمام دارد و فرموده تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود و بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی در حق وی ادا

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یک
از شما را آنچه معلوم ست باید گفت که در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدرے تمام دارد و هم در آئین مروت و در دین فتوت حرمت
مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن
موافق خالق و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن
از ارباب غدر و افساد نفعے ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بیچاره سزاوار نی بحقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید آنگاه چون غمگینان
روی در هم کشید و گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی خاموشی شما
شادی دادی من بیگناهم و هر که جرمی ندارد و هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی
کند سند درست و من سوگند بر شما میدهم که هر کسی که از تصنیف من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن
جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن
شخصے مشابهٔ حکمی بود که بشائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باید و هر که بگمان و شبهت مرادی معرض
تلف افگند بدان رسد که بدان طبیب بی حلم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و علمی وافر نداشت و نه بصیرتے
کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درستهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بے مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بدعلاجی که هر که چهرهٔ او دیدی دیگر
روی حیات ندیدی و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی بود
بکمال هنر مذکور و بیمن حالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار + زائل شدی ز گنبد دوار این بنات
یمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی + وادی ز بیخ ریشه سنبل برانجات چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او زله شرف
و حرمت بردارند فرد هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج چشم
جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده را استفاده بریاض جمالش خوشتر از
تماشای باغ و گلشن گشتی نشد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست
و آن جاهل عام فریب در دعوی زیاده روی آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شده و ذکر معالجات
او بشهرت کاذب بر افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او بروی
ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت باهروی شکیبائی و دلکشی
جانفزائی دلفریب سروشی او را به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف آن خسروانه و نازنین پادشاهانه
وجود گرفته بیت ماه را با مهر همعنان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد دختر شاه را رنجی قوی
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدارو میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص در آب چینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج او
زائل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جوئیم جواب داد که من در شربتخانه همایون قدری از آن
دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم در این حال آن طبیب مدعی پیاده و گفت شناختن این دارو کار من ست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورد و آن

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشیر تخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقه‌های متعدد بود در پیدا کردن دارو ی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه‌ها
برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهمان خورند نمی بود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و از آن زهر لختی با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان تا آنجا که آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله
آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جا سپرد و در مکافات
آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد + بد یاد گری نکرد هم با خود کرد +
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که
بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دستور از آنجا که جبت ضمیر تو بر خواص
روشن است و نایافته سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد فاسی به سید
که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آن را تقریر باید کرد و دلائل سخن خود را باید نمود
گفت علمای فراست شعار آورده‌اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم
برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذلت نامبارک و منبع فساد
و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در دمنه موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان مداهنت نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد خاطر سهو بر من و تو روا است + برهان آفرین
غلط نبود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را
از صواب و حق را از باطل جدا شناختن کردی پس عالمیان از گواه و سوگند بی نیاز شدندی و قاضیان از مرافعه
و محاکمه بیاسودندی و بعد از این هیچکس را نیکوی نتوان گفتن نکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع تواند کرد پس بدین
حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار
که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات که ذکر کردی از من دانسته نیست چون نمی توان

در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن بچشم سرزنش بخود در روی ما رخساره چه پوشیم پیدا نهد
می رویم پس من بقول تو از بند بار ستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمائش بی اصل
و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخل نامبوجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و بیش از آن کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض
نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی گذشت دمنه او را طلبید
و گفت از وی خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امیدوارم فرد دوستان آن باشند که گیرند دست
دوست + در پریشان حالی و درماندگی + تو از وی چه خبر داری و نه آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بارید و گفت
بیت دل اشکبار دوست را بچه جویم + قلق فرقت حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بیتاب
شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهائی ما بسوخت ز هجران
همدمی + مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل + و ز سوز سینه می نتوانم
زدن دمی + ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا بمنزل بقا کشید و داغ فراق بر دلهائی همدمان
و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات
کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که بهوش آمد فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت قطعه
دردا که هیچ گلبن شادی بر نیاید گشت + واحسرتا که شاخ طرب بار ور نماند + ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی که بدست جزع
چاک گردانید و بهر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
بر نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای لیس لانام بقاء حادثی بر نامهٔ زندگانی
هیچ آفریده در قلم تقدیر نبوده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات بی رقم کل شیء هالک الا وجهه
ثبت نه نموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچه

چہ قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی بر فروختہ **قطعہ** تا فلک معمار این معمورہ شد کی خار غم+ یک گل شاد
بہ باغ زندگانی کس نیافت + گلستان ہمراد در فضا ی روزگار + نوبہاری خالی از باد خزانی کس نیافت
این شربتی ست کہ ہمہ را چشیدنی و باریست محنتی ست بجملہ کشیدنی مرہم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض جز شکیبائی ضروری نہ **فرد** صبوری ضروریست کین درد دل را + بغیر از صبوری دوائی نباشد
دمنہ بدین سخنان فی الجملہ تسکینی یافت و گفت ای روزبہ درین جزع حق بطرف منست چہ کلیلہ مرا دوستی
بود مشفق و برادری ناصح کہ در حوادث بدو پناہ بردی و در مہمات برای در رویت و شفقت و نصیحت
او استظہار داشتمی و آل ذخرانہ بود کہ ہر نقد اسرار کہ در رو دیعت نہادندی روزگار رایان وقوف نیفتادی جاسوس
زمان از اطلاع بر آن نومید ماندی دریغ کہ آن یار مہربان سایہ دولت از سرمن برگرفت و مرا در گوشہ
کاشانہ دنیا بی رفیق و ہمدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با کہ گویم راز خود چون محرم رازم نماند +
چارہ سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چہ لذت خواہد بود و از سیرۂ حیات
چہ سود خواہد رسید و اگر نہ آنستی کہ درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را بزار رسے
زار بکشتمی و از رنج تنہائی و عنای بیکسی باز رستمی چہ درین ورطہ کہ افتادہ ام بی مددیاری و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست **بیت** اندم از کوشش امید آوارہ میباید شدن + چارہ چون از دست شد بیچارہ
میباید شدن + روزبہ گفت اگر کلیلہ از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نہال محبت دیگر یاران بنجابت
اخلاق تازہ و سرسبز ست **فرد** غم مخور گرزین چمن شاخ گلی پژمردہ شد + ردلی نسرین تازہ ہست و جعد
سنبل بر دارہ دمنہ گفت راست میگوئی بقائی تو تدارک ہر خللی و حیات تو تلافی ہر زللی می تواند کرد و امروز
تو مرا ہمان دوست و برادری کہ کلیلہ بود دست بیار و مرا برادری قبول کن روزبہ بنشاطی ہر چہ
تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت ہین ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عہدہ عذر این عنایت چسان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونہ
گزارد پس دست یکدیگر گرفتہ عقد برادری بستند و چنانچہ رسم عہد و پیمان باشد شرایط مصاحبت
و مخالطت مقرر نمودند و دمنہ گفت فلان جا از آن من و کلیلہ دفینہ ایست اگر رنج برگیری و آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه نشانه دمنه وفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا
کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد وآنچه در باب من میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را و در وفات دمنه نگاهداشت شرط آنچه شرط است به پایان
برد روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه با آنچه قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت
رانم موافق رای ملک نباشد واگر خشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هر چند درشت تر بمحل قبول نزدیک
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رای های روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و متصدی قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید
هیچکس در حق وی سخن نگفت و زنجیر و شر نکند در میان نیامد متقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه
حاضران ترا بهیچ شئ متهم نمی سازند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بهلاک تو متفق اند
ترا با چنین حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که
بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یکی آنکه بازرهائی دیگر آنکه بازرهی **قطعه** زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است + در بیان
این سخن بر خلق منت می نهند + گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از
جور او یکسر جهند + یا کم آزاری نکوخلقی که اهل روزگار + مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند + گر نکوکار است
ازین زندان محنت وارهد + ور بداندیش است خلق از محنت او وارهند + ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی از روی
فضیلت حاصل آید ندکران بر روی روزگار بماند که با اعتراف بجنایت خود سرای آخرت اختیار کردن ملک بقا و دولت لازال

فاذکبت دوم حیثیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای لذیذ
کرگفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو
معلوم ست و بهره فضل و فهم تو شهادت اقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این کلمه
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات با بدنامی بیت مردن کس به نیک نرجامی به بهتر از زندگی
بدنامی دسر گفت قاضی را گمان خود متلشد دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن شعر
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شتاب دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که گم او در خون شتربه سعی بوده ام به گنهگاری میکنند و اعتقاد
حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بلی سعی نمایم و بیموجبی به قتل راضی شوم بچه تاویل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من به یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا ست پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جائز نشمردم و از روی
مروت بر آن رخصت نه نمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت اگر خونت روا نبی شایم + دیگری را
چه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت ست بدین باید اگر فضیحت ست اولی آنکه
از قاضی نطفه در نباید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو دران احتراز نمودن لازم بوده و در زر
الکه تو همیشه راست گو و عامل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض بد راستی را بر بدگمانی مبتلا ساختی قطعه طربه سرای
دل هر کس از تو معمور ست + چرا نیم دل امیدوار من باشی + گلی چو تو شگفته است در بهار جهان +
روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بنام احکام ایشان مسجل است
فتوی بر آنگونه داده اند که تقدیر شهادت که بسلک الیقین آراسته نباشد در دار القرب قبول مقبول
تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف نداشته و آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی
رسید چگونه بود آن است حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود و بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد سگان با هنر بیشمار + و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و از آفتاب + رابرو کمان کرده وز غمزه تیر + بتیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی ضم کرده بود و رخسار فتنه انگیز از خیال زهد و پرهیز پیراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پرده عصمت نهان + آئینه نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت ناحفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایه هوای سینه را از غبار فسق و فساد مماسه ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت از این دل غم دیده بدام تو در افتاد + پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاده غلام دل از دست داده چندانچه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد گیر دنیا ز نو ناز با حسن در دست + ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت + بار دیگر طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر او در هوای مواصلت پرواز آورد ره به آشیانه مطلوب نیافت فرد به دام مرغی دگر نه + که عنقا را بلند ست آشیانه + بعد از یاس چنانچه سیرت بد نفسانی باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار برد پس از صیادی دو طوطی بخرید و زبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من بارے هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نموده همان دو کلمه بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان را نمیدانست ایشان را پرورش میداد و دشمنان در بر

نوازش بیکو فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی و باصدای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسے که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاه خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چند انچه مهمانان عذر باگفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت گرای مرزبان نرا بر انچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت** من ندیدم شهی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحواے آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت اے عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بسامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار **فرد** اگر پلاک منست ای دگر بقا بخشی + بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت اما درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای ع شتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها صبر در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله بتعجیل خود بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند **بیت** بی تامل بکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را بجای آن مجلس آوردند و در پس پرده بنشستند و صورت حال با وی بازگفت و فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع گر
گناه اینست نتوان کرد استغفار از وی زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه
صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این مهم را بچگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این
دو کلمه بلغت بلخ چیزے دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزے
دیگر بخاطر خواهد رسید که آن احتفاظ بے شرم که مراد او ازین حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد من
بوصول نه انجامید و ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهلت تفحص فرمودند
از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان تبراست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار باز بر دست گرفته بشفقتی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن از
پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت آئینه
سزاے چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء دیده که ناشایسته ها طلبد بر کنده به آن چشم که بدین باشد
بدین همه جا در خور تعزیر باشد و این مثل بدان آورده ام تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
و ماجرا باز نمودند و شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فائده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او به هلاک ملک مقصور نخواهد بود و کار پادشاه و رعیت بهم خواهد
داد ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت
بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک جز فساد و بدی کے زاید قطعه ز بوم شوم
توقع مدار میمن همای + ز طمع مدار که گنجشک فعل باز کند + چه خسیس که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

واین سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت ای مادر این راز نهانی که تو قصه میکنی
از که شنیدی تا مراد در کشتن دشمن بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت
حرام ست و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن
کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده
بباره گاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای آستانه
چون روزگار قهر تو مردآزمای دوری شده چون آفتاب جبیت تو کشورگشای + اصناف تربیت ملک
سابغ در حق تو بسیار یا معلوم ست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب
حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب ست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت
شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده
خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و
سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن
همه زبان گردم + بکجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری بقدم
شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز بهرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده
نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت مباد نهاده چو مردان جز آنکه تمام گردان ع وما الانعام الا بالتمام
شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بعهده اهتمام گرفته بودی که در
انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز زبان وعده وفا باید کرد +
صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی و الا اثر بیشتر سنه بدان رسیده که شیر از
سر قتل او در گذرد و بدان تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی او با فسونهای
مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورده هر که در مهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده تمامی ذرخش
برداری عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که گمان شهادت مسکوم
و این گواهی از سر نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شیر از حقیقت حال منبه باشد و از دقایق حیل کلاو آگاه شود

و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از قرب دمنه خبیث
طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که تحمل رنجی کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر در ابراز حق جان باشند فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم
و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی گزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها
کنم موئی هنوز در دو جهان شرمسار میباشم • پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه
چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاد و آن مرد دیگر که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه در حبس
میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود او را پرسیدند که چرا همان روز عرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید • و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند
بیت هر نخیری که تخم آزار بکاشت • هنگام درو بر عقوبت برداشت • شیر فرمود تا او را در بند گران
بازداشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا چندی از گرسنگی و تشنگی سپری شد و مدت
مکار غدار در رسید و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله
رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی**
هر که در راه خلق دام نهاد • عاقبت هم خودش بدام افتاد • شاخ نیکی سعادت آرد بار • گل نچیند
کسی که کارد خار • چون یقین شد جزای نفع و ضرر • نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و
بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم پشت دیگری بودن، و رضای یکدیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه که آوازهٔ
سعدت بر سند فراز گنبد اخضر نهاده، و ابلق سپهر آرام کز ظفر، صد داغ بر جبین مه و خور نهاده، بدانکه
نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص
و هیچ درجهٔ بلندپایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت تا کرد در آفاق زبر و زیر گردش کس از یار زبر
گزیده و برآمیخته جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آراستگی یافته و نهال
مودت ایشان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض فتوح
اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواهب و مفاخرت
باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آمد
که بسی یکس نیست، هرکه مرا او را جهان یار نیست، زین همه نعمت که درین عالم است، هیچ به از یار وفادار
نیست، و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان همپشت بر صفحات تواریخ ثبت
کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت شکلی روشن و قصه شیرین است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر متصیدی
دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان
آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی مثنوی ز هر سو
چشمهٔ چون آب حیوان، چراغ لاله هر جانب فروزان، بنفشه رسته و سنبل دمیده، نسیم صبح جیب
گل دریده، شقایق بر یکی پا ایستاده، چو بر شاخ زمرد جام باده، و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و طیور
دام حیله گسترندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن حال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست
و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصایی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب و همچنین شتابان
می آید و ممکن که تعقیب من کرده باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم
اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم تا ببینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس
برگ درخت متواری شده دیده ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه
چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و
این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت
او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی و همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن
گرفت عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت گفت ای یاران بزرگتران لازم است اختیار را
بجانب تأمل و تأنی میل داد و گفت فرزندان راه حرص تعجیل سوی دانه مروید بهوش باش که بود اینست زیر هر
دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بنهایت اضطراب انجامیده و با حوصله تهی از دانه
دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه را بلا پیر
بوده نه آنکه عمر خویشش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاده مشکل از بند او شود
آزاد خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و قائد قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته
جانب دام کشید ای بی بصر من بسر دوم او میکشد قلاب را بالقصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را
برطرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که با شما
گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده **قطعه**
طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود و حیرت و خجالت کبوتران
مشغول شدند و دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشان را
در قید ضبط در آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند

و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاص دیگری یاران تغافل می ورزید و این چنین از شرط یاری نیست در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر
در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کناره
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی
بیت که ای پیر اندرین گرداب پر شور * مرا بگذار و دست یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رها یابیم کبوتران
فرمان بجا آوردند و همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با چندین حال
بر پی ایشان می دوید با امید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته بسیرت زاغ با خود اندیشه کرد که
مهما امکن دید با بدید چنین صورتی عجب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مشکل این واقعه ایمن نیستم اولی
آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بر وز تجربه روزگار رهبر بگیر * که بهر دفع حوادث ترا بکار آید * زاغ در پی ایشان
پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را بر داشته می پریدند و صیاد شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان ست و قوت طامعه در حرکت آمده و از یاران سید ار دکر از پی
نشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام بقصد ما بسته است و
در میل ما نشسته تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او
راه یافتند و از جانب دشت و صحرا باطراف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید
و زاغ همچنان برفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون استشیدکن وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه حاصل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد، هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند، وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد، و کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست
تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی
نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد، درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان
من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران برسرآمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار، که در یاری نباید جز وفا کار، یکی کو بهر دگاری او ازین بند رهائی رو نماید
وازین مخاطره خلاصی دست دهد، پس همه پرانه بمسکن موش در روی بود فرود آمدند نزدیک سوراخ
او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته
بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر چهرهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر گردون
رسانید و گفت مثنوی چه حالت اینکه من بینم چه حالت، درین حالت شکیبائی محال ست، من ای یاران
چسان فارغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم، ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب درین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام
قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات
کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد شعر تلخی و
شیرینی ای پسر رفتست، اگر ترا سرنوشت بنهفتی قضا چه غم دارد، و مرا اقتضای ربانی و تقدیر یزدانی
درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را برین و یاران من جلوه داد و آنگه ایشان را از سبکی و شتابزدگی
منع میکردم و تنگ و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من
فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی بازداشت و جمله
بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با اینهمه خرد
و دوربینی با ناز که قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک
ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند بجاه و مال و فضل و کمال

از من پیش بافتادی ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب
لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانید ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ
را از اوج هوا بحضیض زمین فرستاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا
مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ، با قضای ایزدی هیچ اند هیچ ، چون قضا بیرون کند از چرخ سر ،
عاقلان گردند جمله کور و کر ، ماهیان افتند از دریا برون ؛ دام گیرد مرغ پران را زبون ، این قضا
بادیست سخت و تندخو ، خلق چون خس عاجز اندر پیش او ، و تو بباید دانست که دانا را در باب جریان
آن قضا بر دهان حکم نادانسته و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان بیت
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ، نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن ، زیرک گفت ای مطوقه
دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد
خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین
کرامت است غایتش آنکه بنده حقیقت آن حال داند و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا است
و بینایان دوربین درین معنی گفته اند فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش ، که هر چه ساقی ما ریخت
عین الطاف است ، و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند
ز نیش صفائی نیست جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست
و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت
ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش
بدان سخن التفات ناموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای
من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی بدین کرم طوق منت
بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانید مگر ترا نفس خود را حاجت
نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از کشتهٔ ایذا نفس تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من سرپرستی
این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعایت

من اندرین معنی ثابت است و از این سبب که مهتر ایشانم با ایشان تعلقی لازم و واجب تا که ایشان از عهده حق من بیرون آمدند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجستم مرا نیز از عهده لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی باز باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت

نیاساید اندر دیار تو کس　　چو آسایش خویش خواهی و بس

و حکیمان گفته اند پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد هیهات اذا بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم　　از سر شه مباد موئی کم

مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من گشاده باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن بحکم مروت خواهد بود مثنوی

گر شمری یار کسی را شمار　　کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست　　زود چه شاید که غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل کرمست اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت

دوستی را چنین کسی باید　　کز تو کار بسته بگشاید

پس بزیرک بجد تمام و رغبتی بالاکلام بند یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و سالم بآشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش بر بدین جمله مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از این قضیه که بر کبوتران افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی

مشرق و مغرب همه پر مردمست　　لیک از آنگونه که می باید کمست
یار بغرض جوی فراوان بود　　هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
بدیگری راه برده و چارهٔ حادثه‌ها پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته چون آواز زاغ بشنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال
از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت از کمال مروت
و مبادا داری جمال فتوت حق گزاری تو معلوم شد و دانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بیاران رسید
و ببرکت معاونت و مودت تو آنان از ورطهٔ هائل خلاصی یافتند بیکبارگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و
آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگوییم
و تو دانی موش جواب داد که میان من و ترا مصاحبت میسر نشود و دست در طریق مواصلت ممنوع فرما
با بازار تو سودی بجز زیان جان نمی بینم که بعد المشرقین در میان ما درین سودا بر دامن این سودا پای تکلف قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد بمثابهٔ کشتی بر
خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر تجربی محال تگاپوی کند بجز خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ
گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدولتان
آرد دست رد بر چهرهٔ نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقائع
دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا
بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین سرکوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در
ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی ز مقام وفا بر تابم و نه بجفا جانب دیگر میشتابم فرد گر بکشی سیاست
میزاری حاکمی ور به تشریف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ تزویر
بر روی دام زرق مفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می هراسم ع صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر وی این تواند بود و بدان رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی بیخرامید و غلغله صدای قهقه اش
در گنبد سپهر پیچید قضارا بازی شکاری در ان هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او می رسید دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت
او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود دیو پیوسته یار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد * درخت عشرتش باری ندارد * و این کبک یاری خوش منظر خندان رو
سبکروح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و بحث این
نوع مصاحبی انشراح و نعیم بود رباعی یاری باید چگونه یاری باید * یاری که گره ز کار من بگشاید * هرگز
که جمال خویشتن بنماید * بر آینه دل غبار غم نزداید * پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را که نظر بروی
افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشست و صورت ابراز
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و
شجره وداد ثمره مرادی آرد فرد تخلیت محبت که از دو میوه مقصود * هر چند کسی پیش برد بیش بر آرد
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگری
خورده انگار فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا * من و وصل تو حقا که چه خیالی است محال *
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو متصور تواند بود و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم
مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر درگذر که بجایی نمیرسد * باز گفت ای عزیز
با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی تملق سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار جثهٔ خرد ما جز ایذا بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بتحریک
سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا
در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در
تو نگرند دوم چون بهر نزهت خاطر طرف کوه و صحرای کانی دیگر آنکه ترا بآشیانهٔ خود رسانم تا بموضع
رفیع و مسکن منیع برآمده از ابنای نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی سه دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکوصورت
که بعفت و دیانت او صادق باشد یار تو سازم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد
دل بگذرانی بیت سر از زمانه جفا جوی نه از سپهر ملال بر امید حاصل و حاصل مرام مآل کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و شکل یکسان از
ذلتی و مشقتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من
صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت
در سازم و راحت از زحمت حکام که متضمن خطرات کلیست برنگیرم بیت تماشای رخ خورشید حد خود
نمی‌بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر نه شنیده و نه دانسته که دوستی
از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا نماید بیت ز هر ترا دوست دانم
شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می‌نمایم در رقم اقوال و
احوال ترا بدفتر مودت ثبت می‌فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و
فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز
جوابهای معقول دلپذیر در مقابلهٔ آن باز نمود و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته بآشیانهٔ خود آورد و یکدیگر
خوش برآمده بعیش و طرب بگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شده
طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز هیبت غالی
آن را ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینه جای گرفتی تا روزی باز اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طیر حرکت نمی توانست نمود و همه روز در آشیانه بسر برد و چون
شب در آمد و حوصله از غذا تنگ داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهٔ
کبک که بروز زبان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی
در می آورد بگوش خشم قبول در ان نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک
آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود و بر الیقین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد
و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ❋ چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد ❋ دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز رشتهٔ عمرم گردابی در نهاده
که بعلاج تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر رشتهٔ تفکر در پیوندان متحیر است **بیت**
نه از رفیق مددی و نه از حیات امیدی ❋ نه از سپهر بشارت نه از زمانه نویدی ❋ باز خود این نوع سخنان میگفت و باز
همچنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون
کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده بیشتر ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد
نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در
سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام
آفتاب زحمت آمده و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی
و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدیم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقهه
کبک خرامان حافظ ❋ که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود ❋ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس
خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود در روزگار گذارد مانند کبک در یک جان نازنین در سر کار
موافقت کرده و در زخم ... سپری گردد و در یکین مثال من طعمهٔ تو ام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مواصلت بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیر آید

و در لقای ذات و حصول صحبت تو هزار فایده مقررست و صد هزار منفعت متصور و لسزد که من اندر طلب تو راه
دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینه امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز گردد و فرد
تیمار غریبان بسبب ذکر جمیل است چون سنت که این قاعده در شهر شما نیست ، و من از مکارم اخلاق که از تو
مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحه روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری ، موش گفت هیچ دشمنی آن تشدد
اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید بامدک وسیله رفع آن ممکن باشد و بحجز
سببی رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر متمکن شده و بآن
عداوت قدیمی خصومت جدید منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع
آن بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواه بوقوع ما سر زده و خیالش از سر نرود ، و حکما گفته اند که
دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و
گاهی آن از این متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و احیانا
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف منحصر بلکه در بعضی اوقات شیر از آن
ظفر یابد و در برخی از منیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه بتاکید نیست که زخم او مرهم پذیر
نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش تسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه
مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه
گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند گشاد و جاییکه قصد جان از یک
جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری عرضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد اینجا هم
بهیچ نوع ممکن باشد ملاقات چگونه دست دهد و هر رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند ، یا رشته

مهر و سایه برهم نشانند و من با نور شب‌نشینم و در این حالت نیز دار باب خرد تمام برهان نشنوند، زاغ گفت الموعظه
که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینه دل من باری
از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعه مهر و محبت مهیا هر آئینه چون قاعده من انقلاب الی
القلب روزنه مقربیست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید
ع تو مپندار که دیگر ز دولت اگر نیست، موش گفت مبالغه از حد مگذرانی دم از دوستی تکلیف
نمائی و اگر دران تنگنی کنم و تو نیز خود را بران داری بکن که باندک سببی سررشته محبت گسسته
خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه طعم
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن
چون مار حبت است از لقی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایشی نیز زود
حکما گفته اند قبول دشمن ذلیقه نباید شنید اگرچه دعوی مودت کند و سخن او عزه نباید گشت هر چند در باب
مخالصت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی از دشمنان مکن هیهات ٭ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن
و هر که بدشمن اعتماد کرده تیر بلیات او سفر در گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند در ا
همان پیش آید که آن شتر سوار را از ثعبان آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها از جسته
بهر طرف از اطراف بیابان در میان افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها
ماری عظیم دمنی بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاصی نداشت نزدیک
بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خونچکان گردد و چون
آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ٭ گره از کار فروبسته ما بکشائی
سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد
که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست و هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم

وتخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته دیر از میان
آتش بر آورد پس سر توبره بر گشاده مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن
کام بیت بترس از خدا و میازار کس ٭ ره رستگاری همین ست و بس ٭ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من نرادتر تا زخمی نزنم بر دوم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین ست فرد از جانب من طرح وفاداری بود ٭ از پیش تو آئین
جفاکاری بیت ٭ مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی ولی
با غیر مستحق وجود گرفت سدانی که من مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن
الحق ترا بدی رساند چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل
ممنوع است ٭ بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن ٭ بجای دون صفتانی که مردم آزارند ٭ بهیچ وجه نکوئی نتوان
کردن ٭ و دیگران که بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه
بسلامت مار را رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا
دیگران از تجربه باشند سوار گفت ای یار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب روا
باشد و صفای شفقت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق رواست آید مار گفت عادت شما
آدمیان چنان ست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم
ع یک لحظه بجز آنچه فروشی مبر سال ٭ هر چند جوان مبالغه کرد سخنها می رسید بامیگفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کردن ندارد مار
جواب داد که این شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنی را انکار کرد گفت اگر بسینه

ثابت گردانی در رونق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان ست
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد و از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار رهرو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی ست ازانکه
من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده بصحرا داد و بعد از انکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر
شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و تن من بنظر او فربه نمود قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا
بدار السلخ می برند و آهنگ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود ع حال
من اینست یاران باز گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی بنظر وی در آمد
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درین بیابان
رسته و خدمت کننده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دستهٔ تبر را لایق ست فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تخته خوب توان برید و ازان
چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من انچه ایشانرا خوش آید بر
می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بر من می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه گیرم
او در ان غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم
گفت جان بغایت عزیزست و تا مقدور دل از رشتهٔ زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی

نزدیک ایستاده و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود
مار گفت ای کنگرال روباه برین ناحیه چه آب میگوید پیش ازانکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که
کرمبندای کل مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق با داش عقوبت شکر چنان
صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا
باشد سخنهای خطا گفتن ، ز بید مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ، مار گفت راست میگوید و اینک توبره که
مرا بدان از دشت بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بشگفت که چگونه این سخن باور توان کرد که
ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و میل و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در قید یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد ، حکم خرد آنست که امانش ندهی ، مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او منقطع
گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند مع آنچنان بد زندگانی کشته به ، و فایده این حکایت آنست که خردمند
را باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند
رباعی هر کس که بقول خصم مغرور شود ، شمع خردش تیره و بی نور شود ، دشمن دانی در چه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود ، زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و برین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو
آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند که در کریمان گزینده و از لئیمان پرهیز کرده کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب
از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود بشکند و هیچ روی درست نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی بلیدان گره
جست بکان ابد الدهر باز درست + خانه کاساسش بود از خشت خام + پست شود زود و سه
باران تمام + و من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را
ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب بچشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی فرد
دامن چو نتو نگاری ز کف آسان ندهیم + که بخوناب بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد
و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول بمکالمه یار دوستی ترا در دل خود
میابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست اندران
دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گر نه معشوقش بود جویای او + پس
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من مستانس
طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر میابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسیکه با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود در راحت ای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت آ
اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و باکی کردار و مواسات فرو گذارد و دوستی باشد متلون
الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت بمصلحت زمان بمال و جاه
درمیان است مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون
این دوستی بغرضها آمیخته است یقین که سرانجام آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی و دشمنی انگیز شد + و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد
و درجه آنکه بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال دریابند دریغ الجود بالنفس غایة الجود + هست جان در رهم صد
هزار + کار چو با جان رسد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جانست و باینهمه در طریق مودت کار بجائی رسیده که گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

رسن پیوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز اضعاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی ست که با دوست من دوست باشند و
دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست آمیزد
او را در عداد اعادی داشتن لایق‌تر باشد **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست، از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **فرد**
از دشمن خود چنان نترسم، کز دشمن یار و یار دشمن، زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله
اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود را اگر
یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد بپیوستن بوی احتیاج
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو سر پیچد بدین من از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود **فرد** بر رخ هر کس
که نیست مهر رخ تو یار، اگر به رسن بود دشمن و اغیار من است، و غرض من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت پنهان نیست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو در یابم یکبار
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن، و دشمن
دو شمرم و دو کش زخم و دو زن، موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند و میان بند عشرت سالها با هم در کنار آمده چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا رنگ اقامت بسازی و آل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد
و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در وی واقع شده بس نزهتی تازه و مقامی
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بر شارع عام

نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار گروهی خوار
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم انجمن بهجت
و سرو صنوبری سبزه با نو دمیده بر لب جوی هر بامداد صبح از شکوفه عنبر بوی هر زلف سنبل بحلقه بازی کنند و گرد
سبز بنفشه بر او رند و سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته شود
بدان نواحی اندک سیر سد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ، باور مکن که دست ز دامن بدارمت هیچ آرزو
با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب
بخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آتش فشان بگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ اجل نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد دامن دولت
جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ، و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست
بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگر چه درازست اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چون
قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید شمهٔ اندکی باز گویم از بسیاره سخن برین ختم شد و زاغ دم موش
گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از
دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد
و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی را دید
خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غائب شدهٔ من بسلامت رسید ، بخت برگشتهٔ من باز
بپیمان آمد خستهٔ خار غمان چند توان بود آخر ، وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد ، پس
یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص نشان و تمامی مصاحبت موش
و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته
بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام

خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام و حقا که سعادت بخت ما از این ناحیت کشید و قوت طالع اگر کوکب
جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمایی بچه گونه توان خواست و شکر التفاتی
که میفرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ حرمت شما آورده‌ام
و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین
هدایت ابدی گشت که رویت دیدم و چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن آباد دلها بود از هجوم
لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش آورده التماس نمود که اگر
مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ‌پشت باز گوی تا طرح موافقت میان شما
استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هر چه تمامتر بود روی نماید فرد یکشب از آن حدیث شیرین که کام دل
ایراز شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ‌پشت گفت ای یار وفادار و مولد من شهری بوده است
از دیار هند که آن را نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت
خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و مریدی صادق
هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از ان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره
ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردی و باقی به موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان
من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند و مائده بر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر بلد و مقصد و باعث سفر و موجب
انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها
شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب هر دیار
بدیدهٔ شهود در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست برهم میزد
و غرض آنکه موشان از آواز دست او بترسند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل
گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن

دست برهم کوفتن گویند را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و سخریت مکن میل، که آن نه لایق آزادگان نیست ٭ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ٭ از و بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند و در صدد هیچ یکی نتوانستم منع کرده آن لحظه که دست برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان تمام دلیرست که روبروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بهمان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد آخر سببی است که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروختی زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت درین راه که می آیدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد ازانکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که تو چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعده می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرو مداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد و بدیگری سپارد تا که خرج کردد

بماند و اگر توفیق احسانی و مجال تصدقی اتفاق افتد ما ان ندامت نباید و رنجید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک ست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی بهر شکار اهو از بیت دام ادبای بصحرا بیرون نهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده دوری بر بیزی تیز هوش ٭ حیله گری سخت دلی سخت کوش ٭ دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاد و بعد از ان که از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکند و سر بصحرا نهاد و صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو انگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده و در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی بادو دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او انگند قضا را تیر جگر دوز بمقتل خوک آمد و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد در رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کربسی روزگار ریاید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭ هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذاریم و گمان تلف کاری و بی هنجاری نبرند و این گوشتهای تازه را ذخیره نهاده روز بروز تیار آن زنده و بهدف مراد رسانم و این ذخیرها گنجی بوده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** بخور حله ترسم کز ذیر ایستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭ گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرد و آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه گسیخته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بحلق او رسیدن همان و فی الحال دادن جان **مصرع** او نیز بشد و ان همه ناخورده بماند ٭ و فایدهٔ این تمثیل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور و دراز ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز در غم فردا مخور ٭ چون نفرد ابرسی روزی فردا

دست برهم کوفتن گویند یا مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سخریت مناسب حال تو نمیدانم و
از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و سخریت مکن
میل که آنها لائق آزادگان نیست با کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از وی آبروتر در جهان نیست
زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من
آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی
شده اند و بر هر چیز ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میمانم
و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد هیچو من بجید نتوانند منع کرد و آن لحظه که دست یغما
برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بجسارت نمایند زاهد گفت یکی از ایشان تنها
دلیرست که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرات او را
سببی خواهد بود و حکایت او بهمان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد آخر سببی است که کنجد مقشر
با غیر مقشر برابر میفروختی زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان
گفت در این راه که می آیدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه
شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالائی جامهٔ خواب تکیه زده بودم
اما در خواب نمیرفتم و میزبان نزد یک سعیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب
نبود و بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت تمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که
تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری
و با چنین دستگاهی قوتی و سرمایهٔ بسیار را اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعده
می بندی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد و ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بداد، و اگر توفیق احسانی و مجال تصدقی اتفاق افتد ازان مذمت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک
ست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت
آورده اند که صیادی هر بندگرا هوا شیب دام او پای بصحرا بیرون نهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از
کنام بیرون نکردی **بیت** دیده دوری به تیزی تیزهوش ٭ حیله گری سخت دلی سخت کوش ٭ دامی
نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد ازان که از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو
از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب
آهو انگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد
در راه خوکی بادو دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بمقتل خوک آمد
و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد در رسانیده و هر دو بر جای سرد شدند و در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته بر بسیاری نعمت
رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کز پی روزگار می باید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭ هنگام
تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر امروز
کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذارم و گمان
تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیار ارزو ببدرقت
زاد در سانم و این ذخیرها گنجی بوده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور جمله
ترسم که دیر ایستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه گسسته شد
گوشهٔ کمان همان بود در گوشهای کمان بمل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان **مصرع** او
نیز بشد و آن همه ناخورده بماند ٭ و فائدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل در ورطهٔ
ذخیره نهادن جانفشانی و خیم و جاینا محمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم و هر مخور ٭ چون نفرد ا برسی روزی فردا

برسد بسر بی سخت طائفه که در اول حال مال دنیا بجهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بسیار بگذارند قطعه
تاکی ای خواجه مال جمع کنی ۔ که برگ از تو باز خواهد ماند ۔ گنج قارون اگر ذخیره کنی ۔ همچنان حرص و آز خواهد ماند
ببر فروز آتشی که از دود ۔ تو بسوز و گداز خواهد ماند ۔ چون زن سخن این سخنان حکمت نشان بشنید
علم سعادت قرده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نا مبارک است بامداد طعامی
کرده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بایدت بنشان دیگر روز
چون چشمهٔ آفتاب فرو شست از دیده گرد خواب زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را
تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر حذر باشد که مرغان بعضی از وی تاراج برند و خود بکاری دیگر مشغول
شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت
که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب وی رفتم
دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن
آخر در اینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم
که مرا نیز در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جای خواهد بود
غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه حلاوت مینماید و اگر نهال حالش را
خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پرست رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر ۔ پیش
همه اعتبار زر دارد زر ۔ گویند که اختیار از زر بهتر ۔ بشنو تو که اختیار زر دارد زر ۔ و مرا یقین است
که زور این موش بقوت زر است اند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کارها
بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم
و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود
حاصل که شادی دل من با آن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی

و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید مثنوی در ستی چند
خندان برخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ و جبینی سرخ روی سکه داری ٭ عزیزی
قابلی صاحب عیاری ٭ کسی بگرفت خوبان را سر دست ٭ دمی سیمین بران را کرده پابست ٭ فرح بخش
درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای درویشان ٭ زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و کشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض
نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بجایی کرده هان تا آن که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که رتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و
اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بنبار انکار و سرکشی تیره شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند ٭ باغ و گلی و گیاه
نماند ٭ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و برگ و نوایی نماند ٭ موشان که بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و در یزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روبرتافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی کوری من که ز فلک آمد بپیش ٭ چند خسان دیدم و در چشم خویش ٭
کان همه بودند بپهلوی من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من ٭ و مثلی مشهور است که من قل ماله ذل
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مردم تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزویی که از
سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه
بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مددی ندارد در راه بهانا چیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه نیز دوستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده‌اند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی متکلفان

و دو دل همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **مثنوی** آطعامی که هست مینوشند

همچو زنبور بر تو میجوشند ❊ باز وقتیکه ده خراب شود ❊ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ❊ ترک صحبت کنند و

دلداری ❊ دوستی خود نبود پنداری ❊ راست گویم سگان بازارند ❊ کاستخوان از تو دوست تر دارند ❊

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و

سالی بالغ خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار

دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت

و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از و برگشت ❊ زن و فرزند و یار ازو

برگشت ❊ و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم پیوسته

کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد

مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بچمن دامن پر زر

بلبل بهزار صوت و دستانش ستود ❊ و آنگه که بباد رفت برگیش که بود ❊ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ❊

در این محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی

و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی **فرد** جان ار عشق

بگرویم که گر تیغم زنی بر سر ❊ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا ❊ بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ

نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** سیری التفات نمی کنی ❊ سرو سرگرچنین نرفت ای آزاد ❊ آخر ترا

چه واقع شده و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن سوش روی در هم کشیده گفت هر چه بامن

گفت ایله شخصی بوده مردم یکی را بهر زه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی

ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد

که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت

خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تعب آن موجب

وبال و نکال آنجائی گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس در مانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ؛ خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالفت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر شناسی است که تاج الفقر فخری بر سر کرامت او نهاده اند و دواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست ؛ سوی درویشان تو ننگرستن سست ؛ هست درویشی چو بالا این طبق از همه برتر ندرویشان سبق ؛ شعر الفوز فقر و سوی الفقر غرض ؛ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ؛ پس تو مذمت فقر چرا میکنی دار جهت درویش بچه سبب تنفری ورزی سوال حواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج را بآن چه نسبت و آن فقر عبارت از آنست که سالک را در طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی و گری است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان ؛ شکل ماهی لیک از دریا رمان ؛ فقر صرف دانسته نفر حق را پیش نفس مرده که لم یطلق دالفقر کنز من کنوز ا منذ سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب شستهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد نقد کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است ؛ سر از همه اغیار بپرداختن است ؛ چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر ؛ بی سر در کار دگر ساختن است ؛ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها ست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب و حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت محیج و شروفت دقاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و از گرد پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و

باید و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساخت سینهٔ او بر گیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور ماند و فهمش کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق او
نتیجهٔ مضرت دهد یا وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود
منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت برو متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر
را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و
اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بامن خاموشی گریزد نقش گرمابه
خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل
و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد
منکوب و منکوسش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید گرگشته
و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنفس و بندهٔ شهوت
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با مخال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها تمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند و هر خواری که آدمی برسد نشان
طمع ستانش طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ٭ چون دوست من این فصل فرو خواند
گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهیکه امید صحت از وی منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد بالغرض اتفاق افتد که نه روی بازگشتن دارد نه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ٭ بهیچ وجه تهیدست
را نوائی نیست ٭ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ٭ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست و مضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال
از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

بزاری رو بردن و از سیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان بردن
و ذل سوال کشیدن که گفته‌اند مرارت عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عسل بشربت نیش زنبور گران کند که بزرگان
فرموده‌اند **نظم** چار چیز که اصل همه آفت است و ملال • و نیز زوال آن بچهار دگر آخر حال • التقالجی مرگ و عسل
بنجات خجل • وگر نه بشنوم مذلت عطا بذل سوال • پس روی از آن موش تافتم و باز بر سر در سوراخ خفتم و
دیدم که زر را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم دیگر
آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و
دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه
چندان صبر کردم که خفتند آنگاه آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کارد دیده بزرگان
محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای
کشان بسوراخ رفتم چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت باز دیگر همان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت**
چرا نالد کسی از تنگدستی • که گنج بی‌قیاس است تندرستی • و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها
و سرمایه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبیند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد و
لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند و با خطر هیجا در می‌سازد بیشتر روی در
طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه عزیزان می‌نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را
در کفه اعتبار بیکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع • آدمی را خراب سازد و خوار • ور سخن بشنوی همی‌خواهی
کز نشوی از حیات برخوردار • پای در دامن قناعت کش • طمع از مال مردمان بردار • عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و
نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید • فر و عزت آن یافت که برکند دل از همه جهان • راحت آن دید
که زان دست طمع باز کشید • پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و [illegible]

رضا بسیرهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بخطار روزگار رها دادم و با خود گفتم که دنیا در
ضمن این وقایع و نوائب از خصائص و مصائب خود خبر رسیده خاقیش اگر در دیدهٔ عقلی که بر به درین جلوه است
بیعهای انبساط در هیچ دولت خانه نیست که اثر گرد خدعت او بظهور نرسیده و در هیچ کتابهٔ هیچ قصری نام و گر
نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کر ابر دولت کنیشگند و رکی نهالی نشاند که باز بر نکند تا اگر تکلفی نمود که خوش نخرد و در گر
در دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون ❊ که هرگز از و شوهری برنخورد ❊
که بر پایهٔ تخت او پا نهاده ❊ که از دست او تیغ بر سر نخورد ❊ با چنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا
غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند بیت دنیا آنقدر ندارد که برو رشک برند ❊ یا وجود و عدمش
را غم بیهوده خورند ❊ بعد ازین تا ملات از خانهٔ زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری که با من دوستی داشت
و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت و شمهٔ
ترا از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت
صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مستانسی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی
کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود
و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی که از خار دل آزار
نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل
رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ❊ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ❊ صبح امید که
شد معتکف پردهٔ غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊ اینست سرگذشت من که
باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم فرمود تو زیبد که مرا از مدد صیقل
زنگ اندوه از آیینهٔ دل بزدائی ❊ سنگ‌پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترد
و طرح ملائمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید ❊ همای سدره در آن آشیان
فرود آید ❊ کدام سعادت با شرف مجاورت موازنه توان کرد و کدام مسرت با صحبت مصاحبت تو در
مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من و امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

مغرفی است و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم فرد
چون ذره بخورشید رخت مهر بستم ٭ گر تیغ زنی از تو نخواهم برید ٭ و درین فصل براصل کو تقریر
زیوری انواع تجربها و اصناف موعظتها کسند بیج است بحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام
این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نموده که
هر که زیادت از گوشه و توسته که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و
آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ
حریص رسید سوسن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که شخصی گربه داشت هر روز بمقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبث سعیت که بر طبیعت آن حام طمع
غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمودی فرد عزیزی من در درویشی و قناعت آن که جای از طلع و عزت انس
قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ بربدم ایشان آتش
گربه در حرکت آمده خود را دران برج انگند جارس البرج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته آتش
حیات گلشن ذات او رسانید و پیش ازانکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار آطرا سازد پوست از و درکشیده و بر کنگرهٔ
کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد و گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای
شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که ترا بسیر رسید قناعت میکردی پوست از تو درنمی کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس با اندکی ٭ که از حرص خواری رسد بیشکی ٭ نداشت قارون نعمت پرست ٭ که گنج
سلامت بکنج اندرست ٭ کسند پرور النفس اماره خوار ٭ اگر هوشمندی عزیزش مدار ٭ دد و دام مرغ
هوا را تمام ٭ نینداخت جز حرص خوردن بدام ٭ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ٭ بدام افتد از حرص
خوردن چو موش ٭ ازین مثل را فائده آنست که بس بعد ازین قوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که عشرت
گاه او سازد تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری فرد غم مخور رجا نمن از
فوت شود مال و منال ٭ شادی باش که این مرده نیرزد بشیون ٭ و بدانکه شرف هر کس بکمالست
نه بمال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر

سفید باشد مهابت او نقصان پذیرد و توانگر بی هنر پوستینه ذلیل و سفید زرست مانند سنگ که هرچند بطوق و
خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد مثنوی هر که بزندان جهالت گم ست * هست گدا ور چه
زرش صد خم ست * مرد که از علم توانگر بود * کی نظرش بر زر و گوهر بود * دیگر آنکه غربت
را از دل دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در
مولد و منشاء غریب و بیکار بود ع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست * و اندوهناک ساختن دل از آنچه
گمان ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال مواد او از
از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند در شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که
تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که از
بنیاد ناشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند
بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون * مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد * و از مردم خردمند
نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع
آن بکاه برگی نیرزد و پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابود شدن
آن غصه نباید خورد و آنکه از نص لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتیکم آگاهی یافته رخش همت
در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند قطعه
گر جهانی ز دست تو برود * مخور اندوه کان چیزی نیست * عالمی نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان
که چیزی نیست * بد و نیک جهان که در گذر است * در گذر از جهان که چیزی نیست * و فی الحقیقت
مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره
شود کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش
لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت است

وتهیهٔ اسباب سلوک راه سیاده که بحکم فاستبقوا ناهم بغتةً پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت روح را
وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب نازآن نرگس رعنا که عمر • سپرده
چون دور گل تا چشم بر هم میزنی • واگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک
می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونتی نمایم و امروز
تو دوست و برادر منی و در هر چه با تو مرا آشنائی ممکن و مدار استظهار باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت هرچند
بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز سیمای اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت • ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان
شکست • چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنید نشاط تازه
و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ
اشفاق و رعایت و بنیاد اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم داشت و شمشیری
حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه
و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه را سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد
و بلای احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونت باید سوم آنکه از تنهائی
ملول شده باشی و کسی خواهی که بمؤانست تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون
آمده ام اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی
اینک کنیزک شایسته بهرچه حکم کنی نافذ فرمانت • دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله

علاقهٔ اعتماد و محبت و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق برآمد چنان کن + که یار تر از تو کاری برآید
نظر در مرادات یاران همان به + که بر تو همت انتظاری برآید + و کریمی که در گرداب حوادث افتد + دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در
تمهید حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در
کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک نقد سر در باید انداخت از آن تنکو
نکند زیرا که باقی را بفانی بتوان خرید و باشد و اندک را بسیار فروخته فرد جهان چو
گذشت بکام تو نام نیک اندوز + که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان + و هر که در نعمت او محتاجان را
شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد نامش در جملهٔ مردگان
برباید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور
نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درختی نشست
و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت
تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب
بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان ست و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه
بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا
آمده + بیگانه مباش کاشنا آمده + آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود منتحیی و هر
وقت تیراندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که درین
صحرا بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود و صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله در راه اسبابم
گسترانده گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسیده اگر خواهی بصحبت
ما رغبت نمائی تا ترا بدائرهٔ دوستی خود درآریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد
چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیش
جمعیت در حضور و صفا بیشتر بود + و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن

فرد دوستی را هر کس شاید و دشمنی را کی بود ✦ بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملائم ادا نمود و آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان درآمیخته و بدل و
جان مائل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش ست ✦ آهو در آن مرغزار مقام گرفت و
یاران وصیت کردند که ازین جا دور مرو که در نواحی ما ست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن
و امانست دور مشو آهو قبول کرد و بر وصیت قیام نمود پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و دلبستگی بود
که هر وقت آنجا جمع شدندے و باری کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بر نوع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند و دیدند نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت
مشتاقان باشد قبض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی بر داشته در هوا پرواز کنی
و از حال غائب ما خبرے برسانے بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ✦ و ز او بعاشق بیدل
نظر دریغ مدار ✦ زاغ بزمانک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو
امید نتوان داشت در رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار درمیگذرد ✦
آنگاه زاغ رهنمونی کرد و موش به تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی
و با این همه خرد و کیاست چسان گردن در بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود
دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر الهی پایانیست
و از نفسانی حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید و بیان بیت تو از برون شده مغرور صد فریب ✦ تا خود درون
پرده چه تدبیر میکنند ✦ موش گفت راست میگوئی بیت انجا که قضا خیمه تقدیر زند ✦ کس نتواند که لاف تدبیر
زند ✦ پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال
نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من ست که اگر صیاد برسد و موش
بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما
ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردے
و جرات بیگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمے

در وادی تلخی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسید
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را گرفت و در توبره انگند و بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت به بند
صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که
چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل فرد ز اکه درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار دجلی
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز در آمیز ترتیب میدادند و مضمون
سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

موش از زمین راه رفتی و آخر الامر آهو و زاغ را گفت ای برادران اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در جو سلسله او نشیند بجنس عهد آن لایق تر که حیلۀ اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند از مایش چهار گروه بر چهار وقتست جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود

فرد

مرا یار باید در ایام غم
بشادی نیاید مرا یار کم

موش گفت ای آهو مرا حیلۀ بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوسی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و دل امید چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و بنوعی که طمع از تو بریده نگرداند ساعتی نیک او را بهتگاپو مشغول بدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره برید و سنگ پشت را خلاص داده بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم بیکبار باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه خوف بر وی غالب گردید و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوان است زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته بر داشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رفتم و بقیة العمر خیال آن صحرا بر پیرامن ضمیر نگذرانم و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرمایم

ع کانجا همیشه باد بدست است دام را ¶ چون صیاد بر گذشت یاران دیگرباره جمع آمدند و فارغ و آمن
و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن کار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ
حال و مآل ایشان را خراشید به یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام
یافت قطعه رشته تا یکتاست آرا زور زالی بگسلد ¶ چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر ¶ گل که تنها
بود آخر خشک گردد زود زود ¶ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ¶ ور زین و تنها هیچ قوت ناید اندر جان و تن
جان از دو دل را گلشکر به گلشکر ¶ این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی
مصاحبان صدق مودت در دولت نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت
بهنگام نعمت و شدت چون نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام [illegible] نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات را پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال
و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی
جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده بنتیجه داد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و
نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و از اسرار خلوص
نیت و صفای طویت بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع بر صفحات
احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد مثنوی هر که حق صحبت یاران
شناخت ¶ عمر خود اندر رهٔ ایشان نباخت ¶ یار چو در کار نباشد غمست ¶ کار که بی یار بر آید کمست ¶ صحبت
آنکس که بصدق و صفاست ¶ دامن او گیر که اهل وفاست ¶ سهل کسی کو به وفایت کند ¶ جان سپر آفات
کند ¶ مهر جهان دوست که جانی بود ¶ دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود ¶ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و به تواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست ٭ که یکجا جمع کردن آب و آتش ٭ بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روستی اندود و تزویر و شعبده نفاق آلود را نخرد که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطائف حیله بکاری برد و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و هرچند خصم قدم ملائمت پیش او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته منتظر این حالست ناگاه کمین گشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست گیر ده و مکر و کاهل سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بشابه که حس بصری چندبار در راه آسایش کردی تا بر قله اش رسیدی و دیدبان وهم خبر بدامان خیال پای بگوشه بام تفتیش نهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ٭ کسی نرفته بشیبش مگر بپای گمان ٭ و دران کوه شکوهی که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** بهمه اوج فلک بالا تبختر ٭ بهمه روی زمین پهناش بود ٭ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که هر شاخ او ٭ زدی پنجه با سدرة المنتهی ٭ در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء ٭ بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و در امر و نواهی او را در حل و عقد امور استقلال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زده و بار از روزگار ایشان برآورد **بیت** ببازوی مردی برآورده دست ٭ سر دشمنان کرد چون خاک پست ٭ دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را بآتش کارزار بسوخت و مرقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و منظفر و منصور رو

سوید و مسرور از آن بزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز ٭ لشکر شب گشت گریزان ز روز ٭
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته در خاک و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر
جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع
شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیر
تر گرداند و این نوبت زود تر باز آیند و کرت دوم دستبردی کاری تر از بار اول نمایند و بیماران جرح
هزیمت را هم از آن شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما
زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نمود و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی
هنوز اولین حملهٔ دشمنست ٭ دگر باره آغاز کردنست ٭ گر این سیل را ره نبندد کسی ٭ خرابی پدید آید از
وی بسی ٭ ره فتنه امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر ٭ چون پیروز سخن بتمام رسانید پنج زاغ از اعیان
لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی اسرار رفوز و نجاح در آن مندرج
بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی
ز روی آئینهٔ روزگار زنگ خلل ٭ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل دوران بنیم ساعت
حل ٭ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده
گفت امروز امتحان عقل و فضلاست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر زر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد ٭ زمین و

زمان نیکخواه تو باد * کلید در فتح بادت بدست * سر دشمنان زیر پای تو پست * رای عالی درین باب
اصوب ست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرات خیر دخداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که بانصاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
آنچه میگوئیم بقدر رای عالی روشنست * ملک یکی از پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانا بانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود
و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکه حرب افتادن عظیم آفتی
که خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر کس بی تامل در مقام انتقام
آمده با چنان خصمان که از ضرب و حرب ایشان پیدا باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد
و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را بر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر
کسے * که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن با سپاهی زده بیشتر * که نتوان زد انگشت با نیشتر * ملک روی بدیگری
آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت نموده از گریختن و
منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بمجرد نخست صدمت اول
این خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بے ناموسی و سبب بے حمیتی باشد
ع نشاید شیر مردان را بهر خرخشه جا رفتن * صواب آن نزدیک که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و آهنی جسمانی روی بجنگ
آریم مثنوی اگر بسازیم تیغ از نیام * بر دی زبار بنیاد زندنام * نخود ننگ را زمبونے کنیم * که پیش زبان زبونے کنیم *
اگر یار باشد جهان آفرین * به تیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار وقتی با مخاذه ممالکت دست عشرت
در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار آتش خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه آنگاه زبان ساغر را
بلب مراد تواند رسانید که پیاله تمنای دشمن شوخ چشم از سنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیار این شبانم و از هر جانب

که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از نقاب میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه
آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست ✤ و سلاطین را باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ جوانب کار را
التفات نمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته ای بمیدان خرام و بین ✤
گوی مراد در خم چوگان آرزو ✤ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ✤ باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ✤
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب
داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف
بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما از حسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی همی تا برآید بتدبیر کار ✤ مدارای دشمن به از کارزار ✤ چو نتوان عدو را بقوت شکست ✤ بنعمت
بباید در فتنه بست ✤ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ✤ بتعویذ احسان زبانش ببند ✤ و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و در ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی بر آورند که تسکین خصم را
بلطف باز مالند و ایشان را از شر دشمن خلاص دهند و مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجربه دیده ام
با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم
خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ✤ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد بازنمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من
ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن ✤ فرد
کی تواند گشت باز و چرهٔ شهباز مطیع ✤ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ✤ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل
مؤونات بوم ما نیز در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وگفت از الزامات جانب دشمن آنقدر روا نیست که حاجت تو روا شود و دران باب مرتبهٔ افراط نباید
رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج با صبر است
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ
بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر ÷ به که زنده بزیر ننگ اندر ÷ ملک زاغ سیوم را که کارشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکلگشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه
در گشودن عقده های چرخ دین و ملک را ÷ همچو رای صائبت مشکلگشائی کس ندید ÷ جز بتایید همایونت مراد
کس نیافت ÷ جز به یمن همت فرخ هلالی کس ندید ÷ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای
وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و
مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیرند و در
جنگ ایشان زیادتی قوت بعنوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور
گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیش ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از [illegible]
برای احتیاط دیدم و ایشان چاره نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و
صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مکر و غدرست اندیشیده بهر و جه بیرون دلیل حال از جنگ ساز جانب ایشان در عرصهٔ
وتفاصت و اگر رضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را بمحاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن
باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید بیت
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ÷ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ÷ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری
پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را رای
صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت شمشیر
یکی با صد توان کشت ÷ بهم لشکری را شکستی بپشت ÷ و اصل درین باب رای روشن ملک ست و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه ابر بیا را بباده جوبها مدد حاصل آید لهذا
هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی انچه از مساعدت وقت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از سپاس عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در پناه عقل تو ملک هنروری ✤ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو باندیشه صواب ✤ تمهید داده قاعده دادگستری ✤ فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو ✤
خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری ✤ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و بشرف مصلحت
بینی از دیگران ممتاز داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را
منکرم تواضع و تذلیل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن در نداده اند
گردن ننهم **فرد** خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد ✤ مردان اولی ترک دربی اعتباری زیستن ✤ مرد
بلند همت زندگانی دراز برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
عمر را بدان ترجیح ننهد **ع** نکونامی و ملا عاری که مردن به ز بدنامی ✤ و من صواب می بینم که ملک را اظهار عجز کردن که
هر گاه تن بزبونی در دهد درهای بلا بر و گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود **فرد** همت بلند دار که
زبون مکن که چرخ ✤ هر جا زبون تریست بر و چیره تر بود ✤ باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کسی از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل ست
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوسته چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و بر تیغ و سپاه
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ✤ شود رای نیکو ترا دستگیر ✤ بجائیکه ضایع بود تیغ و تیر ✤ پس مصلحت آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون
مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از الچیان و رسولان و توجه دانی که درین محل جاسوسی گر گوش
برآواز دارد حاضر نیست تا هرچه بشنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در بسیج بادی و خواهیم آن حالات
بسیار کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو واپس آید و اگر بالفرض منهی
دشمن آنجا باشد شاید که هریک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و صحبت
سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی راز کاهی نه بسیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست
و دشمن رسید و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که گر سر بایدت سر را نگهدار * و هر که سر خود را با دیگری که همیشه محرم نیست اندیشه باشد در میان آرد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بدیگری
غیر کسی که بالحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی ازان متصور است بیت اگر خیز تو دیگر
رای تو حیثیت * بران رای و دانش بباید گریست * و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و
زندگانی بواسطه فشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه باز ریافی الضمیر خود در میان آورد
و اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری فتاد و آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیروز
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر توسن سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق کردارش
باد از سر آن نبود که مخالف هوی براستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قدرت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت * مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد * که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه * فرامش کرده تیراندازی آه * و این پادشاه زن دو شوکت در حریم حرمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبرینش در درازی شب یلدا را مدد دادی و در روی جان بخشش تکمال
حسن از چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر سینه چاک زدی قطعه بدین همایون ببالا بلند * بابرو
کمان کشتن بگیسو کمند * چه سروی که پیدا کند در چمن * بگیسو بنفشه بعارض سمن * ملک بان زمین و ...

بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی تصور کردی هر نفس
جان زبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دانش
در ربودی **فرد** من نه باختیار خود میروم از قفای او + گیسو چون کمند او میکشدم کشان کشان +
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دلِ شاه را صید دام زلفِ دلاویز میدید کمان ابروی رعنا تا بناگوش کشیده
خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوه های شیرین بند سلسله بر
بپای دلش می نهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی + جامه ایست که بر قامت او دوخته بودند
ازانجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران نیز مسخر میساخت
و کمند دلربائی در گردن شیفتگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه که نیکو
سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت کنار جویبار
کوثر دمیده **فرد** گرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط + چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه + سر و کاری آغاز نهاد
و آن جوان نیز بتقلبات عشق درافتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از آثار حیات نمی
نماند **بیت** هر که با عشق آشنا شد رخصت جان زنیافت + درد پرور محبت بار درمان بر نیافت
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود و ازین غافل از آنکه یار در روی دیگر نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسم
کرد و این روزگار را زان پر شکر شده بظهور رسانید ع بزبان یا سخن خنده و دهان چشم پر شکر و آن
جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس یار
او نیم باز + بنیم از غمزه و کرشمه باز + پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن
گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت **فرد** اهل تحقیق باده
که نتوان خورد + از درختی که بر دو سایهٔ باغ دگری + پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب نباید

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تعجیل نمودن از حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید مصرع صبر بهتر مرد را هر چه هست ٭ پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت ایشان را بر منوال
که طرح افتاده بود بر پای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله
آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست و آنسان دلبری ٭ چون تو اندر یاور الملتفت
او دگری ٭ القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه زنگ
حجاب ظلمت از پیش ایوان تتق سپهر میناگون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح تمام ٭ بیکدم
طشت مهر افتاد از بام ٭ عروس آفتاب خوب رخسار ٭ از ین نیلی تتق بنمود رخسار ٭ پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صدای عدل در داد و قضیه دادخواهان را بحود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ٭
سایه رحمت خدا باشد ٭ و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت بر وجود
او منوط بود خلوت ساخت و از غلبه خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و باشارت او ایشان را سیاست
بچشاند و کار فرمائی عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت منجر بدان باشد بامضا رسان
عاقبت جانب خصم غالب آمد و شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت جز هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فگنند
و بر وجهیکه جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده گردد
بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود ٭ آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ٭ وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد
و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم
سلطان بود و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران باو خواری بسیار
نموده وزیر از ین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت نوید باد صبا دوشم آگهی آورده ٭
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورده ٭ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این
حال یکی از خادمان محل وملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک
شد که دور شود دشمن از نظر + خادم نیز ازینها بشاشت و تعجب نمود و پرسید که این سخن را کجا میگوئی و کی باشد
که ما را از جفا و آزار خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال
در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بفور بازگشته
خاتون را از آنحال آگهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نموده تا
آگاه شدن بادشاه بستر بالین او آمده سفینه حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائده این مثل آنست
که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود
مطلع گردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا
نتوانند کرد دیگران که پایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون
نتوانی که راز خویش را پنهان کنی + پس چرا رنجی گر آزاد دیگری افشا کند + کارشناس چون این حکایت از آن
دجوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض کشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود بنا باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در هیچ
شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت نهی + نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی + و نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلی ست بر آنکه مشورت سنتی
فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شه پیمبر بمشورت مامور + تو چرا زین طریقه باشی دور + کارشناس گفت
امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلواة الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را بتدبیر دیگران مددی
حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بتوجه الهی مؤید است و بعون عنایت نامتناهی

فرزین آئینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در و ظاهر و موضح مینماید بلکه رای متین منافع مشاورت و
تقریر قواعد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر
تامل گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم ترا مدی میپذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن
سخن بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
سر و اخفای ما فی الضمیر دو فائده کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح
پیوندد و اشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمای نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان هست ٭ که رقیبان ز سر طعن زبان بکشایند ٭ پیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا در فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین بارگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ٭ وی از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان ٭ بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه
بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او در انحطاط منزلت یا بوجه فساد آن آزار روشن ساخته بمدارا سخن اندازد
تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید آید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد
بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بر ذمت جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت
او را از وی نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین دو داد گرای ٭ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ٭ عالم آسوده
کن بنعمت و جود ٭ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ٭ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وازکفایت کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در حفظ متفاوتست بعضی آنست که بادشاه را نیز از خود پنهان
باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود تکلیف که با دیگری از آن
رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش ÷ دار
پنهان بدان مثابه که دل ÷ اگرش مدتی زبان طلبد ÷ نتواند که سازدش حاصل ÷ و برخی دیگر
آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج
جائزست اما سری که در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این
سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب علاوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه
در دل گرفته طرح مخاصمت افگنده اند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه بار امیری
و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهاری در دفع و منع
وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بنام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید
تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین
مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن
از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر شکست
تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه وی
حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج
این مجلس ست از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر
فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبتست و آن زشت پدید را با رتبت اختیار

و اقتدار چه کار فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ناعرض خود می بری و زحمت ما میداری * هزار بلند پرواز
اگر با شاهباز در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که
بوستان زیب و جمال زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج
افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمهٔ بال اقبال و جناح
نجاح وی در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نابید هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز معدوم
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی ناحضور دارد و با آنکه خشم بر و غالب است صفت تکبر نیز فرو میگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا و سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشهٔ ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتی که شایع شود و هر مهمی و حادثهٔ که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت توان کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خزان زر آب داد باران اتفاق
نیفتاد و باد و سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد سحاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه ها چون چشم
سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام از روی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده
پیش ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص وجهی کنند زیاده از آن نشاید بجای
آمد پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت بالقدم طلب بپیمودند پس چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
بپارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و بر آینه خرگوشان را از اسپ پیلان
رنج بسیار رسید هر کدام را که پیل پائی بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مانسی
دیدی که مآل آن را جز رجوع بعرصه فنا تاویل نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود ✤ سرها
بزیر سم سمند تو پایمال ✤ و بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع که زید اگر بدینسان
دو سه بار خواهی آمد ✤ روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد و دادن است نه برای شاد نشستن بیت ازان آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر ✤ داد باید داد و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک
فرمائی که ساعت بساعت بازآیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پای جان بسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ✤ این بار جان بکرشمه دیگر ز ما
ملک گفت این خردی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که مقتضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری ✤ نکند بی مشاورت کاری ✤ و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک
دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ✤ اینست رسم و قاعده
دادگستری ✤ از حال بیکسان نظر لطف وامدار ✤ که تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ✤ اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند
و بشنود ملک فرمود که ما را در رشد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
دیده و شنیده ام فرد سکه کار تو این بس آزموده ام بارها ✤ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ✤ بسیار کی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آور و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که
خواهد عنوان ناصیه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و فضیحت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان و در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودندی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر آنکه شیران شکار راند پیام خود بپای خود گزارند ٭ و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود ٭ بگفتن دلیر و توانا بود ٭ از هر چه پرسند گوید جواب ٭ بنوعی که باشد طریق صواب ٭ سخنهای خویش آشکارا کند ٭ بانسان که مجلس تقاضا کند ٭ بسا کس که از یک حدیث درشت ٭ بهر در جهانی ز خلقی بکشت ٭ یکی دیگر از گفته دلپسند ٭ میان دو صد طرح یاری فگند ٭ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی بست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آن را زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و پیمان و دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید ما جوهر لطافت و ملائمت در صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش به نرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز و نکته دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تخم کین ببرد ٭ رفق را بر روی خشم چین ببرد ٭ حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد و تا هم جانب ناموس جهاندار ی و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز بشرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد تصبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

وبعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد چون نافه کشاد گیسوی شام مه جلوه کنان برآمد از بام بدان هنگام که در کناره دایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهجد ستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مراسم جان در خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضاے آن میکند که ملاقات جباران گرد آن گردن کشادن نباید کرد و جهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران دستگستگان نیست و اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری ازین رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست

بیت

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ٭ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ٭ صواب آنست که بر بالای دم و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در دل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده بادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بجفا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای سیر بار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن اجابی در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هرکه خود را بقوت و شوکت از ضعیفان باز بیند و بر زور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد البته صورت به فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را ٭ جا مده در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین ٭ تیز مران کین نماند چنین ٭ ناگهت این آب ز سر بگذرد ٭ ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود ٭ کار تو از دست تو بیرون شود ٭ بدین غرور که خود را بدیگر بهائم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود کرده در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده یا تو دانسته که عقاب تیز پر

اگر بالای چشمه من بیرون آید صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بردوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد ❊ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ❊ نرود
جز به بدرقه بیرون ❊ از هوای زمین او گردون ❊ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرات اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا براء العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این
چشمه نشینی ملک پیلان ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفت صورت ماه در آب بدید بهروز او را
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را بشسته سجده بجا آر تا شد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش باب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد
آواز داد که ای رسول ماه مگر ماه از آنچه خرطوم در آب کردم ماه ارجائی بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس باینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیارد و بهروز خبر بشاور و خرگوشان این شنیدند و بدان حیله بلای پیلان از ایشان مندفع گردید و این
مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش ایشان بازگوید رفت و دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر در قوم
عاقلی زیرک مستشار ستی او کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت
شوم او را بخود راه دهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب
و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی
نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ❊ در دلش بوی آشنائی نیست ❊ سینه را کو تیره گشت ز غدر ❊
اندرو هیچ روشنائی نیست ❊ بیوفائی مکن که مردم را ❊ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ❊ و ملوک سایهٔ آفریدگار
باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست **بیت** عدل از ره مهندسی نمودی ❊ این گنبد اینگون نبودی ❊ چون اهل زمین را رشتهٔ
امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و رعایت مهر ورزد نه قهر آمیزد
از روزگار کینه معتاد و بر لوح دل نیم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار
گرفتند با ایشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم
قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافته بود پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز گشت بدینا نچه گمان
بردم که دمی هلاک شده پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای بلکه مدتی برین حال
بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش یافت [illegible]
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است و صاحب
قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من [illegible]
شد بالقصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر میشد و چنانچه من طریق مصالحه را چاره نیافتم مجالی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرمود و دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را باحیا گذارد
و از زمانیکه نوبتیان شید زرین سپر خورشید در پیشگاه ایوان و الشمس تجری [illegible] تا وقتیکه بساط مشکین شام
سلطان شب در فضای والارض فرشنا می گسترانند نقش نفیس خود را در بوته ریاضت باتش جوع میگدازد
و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر جولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده دامان طلیعه آفتاب جهانتاب بپاسبانان اقطار زمین [illegible]
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک ببارد مثنوی تا آب دیده

دست از کرون سست * زرنج فقر گنج فیض گشته * زده بر سبزه و بال پشت پائی * ز خود بیگانه با حق آشنائی
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی بازد ما اول تر باشد
و حاکمی که در میان ما راستی حکم تواند کرد بهتر از وی نیست نباید نزدیک او باید رفت تا کار را بفیصل رساند هر دو راضی
شده روی بجانب قاضی نهادند و من برای اثر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم مبارک صائم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد بر پائی راست استاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و نماز می در دود راز
و دیوست و بنانی پرچه تمامتر و تعدیل ارکان بسکونی کشید مثنوی درو نخست این نماز * که در چشم
مردم گذاری دراز * چو دزدیده بدباشی و خاکسار * چه سود آب ناموس بر روی کار * تیهو از کردار او تعجب
و کبک از احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند که
در میان ایشان حکم باشد و خصومتی که از قضیه معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار
فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری
در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی و محلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوّار غبار ضعف بر فرق من فشانده
است و دست برد خزان روزگار رعنا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سرمایه اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آن کرام
جوانی گذشت * عمر مانی گو نگر دانی گذشت * داعیه گشت و ندامت قرون * رفت ز سر باد رعونت
برون * نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا سخن بر معانی از فتح و جواب خصم واقف
شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیا
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید * مبادا که فردا پشیمان شوید * اگر گوش
دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی شما را حاصل گردد و اگر اباکرده از مضمون آن
تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت
بود بجا آرم * اگر قبول کنی ور نه آن تو می دانی * صواب آنست که هر دو راه حق طلبید و از راه راستی

انحراف نورزید و بجمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ انکار روی
باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم
مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان راهمت در طلب حق مقصود بودی و هر یک بصفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بر بغرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و این معنی را یکی از اکابر دین بر
سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده و گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
فاضلی بنشاند ملا و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست + این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست + گفت وه چون حکم راند بیدلی + درمیان آن دو عالم جاهلی +
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند + قاضی مسکین چه داند زان دو بند + جاهل ست و غافلست از
حال شان + چون رود در خون شان و مال شان + گفت خصمان عالم اند و علتی + جاهلی تو لیک
شمعی ملتی + زانکه تو علت نداری در میان + نور شد بی علتی در دیدگان + وان دو عالم را غرض شان
کور کرد + علم شان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده شد + صد حجاب از دل بسوی دل
شد + تا تو رشوت نستدی بیننده + چون طمع کردی اسیر و بنده + چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار + بحمد الله که از زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر او در آری و هر که از حاکم عادل
گردن کشد موکل عقوبت را بر سر دستی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش + گربه فرمود که نیکو سخنی
گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق حقیقت
غالب ست و اگرچه بظاهر مدعا حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب ست و در خدمت تو
بر وفق مراد حکم رود ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دو دانی سپند

بفرد اچسان بکسلانی کنند * بصورت تغابنی گذری * بمعنی نگه کن کہ بس ابتری * و من شما را میگویم
کہ از نیک را ذخیرۂ آخرت سازید و در عمر کہ بشبابہ ثبات ابتسان و نزہت گلستان زود زوالست اعتماد
نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته ہر چہ در
باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید ع برکسی مپسند انچہ از خویشتن آید ناپسند * ازین نمط
دمدمہ و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حملہ
ہردو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و آن نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطہ نفس خبیث و طبع نازک برین جملہ ظاہر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود کہ
بر غدر و سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشہ نفاق اندیشہ ہمین مزاج دارد و معایب بنہایت و
مقابح او بی نہایت است و انقدر کہ بتحریر تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره بہ نسبت نہ سپہر
گردان بیت گر صد ہزار قرن کنم وصف بدسگالی * از صد ہزار گفته نیاید یکی * مبادا کہ شما این کار را اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید کہ ہرگاه افسر شاہی بفرق ناہمون او رسد بی شبہہ سپہر ستیزه کار سنگ ادبار
بران خواہد زد و ہر وقت کہ پایہ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کره اثیر از روی غضب آتش نکبت
بران خواہد ریخت و بسبب آنکہ طینت او ناپاک و جوہر او ناقابل است از تربیت شما ضایع خواہد شد فرد گوہر پاک بباید
کہ شود قابل فیض * ورنہ ہر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از ان
کار اعراض نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشہ ادبار متحیر و متاسف
مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشتی بہمہ خواری این روا داشتی و مرا آزرده
ساختہ در مقام کینہ و جدل آوردی گرد فتنہ انگیختی کہ در دور روزگار تا بعد ہزار قرن از آن نتواند گردد
آتش فتنہ برافروختی کہ باب محیط سپہر شعلہ آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل وز رود صورت جفای تو از دل
نمیدانم کہ از جانب من سابقہ بوده کہ این ہمہ مہر و محبت ظاہر کردی یا بر سبیل ابتدا چنین بی لطف و مہربانی روا
داشتی و بدانکہ اگر درختی را بتیر ببرند از بیخ و شاخی تجہیز نشود دیگر بار بقرار اصل باز رود ولیکن نہال محبت کہ باره
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرہم

التیامی باید اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع ولا یلتام ما جرح
اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ** هیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ** میانه تو و آن
که زبان زدی زخمش ** بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ** پیکان تا وقتی که در سینه نشیند بیرون کردن آن
ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیر یکی را که بر دل زند پیکان نمی آرد
برون ** و هر چه از و متفرق تعرض گیرد بچیزی دیگر متدفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً
آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد آب هفت دریا فرو نه نشیند و زهر
اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او با اوج
ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه نشانده شود ** مقرر است و معین که بر چه خواهد داد ** درخت حقد
بدان نوع میوه دارد ** که طعم او بمذاق دل کسی نرساد ** بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال بجانب
زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه
مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه
کردند و مضمون الصمت حکمة بخار را بکار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که
تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار بتحریک نفرمایند و تیغ زبان از نیام
کار بضرورتی برهنه ساختن محل بریدن و بسر در آختن ست مثنوی چون زبان شیوه سخن ورزد ** چه عجب
جان ز بیم اگر لرزد ** تیغ را چون بقصد جان کردند ** راست بر صورت زبان کردند ** و دشوار تر آنکه
این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته مغضب غضب
افزاید و گفته اند که خردمند اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید که تعرض عداوت و انشاء مناقشت
جائز نه شمرده تکیه بر عدت و شوکت خود نه نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع ادویه

در عوض تصرف دارد نشاید که باسید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد هر چند که تریاق بدست تو است +
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما گفته اند که اثر فعل بر قول راجح نیست و مزیت کردار بر گفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال از خوبی آن مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل سبقت
و گردد هر چند از حسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بالمآل زبانی عواقب
امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از
خزانه بیکران عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن
پاکیزه و بی عیب که رخنه خلل دران نبودی بگفتمی بیت سخن اسنجیده نا سنجیده گفتم + ز ناسفتنی بود در آنکه
سفتم + چون بی اشارت اصحاب عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه
کار چنین وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شیران معدود گردم و بنادانی و جهالت
و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است الاکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بیهوده را در مرتبه از ایشان فروتر می شمرند و
زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر
که گویا بشر + چو مردم سخن را نیندیشد گفت هوش + وگر نه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز نادان
ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع
عتابها کرده پرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخندان
تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای
کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان بود
مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل ایشان باشد بسود دانش دلیل + قول ایشان باشد حکمت
راهبر + و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن روشن گشت که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند چه اندیشیده

و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ✤ صد
کار فرو بسته بیکدم سازد ✤ کار شناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یار تو
باد ✤ نصرت رفیق و اسپه پیشیر و لشکر تو باد ✤ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما فرجه
و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای که بمکابره و
امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که
زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه
طایفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و بمکر و فریب بر ستیدند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را
قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار بجنگ آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق
شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش آمد و
گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر
آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف جواب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه گشتند
یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانست یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین
مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این
سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق
حرفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه زرد و لب خوانده افسون گر ✤ دل می برند از عاشقان هر یک
بقانون دگر ✤ از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جادو گر بوده
و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی [illegible] بروم و بدر [illegible]

بهانی گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فریبنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد. و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که بغیر از مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه +
حیله و مکر از دست مده + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی بگیسلانی زه + ملک پیروز گفت بیا تا چه
داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر
باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده ام صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و
بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای بر شاخهای آنست بیفگنند
و ملک تمامی بر رود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان نهاده و از
کار خود باز پرداخته بیایم و بهر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام
خشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را
خشمگین یافتند سر اندیشه در پیش افگنده متأمل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و بالش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این
کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهرنگار
بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر اوای زاغان اطلاع افتاد اگر ایشان را خسته دل
و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون با ایشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات متبدل
میگردد و ما روز در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام
در بر افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بر غم شبخون علم عباسی بر افراخت
بیت بساط زمین عنبرآلود شد + هوا پای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
مثنوی گروهی ز رزم‌جوی و فتنه‌انگیز ٭ همه پرکینه و بیباک و خونریز ٭ بکین خواهی میان را تنگ بسته ٭ دلی
چون سنگ خارا در جنگ بسته ٭ و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری هویدا
بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز
شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سروی آمد و پرسید که کیستی
و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک
گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن آن
بودی بچه خیانت باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من
بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاری‌های سابق
همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد و فرق بی مزد بود و منت سر خدمتی که کردم ٭ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری
درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده بازنمای و در
دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ
زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست
اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت بر زبر پای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جهد بپنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ
شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت ٭ ستیزنده را سر برد چون درخت ٭ گوزنی که در شهر شیران شود ٭
برگ خودش خانه ویران شود ٭ صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ فرونشیند باخان بومان را آتش
تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هر چند خواهند
کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو بر مدت سر شاه از خراج ٭ وگرنه سر باتو ماند نه تاج ٭

ملک ماشتعبر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکر او را در پیش چشم او در نظر من بزرگ مینمائی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ٭ مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم ٭ دل دشمنان را بدرد آورم ٭ من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورزید و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ٭ با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا ٭ و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت
بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی زمین برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش
رهٔ ستیزه به بندد ستیزه کاران را ٭ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ایشان
کرده بمن تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که مشاهده میفرمود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله ای پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می‌بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست
هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و از راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل
او را غنیمت زیادت از آن بدست آید نخواهد افتاد و فوت نباید نمود و در ضمن این خاکستر گرم افسرده آتشی می‌بینم که اطفای
شعلهٔ آن از محالات می‌نماید ع نعوذ بالله از این آتش اگر برآید دود ٭ و هر که فرصت از دست بدهد
بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اول اگر خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چه بیفتد از تو زاری نرهی ٭ ور زنده تو چون رست تو از وی نرهی ٭ خواهی که امان باشدت از دست خود
در دست تو چون فتد امانش ندهی ٭ زنهار ای ملک سخن او را التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جای ندهید که
بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن بدکار کینه جوی چه رسد فرد در زمانه که بر دوست اعتماد
نیست ٭ چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن ٭ کارشناس بوم از این سخنان شنید بدرود دل بنالید و گفت بیت از خود

دلی دردمندست و ریش ⁂ تو نیز مزن بر سر ریش نیش ⁂ و این سخن در دل ملک بوهان اثر کرده روی از آن
وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون
دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو
و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر کس را فتنه و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در
افتاده را دست باید گرفت **بیت** ز دیگران آزاده گیر ⁂ چو استاده دست افتاده گیر ⁂ و بعضی کارها
مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت
روی و با این همه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دوزخ از عفریت روئی ⁂ چو زاغ
گلخن ز بیهوده گوئی ⁂ از آن سنگین دلی پولاد جانی ⁂ چو هجران دل گدازی جانستانی ⁂ و این رذل خوش
طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بمه اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را
درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیشطاق نهم است با پرتو شمع روی
دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه
نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست ⁂ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست ⁂ خامه گوهرفشان صفحات
بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی ⁂ **قطعه** هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ⁂ شکل مطبوع
تو زیباتر از آن ساخته‌اند ⁂ هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب ⁂ همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند ⁂ شوهر
بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان با فسانه او شیفته گشتی با فسونش
فریفته شدی و هر در اهر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهری ظهور کردی
ع مهر فزون میشود تا تو کمین میشوی ⁂ ز بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نهال خار خار
محنت از گلستان روئیش گل مرادی شگفت **بیت** من بنده آن روی که دیدن نگذارند ⁂ دیوانه آن زلف
که کشیدن نگذارند ⁂ شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید فرد اگر بیدار شد بختم گران رو ای که در خوابم * نبود امید میش دیده
بیدار می آید * اینچه شفقت است که از بیرون عیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق نعمت حاصل شده
ع مهری که نبوده است ز کجا پیدا شده * چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم
آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که به برکت قدم تو این جفا کیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شده
فایدهٔ این مثل آنست که بعضی ضرر تا باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نماند
و حال این زاغ از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است * ملک وزیر دوم را
پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی دریغ ندارد بلکه خلعت امان
در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب
مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در ان کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ
تفرقه در جمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و
انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک از وی پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد معموره
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات
دنیا فشانده بود نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرتش بی نیش مضرت
صورت نه بندد و نقد گنج عنا بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین باغ نیست * لالهٔ او
بی اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو دگر خور ست * زر دگر اندر روی دگری زر ست * در زاویهٔ قناعت سر
بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا
افگندیم * زر دوست بهر چه میرسد خرسندیم * القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد جهت
مدد معاش او گاو دوشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد
دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمد روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی
نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم

بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او در راه
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه
ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاومیشی فربه دارد و آن را از وی بدزدم و در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان ترا بیا
بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس
روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی
سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کند و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد
گاو از خانه بیرون کند هرآینه در باید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر و دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال بمجادله
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدی است
میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از غریو ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان هر دو
بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار
شمشیر خود در غلاف چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این
زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش
هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در
محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند بعضی
غافلان بمجرد التفاتی نانموده و اندک تملقی و ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

بردلش باقی نخواهد بود فرو زلت بندی تو گفتم کرد گره نزنند سالها رفت و بهان سیرت و ثانت که برو و دنا دره تماشا نکه از نادانی طراز بصره در چشم تماشاگر بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر تماشا گر بر شاهوار می آید و حال تو بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیپ درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی ، پری پیکر بتی عاشق نوازی ، ز زلفش سنبل اندر تاب بشده ، ز رشک عارضش گل آب بشده ، درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را بناز خوشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بیالا چون سروی بر جبین روح روان رشته رخ چهره مانند تازه گلی رخساره با آب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ، خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ، زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت برافروزد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبرده م بر منصبی و مالی ، الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ، بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چندروزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری ، آن که باشد که بکام تو گزیند دوری ، زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطرهٔ چند آب از دیده بارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را مستحکم باید بست و تا شهار را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند ٭ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
متربص باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد ٭ فرزهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید ٭ درودگر نیکابان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر
قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بیت نازنین عقل فریب ٭ پای تا سر همه لطافت و زیب ٭ این بکنج شبستان
هر شبستان برده ٭ وان بلب نقل می پرستان بوده ٭ بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخواب آگاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاد
دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را بیک شرنگ آواز داد و گفت که بصدای
بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که
دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش
چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه
لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق
ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد از دید
ایشان حکم بیگانگان گرفته بلیت ترک یاری کنند و دلداری ٭ دوستی خود شود بنداری ٭ اما شوهر بمنزلهٔ روح
در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست ٭ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی
برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی تر نشمارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد ٭ فرد ٭ فدا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ٭ حرام
باد حیاتم اگر برای تو نیست ٭ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد
ورقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بیلی از من صادر گردد نعوذ
بالله مند فاحشهٔ شوم آخر این چه گمان بد بود که درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کیست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم
و حریفش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش
مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکنند نه بقصد و عمد مراقبت النظر بر هنر او باید داشت
دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نه بیند بجز آن یک هنر پس
همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب نگونسار شد
بیت چو رست از سایهٔ شب شاه روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه باز گشت و زن خود را بر بالای
تخت در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست با آیین
تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن بفریب دیده بگشاد
شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن
غمگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مصلحت
من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود
راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد
برده بحمد الله که بخلاف آن بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز
درمیان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و نجار زبان اعتذار
گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل بدان
آوردم تا تنها بیر چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده است بسخن این زاغ مکار فریب نخوری و بزرق

وشعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نرود بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که گرد چنین عاقبت پشیمان شد وهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند ونصیحت پیش گرفته برفق ومدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند وهر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جرمن جان سوز در تیر قضا بخطا جز بهدف مراد ونشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید وچندین مقدمه بی اصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده وچنین ستمی که بمن رسیده با حیله ومکر چه مناسبت دارد وهیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد ومن این خواری وزاری باختیار خود قبول کرده ام وهمه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل است که کردهٔ وبطوع رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ وشیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است وبسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند وبرای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند نام حق گزاری وهواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارند خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوهای تر وخشک در وی بسیار بود وآب وهوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند واز هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی واز رباعی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی برایشان بگذشت واز جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ بگذرانم وبصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آریم واین بوزنگان درین موضع نزه ومنازل خرم میوهای تر وتازه می خورند وبر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می چرند فرد رقیبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل وچرا من در خزان هجر لی برگ ونوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر وزبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

بعد آن سرخ بعد آن سیاه قطعه سیه سرنگون را امانت میکند بر جمل ولرزم میکند شکم را ...

جمع آمدند و اجوم کرده خرس را بالضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بیرتو شمع راحت روشن نشده چراغ
دولتش فرو مرد و فرو نارسیده بلب جرعهٔ از ساغر عیش دمی زند دست جفا جام مرادم بر سنگ زد
القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست
از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند از کیفیت حرب و کیت طعن و ضرب
پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف
پیکر این ننگ باید کشید هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این
بدنامی در خاندان ما بجا ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات
بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد
امان بجز اهیم کین خود از بدگهان چنان سر بکوبیم شان در ستیز که ماند زنا نام تا رستخیز خرسان را عرق
غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون
رسانیدند و میگفتند مثنوی مخالف چو مور است و ما اژدها که جا گرد از پنجهٔ ما سپاه ز ما رایت جنگ فراشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن و پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار و شعله گیر دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر
مثل چتیه سان نی حین حسته نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید
تابنده بنمود پشت ز هوا شد سیاه و زمین شد درشت یکبار خرسان آن کوهسار رو بجزیرهٔ بوزنگان
نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم
دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در
جهان ساختند تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان
ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند
هم آنجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را بر خود امیر ساختند

ودست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بهر روز زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند
ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود ❊ روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی
گشت وجمشید خورشید بتخت مینائی بر آمد طبیعت سیاه سر چون علم بر کشید ❊ جهان حرف شب را
قلم در کشید ❊ ملک بوزنگان از نجال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از دریای
گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت وگفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت
وحیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بخت رعایت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ وفائی کس ندید ❊ چهرهٔ اقبال را
رنگ وفائی کس ندید ❊ بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ❊ زان که زیر فتنه تر محنت سرائی کس ندید ❊
دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته وبدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی از آن روشندلی صافی ضمیری ❊ بتدبیری درست اقلیم گیری ❊ زحل شاگرد او در نکته دانی ❊
عطارد چاکرش در خامه رانی ❊ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود
گفت قطعه در بلا جزع مکن که از آن ❊ دو زیان ست گوش کن از من ❊ اولا دوستان شوند ملول ❊
ثانیا شادمان شود دشمن ❊ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری
دبکی مشهور ساند و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمید یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجاح
برد قطعه کلید درج مقصود صبر است ❊ در بسته آنکس که بگشود صبر است ❊ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان
غبار ستم آنکه بزدود صبر است ❊ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق
خاطر روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت و بیک تیشه فکر هزار ساله کار را از بیخ تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر زنگ ورای مصائب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ٭ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون حلمی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بردست این گروه
ستمکار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
میتوان بود ولی بی تن زندگی ادبار مردن بهترست ٭ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم حزین جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام بعد از حیات
شیرین بنماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی دنیا باشد چون تو نباشی همه عالم خواه آباد دان
و خواه خراب ٭ و هر جا دلیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون رخت بندی تو در پرده خواه
گل تازه خواه پژمرده ٭ میمون گفت ای ملک در نخال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا وابسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان
شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا که میخواهم که حق
گزاری نعمت ملک بجا آورده ٭ نیکنامی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست گیرم و
نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ٭ گزین جمله مقصود نامم نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت
چو در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل درمی آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مردم آزمای بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست
که بفرمائی تا گوشهای مرا ببندان برکنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بر کناره بیشه که ماوای ما
بوده در گوشه بیفکنند و ملک با تمام یاران و حشم باهر بیتان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم رسانید و در منازل خود بفراغت بنشیند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا پوستهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته برکنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سنگدلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود و میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرده و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم و در آتش و آبست بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست ؛ ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان با عمادیگر بدیر داشت التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی خیرخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک بگذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان ؛ راه جو بهر که هست از جاهلان ؛ گر تو در گلشن در آئی گل بری ؛ سوی بستان بگذری سنبل بری ؛ ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون ادوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون آوازه و آوازه داران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا ببینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمت گاری مرا بلکو احق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود و بر گریم دیده با سبحان الله چون شود ؛ ملک گفت حالا بوزنگان کجااند جواب داد که بیابانی است

که آنرا مردآزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هرطرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان ازجای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مارا اگر از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت واگر مرا پای بودی جمعی را بیخ بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است واگر توانائی مارا بسر ایشان رسانی طوق منتی درگردن حال این جماعت می افگنی و مارا ازان ترکه ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن باچنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد و تمامی امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود بی آب و بی تاب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان براسمان راه گم کردی و اوهام جهان پیمای از مصائب آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که اثر آن بهرکه رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابان دسیعی بریجانت بهرگامی و در صد گونه آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بردہ ٭ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بردہ + میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه سفیدہ صبح پردہ از روی کار جهان بردارد و سراپردہ جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافراز د رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بشفقی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بزرگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را سامی درلیست تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بنابرافروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی
و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آن چنان می شد نفس گرم ٭ که لب از تاب
آن چون شمع میسوخت ٭ ز باد گرم پنداری که تقدیر ٭ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت ٭ تاب
آفتاب درکار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده اند و چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان ست که از هیبت او دل ها در
تاب و جگرها در آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمکار بد دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتش بیداد که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بجای
بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده ببران قرار یافته بود ملک بوزنگان
با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت
شام نکبت و صبح ظفر دمید ٭ گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی ننهاده و من قضیه
کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینه همین قصد که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را
آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را
بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای در دیت ایشان بصواب مقرون و خرد در رایت ایشان از آنچه
گمان برند افزون ملیست می شنیدم که راحت جانی و چون بدیدم هزار چندانی ٭ صواب آنست
که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک
بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت آنچه سخت رو لی و بیرحمی است که فقیری را بهوا داری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته
امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ٭ در شب محنت زدگی

یاد کن و پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او ببردند وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی تقبل برتافتی بارے
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار
بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را اغفا
داشت و زاغ در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر می زیست و در رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه
وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتری یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت و چون کمال اسرار و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در
ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه
از و نخواهم و دستبردی مردانه بروز ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و دمی در فکر و تدبیر روزگار نگذاشتم آخر الامر
بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل
نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی ستمدیده از ستمگاری بیدادگری رنج کشیده باشد و از ظالمی
گزند گشته محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را با آتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید باجابت پیوندد
اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم
که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش ازوی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در
کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت فرد گرچه نرگس مستی شوخ و چو لاله تیره دل : پس ورد و روی
دو زبان همچون گل سوسن مباش : ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی گفت جواب داد که این نیز شعبده
دیگرست برانگیخته و نیرنگی با رنگ زرق آمیخته بیت سراپای او جمله ریوست و رنگ : و ز افسون او
دیرکان گشته زنگ : و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا آب چشمه سلسبیل شراب

و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ناستوده باز از خوی خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او به آب

پاک شود و به آتش نسوزد بیت ز بد اصل نیکی مدار ید امید ٭ که زنگی نگردد بشستن سفید ٭ و بفرض محال اگر زاغ

خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او سیمرغی گردد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود

همچنان موش باوجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب

فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای موالفت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و به آب قناعت دست از آلایش

تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچهٔ از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را

بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را

ازوی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت پیوست

و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و راست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه

آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از شب سیاه برآوردی

بیت آنکه بسرو زند طعنه بقامت امیست ٭ وانکه در ماه کشد خط غرامت امیست ٭ زاهد نگاه کرد صورتی

دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان

عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و دانک

را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهری در

در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از

موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع

قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت

که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک

غالب خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری ٭ برآمد برین طاق نیلوفری ٭ نیا

درروشنی باز کرد ٭ جهان بازی دیگر آغاز کرد ٭ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نموده زاهد صورت حال بادی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که بحکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قویتر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فردا آفتابی بدین بلندی را چو ذره ای ابر ناپدید کند زاهد
نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل
کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بخود
بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای تمکین در دامن
وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در روی چنان اثریست که آواز نرم را در گوش
کر باد در زند و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صماء دلیت باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند
زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است
که اطراف مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او
چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است
و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحکم جنسیت که سر رشته دختر بدان منتهی
میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار
من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من
موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی است دست دعا برداشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانه
کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلی اَصلِهِ ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرد
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع :: ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن :: فایده این مثل آنست که هر چه
مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخر رجوع بهمان حالت اصل خود

خواهد نمود و حکیم سخندان این معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند
مثنوی درختی که تلخست او را سرشت ؛ گرش در نشانی بباغ بهشت ؛ ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ؛ سر انجام گوهر بکار آورد ؛ همان میوهٔ تلخ بار آورد ؛ ملک بومان چنانکه
رسم بیدولتان باشد این نصائح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور
نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیری آوردی و مثلهای غریب
و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام
یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده
بنشاط و بال این مقال آغاز کرد بیت گاهی دوستان بکام دل اکنون توان رسید ؛ کار ما بجان و
راحت روح روان رسید ؛ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک همه
بیابیست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان
را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی
مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها
بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار یاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری
ازان نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش
بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن
غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد و ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب کار او
صواب دید پیش آن مهم باز شد و تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ بر آمده بشادمانی
و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند مثنوی
آخر مراد ملک روا کرد روزگار ؛ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ؛ هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود ؛
آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ؛ ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته
در شرائط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

ملک سادہای خیر میگفت ودیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد ودر ثنای آن بر زبان ملک جاری
شد که این تدبیر حسن رای تر در قلع وقمع دشمنان وشادکامی وخوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارد
کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفرّ دولت ملک وخجستگی طالع پادشاه بود ومن اثر این ظفر همان
روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند واز ان جنس ستمی بر عجزه وضعفا روا
داشتند وطمع در تصرف ملک موروثی وولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای کرد بالک ترحیم هیچ بد
تا روز روی گشت وجهان شد برو سیاه * دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه
صبر کردی وبا ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی ومن میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد وکریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود گفته اند با ناجنس زیستن ازان بهتر که بناکام
در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن * ازان بهتر که با بیگانه باید
انگبین خوردن * کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده وهیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس
نیست ع وبدا رخبین نامتناسب جهنم ست * اما عاقل برای رضای مخدوم وبرای خاطر او از شدتها
اجتناب ننماید وهر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید وصاحب همت بهر ناکامی و
مشقت خود را در مقام اندوه ودر ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بنجح ونصرت مقرون
خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید وبذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی
رنج نتوان یافت وهیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد من زغصه شکایت که در طریق طلب * براحتی
نرسید آنکه زحمتی نکشید * ملک گفت از کیاست ودانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان هیچ
زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد وایشان رای ضعیف اورا ضعیف پنداشتند
وافصح اورا بسمع قبول اصغا ننمودند واین قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
ونزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل وخرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم وفرصت عذر
یابم نه بعقل خود اینقدر بدانستند ونه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند ونه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم
دیدند انچه دیدند ورسیدند بدانچه رسیدند وگفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست تا چشم از

دوستان ناامید و از دشمنان هراسان. قطعه: دوستی کز تو ناامید بود * محرم خود مسازش در همه حال
با عدوی که از تو ترسانست * نیست اظهار سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم دیر نپاید و قال الملک
یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم. مثنوی: رها کن ستم را بیکبارگی * که کم عمری آمد ستمگارگی *
شهنشاه چون رای را بد کند * یقین دان که بد در حق خود کند * و گفته اند که هر که چهار کار
کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص
باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که
بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه
آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکوی
سوم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص و آز
خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان
و بادیه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود بآخر وی افتاد. قطعه
میندیش در حق مردم بدی * که آری بلا بر سر خویشتن * نه بینی که رنج فراوان کشید * که چاهی کند
بهر من چاه کند * بآخر که چه را بپایان برد * وی اندر تنگ چاه افتد نه من * ملک گفت کسی از عهده
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت امری امضا

کاری منتظم گردد تخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بردارد تا قدم در میدان مردان نهد فرو
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ، صاحبدلان گوی سعادت ربوده اند ، و اگر صلاح حال در آن
بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری
مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کار شناس گفت آورده اند که ضعف پیری و زاری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خیره خود متحیر گشت زندگانی بی قوت
صورت نمی بست و شکار را که غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت
جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امید وار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع رفع تشنگی کردن و این همه
کاشکی موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید ، ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ، وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز ، هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب ، ، آری دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست حاصل
کرده ام و جز بدین تدبیر که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که اگر قوام معیشت بدان
تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی
کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوار تر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز
مرا واقعه پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن
غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که

بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت

من این آه جگر سوز از دل بریان شکن دارم ❊ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ❊ ای ملک

حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در محنت بروی من گشاد و ماجرا آنچنان بود که روزی قصد

غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم

قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است

از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد

من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار

خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن

غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک برمن سوار گردد

و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ❊ ملک غوکان را این باب موافق

افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس

خود تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست

که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گریز

و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زاید

چاشت و شام بکار بردار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن موضع منفعتی مندرج بود

از آن عار نمیداشت رباعی دستی که زدیدنش ترا ننگ آید ❊ در وقت ضرر ببوسه دادن شاید

هر کار که عار ست ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج بد ننماید ❊ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود

که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود

چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و کارزار

چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بلطافت

و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرار نماند

فرد — لطف کن که هر کاری که صعب ست * بنرمی بسامانی توان ساخت * و ازینجا گفته اند که مایهٔ
تدبیر از شجاعت بهتر ست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند
تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار ست اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را
پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم سازد مثنوی — بیک
تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * بشمشیری توان جائی ربودن * بفکری شاید
اقلیمی گشودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بدشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت
تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر شد بلکه از دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگار
نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند
آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر که او را دولت
یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه — کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد * آنچه
مقصود بود زود میسر گردد * مه طالع اگر نیست مرنجان خود را * کاگر روی سپهر نهی برگردد * ملک گفت
ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند
و ضعیف شمرده کارشناس گفت چار چیز ست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را
همان ضرر ست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که هزار دینار سوم
بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار
خود بکند و من شنیده ام کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده
است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو کنجشک بر سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از پدر و مادر بجهت تربیت ایشان طلب
قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی زود ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی کنجشک نر بطرفی بیرون

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر میشد گفت ای یار نازنین اینچه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد **فرد** می خلد در سینه
ام خاری که می بارم سرشک ؛ درد دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ؛ چگونه ننالم که یک دم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم گفتم
فرد اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ؛ که تیر آه سحر برنشانه می آید ؛ بجائی نرسید و گفت آه را
در آئینه تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم از ان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بجائی
نرسانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند ؛ ز تمثیل تو کی عاجز شود
کی کند ؛ و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریاد بسی دارم و
فریادرسی نیست ؛ و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع
کرد دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بردست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز تیشه شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر بدر آوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را
خوار داشت و از روی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت **فرد** دشمن اگرچه خرد
بود از طریق حزم ؛ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ؛ ملک گفت کفایت این مهم بر افتادن
خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاریکه اعتماد بر سخن تو کردم نتائج آن بخیر
و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مراد حسن رای و رویت تو واقع ست **فرد**
بهرچه روی کنم یا بهرچه رای کنم ؛ مراست دست قوی چون تو دستیار منی ؛ و از همه هنرها

این گلی تر بود که ملک در خانهٔ دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه
از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن همه دولت همایون
تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از
خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و دوری
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع ست و دقائق مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع تعجیل
و تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و
رونق سیاست را فرو نگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار رغبت سوی خود کشیده
باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود بسوی
عدم با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت درین مدت غیبت
نه سر حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی **بیت** کآفتاب دولت از اوج
کمال آمد پدید روزگار خصم و اتر بدن را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر اینه هر که بدشمنی غالب
و خصمی قاهر مبتلا گردد مادامی که از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار
نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت
ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستقل ایمن نگردد نفس بآسایش نزند **بیت** چون ز دشمن
کسی فراغت یافت جانب خرسندی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک
ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار را بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از
اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند
مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز گر

اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام ست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی بازبینند
مشاهده رود در تنبیه آن عبارات نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب بازگویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و زیرک ملک بوم را این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب
فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست
و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان
رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم
آن مبالغه و اهتمام باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی * دولت طلبی کم طلب آزار
کسی * صد تیغ سیاست آن خرابی نکند * کازرده محنتی برآرد نفسی * و حال الصواب آن لائق ترکه
در کارها از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار در مهمات ننگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز
بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و تصور بغربت
او راه نیابد و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون
برق جانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل * گر آبخور
نباشدش از چشمه سار تیغ * اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرده نصیحت او مرتبه قبول
نیافت ع تا زیر و زبر شد همه کار زحیب و راست * ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل نه
و نه بجز دو کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر لا ابالی لسان البلاغ ظهوری تمام دارد مثنوی چنان
رای آنکس نماید صواب * که از گفته وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر راست * قبول
کسی چون نیفتد خطاست * اینست داستان حذر کردن از قصائد مکر و مکائد حذر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

والا اگر بوبان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود
و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه
از عدو دلالت محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر
لاف مودت زند ای صاحب عقلش نشمار دوست ؛ مار همانست بسیرت که هست ؛ گرچه بصورت
بدر آید ز پوست ؛ و فائدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و همراهان
مخلص است که نافع تر ذخیره و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس را اعانت
و امداد مرغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت
رسید و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان همراه را عزیز تواند داشت و هم از
مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و بالله
ولی التوفیق فرد با ز نکوخواه بعشرت بنشین ؛ و ز دشمن بد دامن صحبت برچین ؛

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند در مقام دوستی آمده
باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید
و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آن را ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این
ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران
آسمان از طلعت نیک اختری ؛ مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای ؛ بر سر آن کو کند ظل همایون
گستری ؛ من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ؛ آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری ؛ بر خاطر خطیر
شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن بهمان
ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار را مدد بخت بی آنکه سعی در رنج

اهتمام حاصل توانند شد تا آنگاه داشتن آن جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر کرا
پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل بود در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او از زود عرضه تلف
و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت جد و جهد
دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و در زخم جهل و حماقتش
هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بپایه
والای سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا
از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب
بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده **بیت** ستم را زیان عدل را سود ازو * خدا راضی
و خلق خوشنود ازو * مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست
و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روبه پژمردگی نهاد و چراغ طرب
به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی**
نشان جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید بجوی * بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی توقع مدار * و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب
عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار حزن و آزار **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست * در جام روزگار
می خوشگوار نیست * یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید * کز خون دیده عارض او لاله زار نیست
این پیرزن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بجهانیان عرضه میدهد
و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **فرد** بازیچه ایست

طفل فریب این متاع دهر دنی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش ظاهر را مدد غرور
شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان بادهٔ شره و شهوت گردانیده
هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد
بکام دل شبی از وی برنخورد **فرد** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کسی نیاید
کودک مزاجان سرگرمی دانما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام او افتاده و بصورت دلفریبش
وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع دنیا که سیرتش بخیر مانده اند **مثنوی** راست
چون از قیست دولت دهر دون نرم و رنگین و اندرون پر زهر از غرورش تونگر و درویش شاد همچون
خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن
شده بزخارف فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل او نه بندد
و چون ناپایداری دنیا بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست وجوی دولت باقی آرد
فرد مجوی نشان که دولت باقیت بر دهد کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان
القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او
نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری
و سطوت جهانداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست موی سفید
آیت نومیدیست و از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری
و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست ظلم گداز
و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند
مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد و چمیدن درخت جوان را سزد و بهاران که بار آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک و این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین
کز و عالم گلستان میشود ؛ و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را از خور
حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت
بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک
و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ؛ بگذشت از برین
نوید سر تاج ز آسمان ؛ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده دل بر
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بوده قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد
بخشک و تر شه بحر و بر است ؛ بر همین منوال دران بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
مشغول می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بعد در روشنی صبح شیخوخت
میزدود و طلیعت صبح پیری میدید آخر دمی هشیار شو ؛ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ؛ روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و از آواز تلذذی می نمودی قضا را سنگ پشتی از اطراف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی
آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه بر شاخ بود
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه
میکرد که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت در رابطه محبت میان ما پدید آید

ظاهرست که چه مقدار مروت و رحمت از ذات او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحه
صفحات حالات او نوشته از حسنات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال باز آئینه دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل
که آئینه شاهی ست غباری دارد ٭ از خدا می طلبم صحبت روشن رائی ٭ پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده
آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده
است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان
صاحبدل ٭ زیور دین و زینت دنیاست ٭ نعمت و هر اگرچه بسیارست ٭ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ٭
سنگ‌پشت گفت من داعیه دوستی و مصاحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با
از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل
توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض
و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی
فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد
و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای
وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نزد جر منفعت بر ایشان
اعتماد نتوان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار باشد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر
و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری ٭ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ٭ و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ٭ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید
چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد
دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ که حمل آن بر کوههای
قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری در رعیت پروری بر صفحهٔ اوراق
لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش ٭ رسوم داد و دین
بنیاد کرده ٭ بداد و دین جهان آباد کرده ٭ و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی
داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موسوم
بود بمرتبهٔ رای اختصاص یافت که شبها کاره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس
میداشت و تا دیده بطلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر انگیختی سر رشتهٔ آن
خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی
داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی
کم دان عملی بخت بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید
که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر اسپی
فربه دو جان است بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن اسپ را از گوش سابند زدیم و در سر چهار سوی
شهر دکان شیشه گریست آخر اشتغال فهم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون آورده در آن خریدار کرده باخود

بازگردیم بر دزد دانا از سخن او در عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل
ایشان پیدا آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که در راز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بنگام و شیشه
بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و
بان بر منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از آن
در ش نمیدانی ار تکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه را میکردی آن زمان عقل تا معذور میداشت
مصرع گر کسی بار کشد باز نگاری باری به آین بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک
از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود
نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبود
کار از دست رفته سر انجام مهم تقبل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه را باید آورد
که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر درِ قصر پادشاه آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب
بجرم زهگ را بپولادی برید بیت چنان میداد آهن سنگ را تاب که هم آتش برون جست و هم آب هو
عیار شب روزی آفتاب نقب بر دیوار قلعه شبانه به پایان رسید و از نقب درون آمد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح
جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه
مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه دمن گرچه در شبستیم اما من جان
بگر سوزم و او بال و پری سوزند دزد در نگریست بوزنهٔ دید کناره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر
احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که ملک در خدمتش سواری چراغ
پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت بدان وابسته است بدست این بوزینه
کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه موری چند
از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرد و خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دو دفعه موریچه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید موریچه را دید که بر روی سینهٔ
رای میدوید آتش غضب بر دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده موریچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد کجا
پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر موریچه گازره برآورد و تا بر سینهٔ رای زند و موریچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از نیای در خواهی آورد
و در جست و دست بوزینه با گازره محکم گرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام در رغبت مال تو وصول آمال خود بدینجا آمده بودم
و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی نگهبان شد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده با
اصطبل فرستاد و دزد دیگر که شب روی بسته بامید دفینهٔ دیگر از خزینهٔ میشگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش او را
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود
لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست ٭ بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضررست ٭ اگرش نفع هست مختصرست ٭ و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با خردمند عاقل افگند و از صحبت دوست نادان بقدر امکان بگریزد **مثنوی**
ز رندان دو حریف جنس بگریز ٭ ز بستان و ز نااهلان بپرهیز ٭ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ٭ که با نادان
شوی یار و برابر ٭ سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی شمار اشتمال داشت استماع نمود
گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان
بر چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فرق انقسام
می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست ٭ دل از هجران روی فگارست ٭ و گروهی بر مثال دوا اند که

احیانا به بنیان احتیاج افتد و بسی چون دو دانه که در هیچ زمان بکار نیاید و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند مثنوی پیش تو از نور موافق ترند
و ز پس از سایه منافق ترند * گرم دلی از جگر افسرده تر * زنده دلی از دل خود مرده تر * پس خردمند باید
که از این نوع دشمنان دوست روی پرهیز دوره و پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد * نظم دشمن
المثل دور دوست زن دست * سنگ پشت گفت کسی چه علی پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی
بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول
آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر به هنری واقف گردد دیگری را خبر باز نماید سوم
اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آن را فراموش نکند پنجم
آنکه اگر از تو خطای بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند
لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی با شیان عدم نهاده رباعی
هر کس چو بدوستی بر او گام نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آئینه روی همدمی نتوان کرد
زان هیچ فایده که دم نتوان زد * چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
تو ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مصاحبت
خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه
تقبل کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب بروی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد
دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز
میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از ملک و بادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامدی فرد یار با ماست
چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت آن مونس جان ما را بس * مدتی برین بگذشت و زن سنگ پشت را
گشید حجت باضطراب * مدتی هم بکران و اندوه بی پایان در راه با فتاد هجران جانگداز دل او را آتش حسرت سوخته گردانید

فرد جگر پاره‌ایست که بر جگر کوزنند + سنگ بر سینه زمان آید و فریاد کند + آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق
با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزو هی اندرون دل بماند + همچو سرو دم باز شرم
قامتش در گل بماند + از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم + شیخ نفت و قصه‌ام همچنان مشکل بماند شنیده‌ام تا مرا بر
بحجه محل در و حل مانده و پای دلش بگدام گل فرو رفته چه بندی اگر للطلوع صبح وصالش ظلمت شام ز
منتفی گشته و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق کر بودی بجنون منتهی شدی بیت چه شود کان گل
بچمن باز آید + بگر این جان رفته بتن باز آید + رفیق او چون اثر اضطراب مشاهده کرد گفت ای
خواهر اگر عیبی کنی ورا و برا متهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
محرم اسرار نهان در سخن تو بشست و غرض بازکی بصورت بند دو در اشارات تو خلاف و تهمت چگونه
و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه گوئی تیر راست
گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده
صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق را آب
وصال او تسکین می‌دهد جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخت جفت سنگ پشت که این
سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت در بهای دلم دلدار دیگران
ما رکنار از اشک پر او در کنار دیگران + ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و گشته
مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر ماتم من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی که ما بر
بساط عشرت به نشاط و مدارش نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز
در صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ
قدر من و درویش ندانست + بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست + یار او گفت حالا بود نی بوده است غم بیهوده
خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل
آن کید کن عظیم بیان مقدمات آن بیک مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان
نیافته و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشانی حیات ست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ٭ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد و بسیار دار جواب داد که این نوع درد بیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد ماده جواب داد که مشتاق این بکراو بود و معالجه آن در دل او بیکرد جواب داد که باهم دانستیم که بدست آوردن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و من بیمار در ترو بحث این خواهم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین کنی آخر بیچاره را دیگر نه امید خفتن واقع ست و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در غم رو و در خود نمی بینم ٭ بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم ٭ اندیشه سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده بگفت ای جوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست عذر ویران کردن از مردی و مروت دور ست بیت حیف باشد که از برای زنی ٭ پاره سازی بغدر پیرهنی ٭ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که بانو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید فرد بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ٭ هزار بار به از خون دوستان تو است ٭ آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و لیمه میزان هوا داری را بگرد و خاشاک ننگ سازد و بیچاره ندانست که ثمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بد و دستان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی ست که جز بر لوح خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهره یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزد دیک یا یکسی

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند
فرد بیرون آیند کش من که روانش خوش باد + گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان + و سنگ‌پشت از قصد
بوزنه آمد که تا او را بمسکن خود بیارد و حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه
از رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بنهایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده
بود آنچه بمجرد مشاهدهٔ جمال یار افتاد از غایت فرح و مسرت نشاط انگیز ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را
که چو تو دلداری + نمود در روی من بعد مدتی باری + و سنگ‌پشت را گرم پرسید و از حال فرزندان
و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که
از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو کرا از سلطنت و
کامرانی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می‌پذیرفت
و با خود می‌گفتم ای بی‌مروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو
در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته + رفیق ترا خار در
پای رفته + پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخر
حاصل آید هم دل بوصال تو تعظیم گردد هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو همتی بفزاید و در
قبول دعوت من هیچ کلفتی بدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای سرو گر بدست گذر افتد + که تا بروزنم از روی
آفتاب در افتد + دیگر میخواهم که همی را بروی تو در مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق شکر تو ادا
کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت
انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند
نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که بسبب او
تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست + و آنچه از سوالات

وسیلتی که مرا بنسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل گران مباش که آنچه
من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی به یمن
صحبت تو برمن منتی تازه گردانیدی و بسبب محبت تو در چنین محنتی و غربتی از ذلّی و رستی و مرا از چنگال آزار
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی بیت در این وحشت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد پس بحکم این مقدمات حق تو برمن بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من
فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف گلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبر است نه
تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب است نه ترتیب مائدهٔ صورت بیت بی تکلف دوست
میباشند که باشند زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت گفت ای زیرک
همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب مأکولات و مشروبات
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع میخواهم که
یکدم بی تو نباشم بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد
و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده مقیم ست خیالت
پیوست ور ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ پشت
باردیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد انگندن گرفت و قوت طالعش دلنوازی
بر نشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است و من بحقیقة
از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر
ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حایل شود نهایت تعسر سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب
و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع
رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب خانه نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی
چه خواهد بود بیت هرگز گلزار وفا رو بتافت * خار جفا سینه ادراک شگافت * و برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خوشنودی شیطان سررشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند * در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد و تفکر در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آنجهت گرانبار شده و بتامل میروی سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل مینمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و
متحیر بودن و در غم لیتی که داری ظاهرست شاید که بیگانگی و شرف اعلام ارزانی داری بمساعدت و رفاقت
من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی
من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرادست وظائف ضیافت
و شرائط کرامت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع ور گناه نبخشند شرمساری
است * بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری بها طریق اتحاد و یگانگی لائق تر
نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست * سنگ پشت پاره
دیگر برفت و باز ایستاد و همان تفکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان
میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از
روش خردمندان دورست بیت مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان گل نروید *

پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد امانت چه
نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تأمل افتاده بهیچ‌جا
توقف کرد و بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمده با خود گفت چون کسی را از دوست خبری در دل
آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود را
از بدسگالی و مکیدت او سلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو
لاحق نگردد بیت گر او یار است خویش ایمن نشستی ٭ و گر کج باخت از مکرش برستی ٭ پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و بغواص وهم در
دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که
بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق
راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن ع تندرستی مشتر آن کو رنج بیماری کشید
اکنون بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر
رنجی را وجه شفائی مشخص و مبین باطبای مبارک نفس مسیحا دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر
طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان
عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود اگر تو بازگوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد
و بتحصیل آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروئی
کمیابست که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد در میان
آب آتشی در سینه بوزنه افتاده دود سودا بسرش برآمده چشم را آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
برجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه مهلک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق فصحان فریفته شده است
و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

دل خورده ع بسیار کس که از آتش این غصه بسوخته اکنون جز حیله دکه دستگیری نمی شناسم و
بر رای و تدبیر دیگر اعتماد نمی نمایم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشتان مقام گیرم گرهی بر رشته کار من افتد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محروس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که
بگریزم خود را در آب باید افکند و این صورت هم منجر بهلاکت شود و من از مصیبت این کار خود می اندیشم که
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده بتمنای تماشای جزیره او گشتم مستحق هزار چندین سزا و جزا ام
فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لائق‌تر از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت
را گفت درجه علاج آن مشوره صالح ساختم و تدارک آن بدست من آسان ست هیچ دغدغه
بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علت بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ایشان هیچ رنجی
باز رسد ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه
بیدل زنده می توانیم بود و من درین مقام حقیر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با دوستان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و اخراجات از حق چیزی
خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طلب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد که بپای
دلبری نتوان افگند بهیبت نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار + و اگر در منزل اعلام میکردی دل را
با خود می آوردم و بس رعنا بودی که بقدم من حضرت تو انجمن کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
تنگ آمده ام که خواهم روی بمفارقت او بنهم و از خلوت بکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب روی
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ خبر بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم که
رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مالی بیغم دل پر
ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد مصرع یا رب این یک قطره خون کو را نخیزد دل

تا کی از بیداد سروبان ستم خواهد کشید ¤ سنگ پشت گفت دل کی است که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه را کردم چه بوزینگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخوشی
گذرد و دست غم بدامن تحیت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و شفقت
است هر ساعت خیالی انگیزد عیش صافی کدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد
و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر
میباشد بیت هر دم بهوای دلربایی دگر است ¤ هر لحظه ز روی فکر جایی دگر است ¤ و سنگ پشت چون
بخانهٔ تو می آمدم چنان بجو استم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بداوات مستوره بشنوم و دل با خود بیرم و تو
چون حال من در دوستی خود بشناسی ممکن است که معذور فرمایی اما طالع خویشان و دوستان تو گمان
برند که با چنین سوابق اتحاد و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب
فراغ تو در آنچه ضروری من راجح نمیشود و نقصی بمتعلقان تو لاحق میگردد و فرو میگذارم اگر بازگردی اهتمام
و آماده و باز آییم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و تحصیل مراد و مرد و آن شدن امید و توفیق تمام
یافته بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر
شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود
بیت زحمتی نیز اگر کار از حد گذشت ¤ روی بنما که خطا از حد گذشت ¤ بوزنه بخندید و گفت بیت ای یار
کانچه نمودی ¤ در وفا بر خلاف آن بودی ¤ من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه دادهٔ خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در
زمرهٔ منکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه
رود و ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان
منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد بسر نام وفا در بزم خوبان ¤ که بوی
از وفاداری نداری ¤ و اگر کسی در همه هنرها سر ایدا از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را

و در وقت آزمایش توان شناخت و نقد اعتقاد را بر محک امتحان تجربه توان کرد و فرد خوش بود گر محک
تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست
که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد
یا قصدی و غدری بنسبت تو بر اندرون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت
سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه‌ام را چاک چاک
خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید
نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید * بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان ابلهم
که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده
از سبب خارش اندام خاره خار اضطراب در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت بازمانده
و از شکار نیز گذشته و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او برچیدی و قوت وقت
از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی
از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران
این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام جانوران بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت
بر جان تو صد هزار جان سپر زد * وز بیم تکسرت جان سپر زد * چرا این علت را معالجت نفرمائی
و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست
در دل کان بسوزن بر نمی آید * دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی شد
که این غصه خون میخورم و این خارش روز بروز کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی بر
بدن نمانده و نشنیده‌ام که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین
وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن
علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی نماید

و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کینه غلامانم کمر
طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امید است که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود
میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله اندوخته و بر فروخوانده روباه گفت ای ملک
بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه سوء مزاج نمانده و فر جلال و شکوه پا
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان
دارد و پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک مبارک او را بشکند و جگر او و دل آنچه خواهد
اند و شاد دل فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری
آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ
نگارین ست * در لطافت چو جان شیرین ست * و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که
رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید تا ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر درویشان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند سوگند ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور خر را بدید رسم تحیت بجا آورده ملائمتی آغاز کرد
و بملاطفت راه مخاطبت او گشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی که پیلی بموئی
کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیشه مرا کار میفرماید و تیمار داشت
من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او هیچ باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و
از دیده برگ کاهی در شمار نیارد مثنوی نه بر خویش تیماری ندیدم * نه کاه و جو بجز نامی شنیدم *
هر روز خون دل بریزد این بار * همه شب خاک می لیسم ز دیوار * لکن علیم اگر زار و نزارم * که غیر از
خاک و خون خوردی ندارم * روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار است بچه سبب
این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بار کشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت
خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند
و در زیر این بار با ناله و زار فرد و هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست * کس را نداده اند

براه سلیے، و من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامهٔ
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری هر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد دیده به
سنگساری باری نکشم ع کرگدن دیدن در بدر بیچ نیست، روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی
که من اینجا زاده‌ام وان ارض الله واسعةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض
برای خاکساران و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بوده که زین جای از تن
بدان تنگ نیست، و گر تنگ باشد ترا جایگاه، خدای جهان را جهان تنگ نیست، خر گفت هر جا
که کسی رود روزیانه از روی بوی نخواهد رسید پس بعرض ورزیدن و بسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز
تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست، رنج کوششها ز بی صبری
تست، جمله را رزاق روزی میدهد، قسمت هر یک به پیشش می نهد، روباه گفت این سخن
از سر توکل است و هر کس بدین پایه نرسیده سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر تعیین
کرده ع کسب کوش که کاسب بود حبیب الله، و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او
چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار به نسیم عنبر شمار
و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه‌های فراخ، درختان بار آور و سبز شاخ
نسیم گل و نالهٔ فاخته، چو یاران محرم بهم ساخته، پیش ازین تا خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت بعیش
و عشرت می‌چرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون دمید و افسانه فرو خواند که آن مسکین در تنور
آز پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت اشارت تو محض دوستی و شفقت
است سر باز زدن جایز نیست و زمان ترا که بدین دلبستگی و مکرمت بیست امتثال نمودن روا نشمرم ع هر چه
فرمائی بجان فرمانبرم، روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرد
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامد خر دو سه لگد بر زنهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه
فائده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را انبساط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست بشد
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر دعوی
نفس کنم که ساختم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تتبعه چند که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه
جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت
را بران وقوف طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر رشته فرمان نه چه کار
این روان داری با فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جا نداری + و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند چو مسکه رعایا آن را شاید لاجرم گل عطایا ثم الاعطایا
ع تو بیچاره را حوصله آن نیست + این سوال در گذر و حیلتی کن تا آخر باز آید و بدین خدمت خلوص
اعتقاد و وفور اخلاص تو برین روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بترتیب و عنایت ممتاز
گردی روباه باز نزد خر آمد تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید و گفت بیت
حیف ست رنج بردن در حق چو تو یاری + کز راه بیوفائی خود قصد جان نداری + ای مکار ناکار دل
مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید
ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رسیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنکه این مرغزاریست
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جاندار در عالم جانوریست
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی والا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه رسند
و هر که اینجا آید و شکل هیبت که تو دیدی بیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم بسر این طلسم لادی در میان آریم و حقیقت سیمیا اگر
گرنا نشینی پیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین تماشای بیقیاس برسد مثنوی گفت روبه آن
طلسم و سحر بود * کو ترا در چشم شیری مینمود * ورنه من از تو بتن مسکین ترم * کو شب و روز اندرینجا
می چرم * گر بزان گونه طلسمی ساختی * هر شکم خواری بدینجا تاختی * و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر درین گونه چیزی ببینی نترسی اما از غایت شغف که ملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون
بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت ولایت من جز سرخ روئی نخواهد بود
دمدمه میمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده روی
به بیشه نهاد روباه از پیش آمده شیر را مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از مرغزار
کمین دو گام پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذر کند التفات ننماید تا وقتیکه کامل دو فرصت نیکو
یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان
در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا حقیقت آن طلسم ببینی و بدانی که مطلقاً در وی حرکتی
و تصرفی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرداگرد شیر بسیر برآمد از وی هیچ حرکتی ندید
خوش خوش بادی ابلهی در گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده
در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائده دعوت گسترده دیده و
خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشیده و ممتلی شده در پیش طلسم
بیان علف نرد بخفت شیر او را غافل یافته جستنی کرده شکمش بدرید پس روباه را گفت [illegible] باش
تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق
فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از
لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلب کرد از دل و گوش اثری نیافت روباه را گفت این عضو
که از علاج من است کجا رفته روباه گفت ملک را بقا باد که این خر اگر گوش داشتی و نه
دل بعلت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمعست

بعد از آن که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ را از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من برای دفع خدعه ره یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز از تو
حیات بر اطراف بدن افگنده **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود + ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر
نبود و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فروگذار و یقین بدان که **رباعی**
گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم + ور سرو شوی به بوستان کم گذرم + ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یاد تو نکنم دیگر و نام تو نبرم + سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد در دل تو
از من جراحتی افتاد که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن
در حیز امکان نیاید پس لایق آنکه دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را بسپر تیغ زهرآلود
هجران باید ساخت **مثنوی** لائق ست ار بنشینم در خون نشست + تا چرا یاری چنین
دادم ز دست + هیچ من هرگز نکست خود که کرد + آنکه من کردم بدست خود که کرد + گر شود جاوید جانم
عذرخواه + هم نیارد خواست عذر این گناه + این بگفت و خجلت زده و حسرت بسیار بازگردید و باقی عمر در تیمار
جان یاری می نالید و میگفت **فرد** بر من خطا ز بخت آمد و گرنه یار + حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا باد داده در
ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی
آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلوب
چون بدست بود مغتنم شمار + وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد + بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد + و آنگه
ز رنج بیدرمی غصه ها خورد + و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال + چندانکه او فغان کند و جامه بر درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیا اختصاص داد و فرموده بیت ز هی ضمیر تو از سر
کن مکان واقف * به پیش بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
شد * و بملاطفت آن تعامل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا
گشته جز حسرت دا * ه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از دواعی
تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارد چه حاصل برد
برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاه دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف
جهان بهم خرم از تو باد: هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار
استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند ستوده ترخصلتی که
ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان سرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری جز از خرد ست * هر کرا حلم نیست گیر و
دوست * و نکته دران گفته اند علم ساحر متناوب [illegible] اخلاق اوست همان
می نماید بوده اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از
اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تنک حوصلگی و تردد بدان پیوند د
دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس
نفرتی پدید آید دلیل گفت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بدین منوال وارد شد که ای محمد اگر درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش
می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدرقت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
باشد و دلهای خواص و عوام بهمه بوی میل نماید بیت ستون خرد بردباری بود *

همیشه نکوهیده بوده شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطان
می شمارد که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند
مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب * لطف رحمن ست صبر و احتساب * با تانی گشت موجود
از خدا * تا بشش روز این زمین و چرخها * ورنه قادر بود کز کاف و نون * صد زمین در یکدم آورد
برون * این تانی از پی تعلیم تست * صبر کن در کار دیر آید درست * و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید فرد
هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش * آخر الامر از ان کرده پشیمان گردد * مناسب این باب حکایات
بسیار در آیات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جملهٔ آن حکایات زاهدے
کربی تامل پای میدان درخفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را هدر باد داد الحق این
سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از
تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و زبان
لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت
و استجارت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت است
و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که باقی
ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست قطعه مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ * تا برد
زن بیفروزد چراغ خانمان * عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست * عشرت آباد تاهل روضهٔ
امن و امان * اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد
یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که
در آید بروشنی افزاید قطعه صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک * زهی سعادت مردیکه
زن چنین دارد * ز همنشین نکو کام دل تواند یافت * کسے که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید برد حنانه و منانه و انانه
اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بر کب با طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که به ستگاه خویش
بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آه از ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور بیازد و دیدار چنین
زن بر ساعت بتازگی گرگی باشد شوی زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار
کنم زاهد فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نفس عجل بر طراوت سارحس بیرد و مباشرت با ایشان
ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان * نقش را هست هیچ تر شود *
صحبت دختری که جان بخشد * زهر قاتل بود چو پیر شود * دختران از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از
سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و بر حضور رزق
دیار بس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده
و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو زینجه قدم آنسو نهد
مرد همان به که بیک سو جهد * زانکه گر از پنجه پنجه بجست * عاقبت الامر درافتد شکست * زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در تفضیه زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر
سعادت خوبروی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد فر دروی خوبست کمال هنر و دامن پاک *
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست * و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان
و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان قطعه
زیار و سازگار و همدم نیک * شود در خرب بود دیده بروشن * بپرهیز از رفیق ناموافق * وگر هست از
جمالش خانه گلشن * و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در ضمیر باید داشت نظم زن چو
فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشاه * همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار *

اگر یار سیا باشد و خوش سخن ✿ نگه در نکوئی و زشتی مکن ✿ زن زشت خو گرچه زیبا بود ✿ کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت ✿ که زان روی دیگر چه دیو است زشت ✿ به زندان قاضی گرفتار به ✿ که در خانه
بینی بر ابرو گره ✿ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ✿ بلای سفر به که در خانه جنگ ✿ در خرمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی بر آید بلند ✿ ز نامحرمان چشم زن کور باد ✿ چو بیرون شد از خانه در گور باد ✿ القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانزاده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آینه آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مه طلعت تو گزیده جهان حسن ✿
ماهی تمام بر افق آسمان حسن ✿ بهتر ز قد و روی تو سرو و گل ترست ✿ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ✿
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش بنکوئی اخلاق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین
نعمتی بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورشید طلعت بر این نهج ادامه داد طالب فرزندی بود و مقصود اصلی از
تاهل بر مجرد شهوت نهاد و جز بمطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقه جاریه دارد
بدین کار تن در نداده فرض و غرض از محنت زن و رنج اکتساب مروت همین تصحیح فرزند نازنین باشد
و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را هیچگی محو ساده کرده بود بحکم اَمَّن یُجِیبُ المُضطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر که را دل پاک باشد ز اعتدال ✿ آن دعایش
میرود تا ذو الجلال ✿ آن دعای بیخودان خود دیگرست ✿ آن دعا زو نیست زن را در است ✿
آن دعا حق میکند چون او فناست ✿ هم دعا و هم اجابت از خداست ✿ پس از ابتدا امید بحکم
عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه وارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراندی روزی زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

پسری پیدا بودی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس
در تربیت و تنمیت او بقی الغایة و الامکان کوشش و سعی تمام نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب
و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام
و متقی صاحب کرامات و الهام شود و بنی او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود قطعه بماند
نام در دوران کسی را : که فرزندی بماند یادگارش : از آن نام صدف در گوش ماندست : که می بیند در
شاهوارش : زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح
گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نشود و اگر بود ممکن
است که دیر و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرز
تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو توسن امید دوانی و نهایت این میدان را
نیمالی قطعه با بجر و هوس ره نمی توان پیمود : بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت :
هزار کس بتمنای خام سوخته شد : که روزگاری را بکام دل نشناخت : و سخن تو مزاج عمل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار
بفراغت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله جیب و شیرین سودها اندو
بحکم آنکه پارسا مرد از قانع ستوده داشت و پیوسته تخم حب الهی در مزرعه دل بغل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و ما یحتاج او در بر ذمه همت خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که دل درد
بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور : که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع
و شرای آن اشتغال نمودی بهای قوت زاهد قدری میفرستاد زاهد از آن چیزی بکار بردی و
باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرد
وگفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
وهر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید مرا بدان گله‌ها
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بنه ماه را
بهر من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزم اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد بکمن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی
شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق ردی بروی او
نشسته چون عصا بسبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی
پارسا ریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بچیزی که نه اصل و نه فرعی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر دگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند و از ایشان
بچه شد کاشکی نام ٭ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه دیو نافرجام
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه‌ها پختیم گرد و ز سپهر ٭ کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ٭
یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ٭ پادشاه آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ٭ عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی مرئی نیست ٭ هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ٭ زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت
حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که
دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه احوالش لامع و تبارق متولد
گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

ازخط النمل زیباگوهری آمدپیدا برسپهر شرع روشن اختری آمدپدید. زاهدبجال فرزند شادی باکرده
النزاع نذرهاکرواقع شده بودبوفا رسانید وشب وروز ملازمت مهدا ورا میان بربسته کارهای دیگررا
طاقنیان درسرکشیدهمگی همت برنشو ونما وقوت وشوکت وطراوت ونضارت اومصروف میداشت
فرد چند ان چه صبا برتوگمارم دم همت. کزغنچه چوگل خرم وخندان بدرآئی. روزی مادرش میل
حمام نموده پسررا برسبیل مبالغه سپرده وپدرخود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی ازجانب
بادشاه آن دیار باسته های زاهدآمدوهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورت ازخانه بیرون بایست
رفت ودراسوی داشتند که خانه را بامید اوگذاشتندی وهیچ نوع ازوی فراغتی حاصل بودی ودفع مودیات
وجانوران کردندی سعی تمام نمودی زاهدبیرون آمد وراباپسرگذاشت غایب شدن ازخانه همان بود ومارے
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دیدکه آن نیزه صفت جوشن پوش وآن تیرجسم کینه
کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دائره بانشکل گرد وخدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج کسر
آرد قطعه گهی شده چوسپرگرد وگه چونیزه درازگهی نموده زتن حلقه ها کمند آساد نه ابرلیک دوبرق اندرو
شده پنهان نه بحرلیک بروموج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک راهلاک کند راسودرے
دلش اوگرفته بخواری تمام بجانب دام اجلش گرفتارگردوببرکت محافظت اوکودک ازان ورطه هلاک
نجات یافت متعاقب این حال زاهدبازآمد راسودرخون ملطیده تمنای آنکه کاری نیکوازوی
صادرشده پیش اوبازدوید مردزاهد پنداشت که پسرش را کشته وآن آلودگی ازخون اوست شعله
غضب درکانون دلش مشتعل گشته دودسیاهی روی بمدرفه دماغ نهاد ودشل آوازتیرگی دخان خفت
کرچون ابرظلمت سبب تاریکی عالم گرد دروی درنقاب جفا کشید پیش ازتفحص کارو تجسس حال عصا برآ
زد ومهرهای پشتش را درهم شکست وسرش را بصندوق سینه فروکوفت وچون بخانه درآمد پسرا دید
بسلامت درمهد آرامیده وماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت ازدلش برآمد وسنگ حیرت
برسینه زدن گرفت وفریاد برنان وناله کنان میگفت فرد من غم زین بیش نخوردم همه کس میداند که دل خویش
پس ازین حال مجالی تحت ست ودریغا که آتش ابتدا دشه دلسوزبه آب اعتذارتسکین نخواهیافت وناکجا لت

این فصل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من بجهل و درشتی کار ناشایسته
بود که بر دست من رفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست * در جان و هم ز ناخوشی این عمل
روا است * کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا باوی انس و الفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که محافظ خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم و بر خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم ناکامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد **فرد** نامم نشانه شد در تهمت و ملامت * ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد
زبان ملامت کشاده گفت **ع** ترا هرگز نه گفتم من بدین نامهربانیها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزند
کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد
چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **ع** که از سؤال
ملولیم و در جواب خجل * من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم و از
منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُکَ إِلَّا بِاللّٰهِ همان توانه انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ
بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان
ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صدپارهٔ عاشق بدان
ماند که باشد زخم شمشیری و بر وی نیش بسوزن هم * زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم و مثلیست شتاب بدی
کار آهرمن است * پشیمانی جان و رنج تن است * و نه همین تو درین دام افتاده و در فتنه بر خود
کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار واقع
گشته و من شنیده ام که بادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها با آتش حسرت

دلش از درد حسرت و شعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی پر و بال
خویش ٭ ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ٭ دگر جانب آسمان تاختی ٭ عقاب فلک پر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی
آن باز را بدست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پی او بتافت
آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم سیر آمد
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگردش نرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را
در نیافت **بیت** راه ز اندازه برون رفتهٔ بی نتوان برد که چون رفتهٔ ٭ در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف میتافت و آب جویان هر جانب
دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که بخورد ناگاه آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت ع
نزدیک لب آمد و چشیدن نگذاشت پادشاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن
آنحال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک گشاده جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میلی تمام است
و محال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آی
رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان بسختی دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال
بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد جام آب بر لب نهاده اشک حسرت
می بارید **بیت** خورد می آب وقت از دل نشاند ٭ وآنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ٭ رکابدار ابرا
کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت **فرد** مرا غمی ست که پیدا
نمیتوانم کرد ٭ حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت ٭ پس قصه باز و ریختن آب جام را تماما باز گفت
و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم
میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهالی این ولایت ثابت
ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی و رکن آن
تفصیل توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز
آن چنان ٭ کس نتوان باز کشیدن عنان ٭ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب
پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمیابد و تا زنده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون خود کرده ام
خود کرده را تدبیر نیست ٭ و این برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت ها بسیار بوده
که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه
شده **شنوی** مردم بی سنگ بخود گم بود ٭ سنگ گران گوهر مردم بود ٭ برق سبکسار نیابد بسی ٭
هر نفس از جان برود جز خسی ٭ هر که بتعجیل بر آورد دست ٭ سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ٭
زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم
دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان
بر جریدهٔ ایام مسطور ست قصهٔ من نیز در قوم خواهد شد تا هر که در کار ها غفلت ورزد و از منافع وفا
و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضار رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خرد مند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا تصقیل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال در دولت لباحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه زمام دل بکف صبر ده گرت باید ، که گوی عیش بچوگان جهد بربائی ، متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ، که اسپ افگندت بر زمین برسوائی ، شتاب در خطری افکند که گر صد سال ، بتردست و پای زنی زان خطر برون نائی ، مکن شتاب و ازین حکم رو مبتاب ، که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیلهٔ خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بتعجیل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل بازگوئی و داستان آنکس که درمیان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیوند و رشتهٔ عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و کدام ملائمت بر آمد طریق صلاح را بکدام بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها در زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری که گاه میبارد و گاه باز می ایستد و آن را دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی با هر که دلم بدوستی داشت گمان ، چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان ، بر دوستی و دشمنی اهل زمان ، دیدیم که نیست اعتمادی چندان ، و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

و سخاوت دوستان و ارادت عالمیان و ذریب دشمنان دارد که بهیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش ست عهد محبت با دوستان بستن ٭ ولی چه سود کان عهد را
وفائی نیست ٭ و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
در ان بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آن از محض محبت بعین عداوت کشد و
طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنا
مودت بر وجهی مستحسن شود و از ینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی
منقطع نه گردانند و نیز جوهر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از
کلمات نایات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شربت
وضوح یابد **قطعه** دوستی آنچنان کنی باید که گنجی در ان میان مولی ٭ دشمنی هم بدان صفت
خوش نیست که زیاری نباشدش بولی ٭ هر دو جانب نگاه خواهد داشت ٭ هر کرا هست عقل و
خولی ٭ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی در جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و هر چه کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای آن کند از در حصول غرض بکار برد تا
بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر
اینصورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بیشه بروع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود ٭ بوستان را از دست برگ و نوا داده و زیبا
درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال شیخ تیز دهن تند و فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل را
بگشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موشی چاره اندیش ٭ دگر دیدی
حیله صد ساله از پیش ٭ در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی
و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید

و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام
انداز ده و اندر طلب مال حرام انداز ده حرص است که جمله خلق را ز آسایش باز آرد و در رنج مدام
انداز ده القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت
و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد آنکه دیده اش از مشاهده هیبت
او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جان بر داشت و نیک در نگریست
او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی
مستولی شد **فرد** آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ٭ ره بجایی ننماید که بلا پیشتر است ٭ موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا بر باید
و من در میان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد
دل و درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کز وی اصلاح کار خود پرسم ٭ نه غمخواری که از حال دل افگار خود
پرسم ٭ حالا درهای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور در انواع آفت ها بروی کشاده و راه
گریز بسته شده با اینهمه دل بر جای باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر
وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت
ز جام دهر ٭ گر صاف لطف میدهد گاه درد قهر ٭ و مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش آب
نشاط بجنبد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی
مرنجان دل مشو خرم ٭ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ٭ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ
پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود
راه ندهد و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بشابهٔ دریا

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از سر و خفا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چون اگر محنت بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و قوای مجربت و کیاست بپریشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ٭ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ٭ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ٭ نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک ٭ و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد چند انچه در آیینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در رو نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر بد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر ٭ که از تردد و اسباب صد خلل زاید ٭ ثبات رای نماید خیال کار درست ٭ در آب جنبان صورت درست ننماید ٭ و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات میابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری گیرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین ٭ آنگه موش بعد ازین اندیشه با نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرد در دمندیم و خبر میدهد از سوز درون ٭ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ٭ تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان تو ولی ٭ وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی ٭ گربه تملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بنعم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی ننمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی میجنبانم فرد این
دوستی است مشتمل بر غرضی ٭ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و دیگر یاست و فراست تو پوشیده نماند که من
راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق دعای خود دو گواه میگذرانم
یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد آن دارند که
دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع گردد
اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض
من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا ٭ گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را
بقدم فکر بپاید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه بسر
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تعطیل روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد گو ع غافل مشو
که روزگار فرصت غنیمت ست ٭ چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر ٭ میدانم
که بدل تو روشن شده که قول من از عمل تو [illegible] و کردار بر گفتار راجح ست و من بعهد مودت
در عهدهٔ وفای آن ام تو نیز درین باب سری جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرما تا شائق گردد چشم امید ما
بر گوشهای خم ابرو نهاده ایم ٭ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد
و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن ٭ تا نام توان جست ره ننگ مزن ٭ بر خلق جهان در مدارا بگشا ٭
پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ٭ تجاوز نمیکنم و امیدمی دارم که از هر دو جانب همین این خالصت
مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن تا ابد الدهر لازم
شمارم و من نیز بر دستور که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست مصرع که بپایان ببرم
عهدی که بستم با تو، اکنون بگوی که مراچه باید ساخت و با تو چه نوع پیش باید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو
بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت نمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگر
چون نجات دهد و با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده
بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت
زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم
که وفا داروئی ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود
نباشد و وثاق سیمرغی ست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیای است که کسی
را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای زکس ور ز من نمی شنوی ٭ بهرزه طالب
سیمرغ و کیمیا می باش ٭ موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام
نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست

وفا شیوه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ تیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو معرفت وفا
نیست ٭ گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و جمال رخسارهٔ حسن و جمال باید که
تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هرگز از کرده نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بر آن نیندازد
و از اینجا گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست ٭ گر حور بهشت است که شائستهٔ ما نیست ٭ و هر کو دلبا
ما عاری گردد در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی
مالا کلام ایام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
بیهوده بسیار دوای ٭ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ٭ و این دهقان زنی داشت که رونق شمع شبستان بود
و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار در عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد نگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ٭ که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل است ٭ پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
و افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار رعنا از خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم
دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی بر آرد قطعه کج روان را دهند خرمنها
برگ کاهی به راستان ندهند ٭ سگان را دهند شکر و قند ٭ به همایان جز استخوان ندهند ٭ پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید
روزی زنش از غایت درماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب
رزق نشد کسب ولی ؎ رازق تو مسبب سببست ؎ صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شبهت و غرض بر دازی بیرون اما من ملتی درین ره استادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه خور خویش
نیارم خوردن ؎ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ؎ و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت
بربستن اولی ست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست ؎ بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم
بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بنیک به تنگ آمده بیلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق
کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه برده
بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده
عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت
مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی بایل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی
بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم ولی از ان ترسم ؎
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ؎ زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و
چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم ؎ بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره موانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم
فرد لقیامت برم آن عهد که بستم با تو ؎ تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود ؎ و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا هامای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو سبقتی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد بجاست و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی بار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدین کنار رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او دیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بعارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخسار چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایره از عنبر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بترتیب دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان زلف مشک بر مه تابان کشیده و مه را چو گوی در خم چوگان کشیده و دوان خط سبز فام که حسرت نام او و خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ؛ آورده ز شعر سیه سایبان حسن و بر روی آفتاب درخشان کشیده و زن را دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم و عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم ؛ از آن جانب جوان بدیده گریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت بزیبائی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را آراسته صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شده زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی پری چون نسیم و قدی چون صنوبر هم باش و هم دیگر نکوتر ؛ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ؛ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ؛ لبش گوئی ز حلوای نبات ست ؛ چه حلوای نبات آب حیات ست ؛ گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت * و آن جوان پسری از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از طرز بان ودلربائی چون چشمش بر و آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبله بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده زبستان کیستی * روی آیت تو آمده در شان کیستی زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده بی خواب استفسار مینمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را * بدل دردی که درمان نیست او را * مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال لباسم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بتلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی * روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و بایچنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکه این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر شیرین رفت گو رو * کنون روز نو ست و روزی نو * بیا تا از در دولت در آئیم * چو دولت خوش در آغوش هم آئیم تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد در این حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده روی از ده نهاد دهقان ازش برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت * مهر در سینه از میان برداشت * آخرای

این چه نقش ست که برانگیخته و این چه نیرنگ چیست که با عهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون
مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز مهر ورزان
رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید دبیرگفت از مقام ما انصاف قدم بیرون نهاده و در
جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت
نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقبول وی التفات نانموده جوانرا
گفت زود باش تا از جهای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب
تیزرفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او بازمیماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را
نمییافت مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو جهان پیما از شبدیز خسرو بیک جستن تو انستی
گذران برق در بحیتی از حد و د غرب تا شرق د در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غائب شد بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع دردمندان راه میبرند
نالی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشان را بقائی نباشد ع ذکر من
فالعن وفاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی
بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد
سر دم گرد جهان از پی دل می سر و پا چکنم کار مرا با و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته
شد بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب گرفته شده و جوان را نیز اثر ملال بدید آمده گفتند ساعتی اینجا
بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند
و دامن برلب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین
آن دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه ابر جوانی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ
یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز
و شب برکید گر چون بسته اند و آن نگار عشوه گر رفتار دلفریب آن پسر را در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه تر نظر انگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند
در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند
و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکنارهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رساند هنوز
بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که از نهیب غریوش اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر
از نهیب پنجه او دم نیارستی زد مشغول نخچیر آمد خروشان و ستیزان * هزبر چرخ از سهمش گریزان *
بزخم ناخنان زهر آب داده * بر تیغ ناب خون ناب داده * چشم شیر بر وی افتادن همان بود و او را
ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلربا معاینه
دید فی الحال خود را بپشت تگاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و رو در وی از یار بر تافت
ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از فقدان نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در
مزرعهٔ بیوفائی کشته بود بدرود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * درین وقت پیر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و گفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد * پس از زمانی صا
بر اندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار میبارید
فرد شبها روز یکبار ما در بوستان وصل * چون گل و بلبل بحال خنده و گفتار بود * دریغ که لمعات
انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی
و محنت تاراج گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی * امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود همچنانکه پی او روان شده بمحلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی
از احشا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در و نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست

بیت: ز لب ناله اش بر ثریا رسید ؛ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ؛ و فائده این مثل آنست که هر که
سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت: بیوفائی هرکجا رخت افگند ؛ عاقبت آن جای را ویران کند ؛ موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت باخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو
بهین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که
مکافات آن واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار
آن وغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای ترا گشاده تواند شد گربه گفت چنان
می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در ذمت پیمان
شکنی بر تو خوانده و خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که تو
ما الفت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گزاری موی گشته
گرد منقصت حیله و مکر گرد جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص معیوب مگردان
بیت: صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به ؛ مشکن عهد که آئین وفا از همه به ؛ مرد خوب سیرت و نیکو
سیرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیر شریف غدر
و دشمنی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پیدا آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ
خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب عذر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک فرصتی براندازد ؛ مثنوی: چون درخت این
وفا و بیخ عهد بیخ ، استواری باید بجهد ؛ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ؛ وز ثمار لطف ببریده بود ؛
نقض میثاق و عهود از احمقی ست ؛ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ؛ و من امید دارم که تو
بمن وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ؛ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ؛ اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مرا در مقام تانی و تامل دارد و گرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و بپایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر
بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر
انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ؛ دور زبان
سخن ناکسان ؛ زهر ترا دوست چو داند شکر ؛ عیب ترا دوست چو داند هنر ؛ اما آنها که بضرورت دوستی را
سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بریک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یار نگرند
بیت گه دوستی کنند چون شیر و شکر ؛ گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر ؛ و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات
چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه
میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور
گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا
متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان
ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش بکوش. مکن خاتون حکمت را فراموش و کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه
و کلیات بدست من باز دادی اکنون متحیرم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم
ز بلاهت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردی ست
درمانش مقرر کرده اند بخیال من آنست که بندهای ترا برم و یک عقده که اصل الباب ست از برا
گروجان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و من توانی بر وجهت
فراغت آن نبات که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی رو
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام میدان
اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود برقرار گذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر در افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم گسترده ملیت فلک تیغ
سپهر از میان برکشید و شب تیره دامن او و در کشید و صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته های دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید باز
گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور پدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد
که ای دوست نادیده مکن چو دیده باشی ما را از احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مانا الستیه که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل
کرده پیش آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بجو بر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف

بکدام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ❊ گر عهده بیرون آیم شکر توالی این
انعام را ❊ موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان
الحقوق و باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد در دهر نیست ممکن
که کسی را سر و سامان باشد ❊ چشم نیکی ز که داریم بعهدی که در وی ❊ گر کسی بد نکند غایت احسان باشد ❊ مرا
بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین صحبت کسی ندارم
و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کنم همدم خویش ❊ زاغ گفت
که من دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست
آرد بهیچ وجهی بآسانی از دائرهٔ محبت بیرون گذارد و از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید
شده ترک مودت گیرند **لطیفه** بی کسی آن که دوست کم دارد ❊ بدتر آن کو گرفت و بگذارد ❊ و مرا بر تو
منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آوردم از وصمت
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقص محروس خواهد ماند **فرد**
تو آن شنیدی نسیم وفا و عهد قدیم ❊ نه من که گردد تا قیامت از گل باد ❊ و تا دام که عمر من باقی است حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول
خواهم داشت **فرد** شکر مت که چو گل تو بر پوست ❊ سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت ❊ و هر چند
گو به ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط و ممازجت از
عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن
اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و مادت
آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من داری که من خود

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی منزلی ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمهٔ دلنواز
صدا میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید و
اگرچه صوت دل آزار نا ملائم داشت و ولی اصول ادا در کمال زشتی بود، در آنحال موش در گوشهٔ مقام
خود بزمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد
بسماع نغمات او مشغول شده دستی بهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین
کری مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی انگند بزبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوا
طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده هر دو مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نزد دل با همدگر بساختند: و ز وساوس سینه می پرداختند
غوک بر موش دلشاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوشش نطق از دل نشان دوستی ست
بستگی نطق از بی الفتی ست موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل بر زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل و آنجا
که منم هنر از مشکل در دل؛ چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هرچه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در ته این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم
و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر میباشم خواستم که از ضمیر تو
نهم در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر
ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد که ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند، موش گفت در بر رشته
در بر دست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم

دسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون برلب آب آیم و رشته بجنبانم ترا از حال من واقف گردی
واگر تو نیز بدر سرا دیرهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار داد
و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغ چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید
موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر از آن
غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و برسبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که
زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی
که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان ؛ همنشین نیک جوئید
ای مهان ؛ و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نیامده پیوست تا چون غوک
برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش ؛ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ؛ ز عزلت شاه
مرغان گشت سیمرغ ؛ یکی مرغی ست و خواندش سی مرغ ؛ گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در
بدایت حال این همه تملق چرا کردی و بسبود و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام
دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افگنی **رباعی** ساقی بوقار سبو گشادی ؛
چون مست شدم جام ز کف بنهادی ؛ چون دردی هجر خواستی داد آخر ؛ اول می صافیم چرا میدادی
موش جواب داد که دران محل مرا احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از ان باهتمام دشمن
امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از ان اگر ضرری تصور
کند از صحبت او تجنب نماید آن نه از سر دی عداوت و انکار باشد نه از راه نفرت و استکبار چنانچه
بچگان بهایم برای شیر از پی مادران روند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بے سابقهٔ

و چون از موانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمندان آن را بر عداوت حمل نکنند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید **قطعه** هر که از وفائده میرسد ٭ دیدن او راحت جان و دل است ٭ وانکه از وفائده نتوان گرفت ٭ صحبت او را ضرری حاصل است ٭ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باسماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را از گربه زیانکارتر نیست و من ترا بخود هیچ احتیاجی نمیشناسم بجز آنکه میخواهی که از گوشت من بناشتا شربتی تیز کنی اگر گوشت من بجای ناهاری بکار بری هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود است مهر مادری ٭ گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا بنفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی باشد ٭ این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ٭ چنان افتد که هرگز برنخیزد ٭ و حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی پس از این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر نشان روحانی و تعارف جانی مبنی **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد ٭ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ٭ و بدین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانید گفت **قطعه** یاران بتیغ ناکامی ٭ چه رسمست عادت دوران مرا چه توان دانست ٭ به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود ٭ بجان دوست که هجران هزار چندان است ٭ بدین کلمه یکدیگر را وداع کردند

و هر یک روی بجادهٔ خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال باز عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بعزیمت و دوستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه

هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد
باب تجربه چون گرد فتنه بنشانند غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل بمرتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فرّدای چو صبح آخرین سر تا پا با صدق و صفا بودی چه عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر بتقریری از وصمت و عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز باو در خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعهد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در ان واقعه با دشمن بوفا رسانید نفس خود را از وی نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیهٔ ملاطفت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فرّدای چو وهم از افتتاح آزمایش در بین بعد

جو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ٭ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقل کل متمسک بود آینه
در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد و بر وی پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و سعو گل
بذر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد
معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر البصیرت مشاهده نماید ٭ مثنوی ٭ چو آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده راست قصد خراش ٭ بگر اول در آید بلطف و خوشی ٭ در آخر ببینی محنت از وی کشی ٭ و هر که از ناله
کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را
از جان مبنی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته ٭ بیت ٭ ایمنی از خصم محنت ها
بسیار آورده ٭ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ٭ از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر
اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن ٭ حکایت ٭ گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
کرم را بمهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده ٭ بیت ٭ ملک کوکبه شاه جمشید بخت
فلک مرتبه ماه خورشید تخت ٭ و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی
کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجواب های شیرین
و مثل های رنگین او منبسط گشتی ٭ مثنوی ٭ سخنهای زیبای رنگین خوش است ٭ حکایات شیرین
بسی دلکش است ٭ کسی را کزینها بود بهره مند ٭ کنندش بزرگان و شاهان پسند ٭ قضا را
بر در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را بسرای
حرم بردند و بلازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند
در آن روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت

برسفحات حال وی درخشان قطعه مهی برابج سپهر کمال طالع شده کس ندید چنین اندر
هزاران سال خجسته طالع وروشن دل و مبارک پی ٭ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ٭ از ان
نهال غیرت تازه گشت گلشن ملک ٭ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ٭ چند انچه بچه قبره می بالید
شاهزاده نیز نشو و نما میافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن بچه
بازی کردی و هر روز قبره بکوهساری بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان
رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی بملکزاده را دادی و دیگر بچه خود را خورانیدی و کودکان
بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت
جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند فرد گشته سرسبز و بلند بنشو و نمای نوخیز
چون سبزه تر از اثر فصل نو بهار ٭ و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد
و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت و زمانه نسبی اوراق سفید
و سیاه لیل و نهار در نوشت قبره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده جست بسر بچه خشونت دست او را
ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بعزقاب خفت و حدت انگند تا خاک در چشم
مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم
بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته ٭
فرو ریخت از تند باد خزانی ٭ چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمودار قرع اکبر در رویش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه
اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده میگفت بیت دو که کحل روشنی
در چشم عالم بین نماند ٭ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ٭ بعد از جزع بسیار و فزع
بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بالغوغای محنت تو فروخته
ترا در این خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان
چه کار داشتی و بتربیت بچه خود مشغول شده با تلک پسر پادشاه چرا مشغول شدی

سلطان سنجر ایشان بر خویشتن خطاب اتابک مستقیم داشته بلند پایگان سلطان سنجر را پادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خوانند کشف اللغات

از تربیت و دوستی و فصاحت مباسطت امروز بدین بلا مبتلا گشته از این قصه غصه بی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره
کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و
رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت * مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت * عفو جرایم را که صفت آزادمردان است در مذهب انتقام ناروا و
حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ
محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایهٔ حاصل توان کرد فرد حیف است که در زمرهٔ مردان برایش
نام و آن را که حق صحبت یاران نشناسد * و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود از نکات کارهای
بزرگ را حقیر شمرده از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر باز نمایند گره
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند * و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش از این ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بیموجبی کشت
و مکافات نخواهم یابی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بکینه نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ گرم را * پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین
سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد
و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این بالا فرود آی که
زنهار ایمنی ع گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * حالا صحبت مرا بسه هم مزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من ملی و در بادیهٔ
و دل سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت

ومرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو
چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رسیده گردد از دام بجهد بدانه کی شود رام ﴿ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین
بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری که دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند من جرب المجرب حلت به الندامة و بر ضمیر منیر ملک
روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب وی بالشر
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن
چنانکه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بکلی بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمکاری جرعهٔ نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و
عذاب بر ندارد ربوبیت الهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت ﴿ دیگر ملک حکایت دانا
دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش باز بار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ کم
ملی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت
که کمال معرفت شد حاصل ﴿ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ﴿ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با و مال بسیارست قصد کشتن او
کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بنقد
حاصل بشود مضائقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم [illegible]

از خاک آستان حرم توتیای کشم بیت روزم بگوی دی و سر بر آستان نهم، غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست چنانچه
رسم فروماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای باهول هیچ
نفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین
بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما گواه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در
کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار در ینجا نکته راز مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شما از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش، ازین سان
سخنها خوش آید بگوش، هر چند دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند چون خبر کشتن
او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشتگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در میان
مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اداء وظائف عید باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید
و بسبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که گرد در همه عالم کمان
ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشده که در زمانی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشده
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

واقتضای مجانست بوده والا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه تردد
ع آن به که حذر کنیم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفحوای حکمت
و فواید فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه بسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آوردم
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده
و همین به نقصان باصره او بسنده کرده اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرها
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم * جز راستروی و نیکخوئی نکنیم * آنها که بجای ما بدیها
کردند * گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم * قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را * مراعاتش مکن تا میتوانی * که گر
از تو خدمت بیش بیند * مر او را بیش گردد بدگمانی * ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و آنستی که مرا با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان خود
نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را
در حرمت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

دروقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فروخواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتیکه فتنه حادثه گردد کار بدان رسد که از سرجان بر باید ساخت بی شبه خود را از مضیق آن خطر بسر
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد و زبهر کسی
از سرجان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه
زمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال
دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشانش او رشک میبرد و مهر جان افروز از عکس عارض لاله رنگش
در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دو
چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل
کلش از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش بکسر یافت چشم نازنینش پیرزن
گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ایجان مادر جان با دفعی
بادر سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم بهای
بقای تو فدا می سازم ع گرت درد سری باشد مبادا بر گرد سر گردان : هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین
جوان جهان ندیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من انچه هست
بر جای : بستان و بعمر او در افزای : گرچه شده ام چو موی از غم : یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبندی میبخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی شوربا
سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی

گر ترا مهستی ست ای نادره کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بلا تا زمین شمرد او را چون بلا دید در سپر داورا تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را ز خود عزیز تری ومن امروز از همه خلائق مجرد شده ام از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد

ع ترسم که تن ضعیفست این بار برنتابد وکدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بردهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنند راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود برانداشته با تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز دو شعله آتش تحیر یا لاگرفته متاع صبر برد بار را بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این خستم و بدین تواضع و تملق فریفته نگردم

از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یٰلَیْتَ بَیْنِیْ وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ می خواهم بیت

وصلی که در و ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر بنماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بد اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو و موانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیداری داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیه العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باد گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست فیروز از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
بامی مثل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوشدلی تر
دلیمن با آوازه ندیم این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه را بغایت دوست داشتی و پیوسته سماع نغمات
دل آویز و استماع نواهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر دیم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بجائی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشه عود ساز کردی بناهید در گوش باز کردی پادشاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجائی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخش که از
محرم مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت
بنمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر به پادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد
چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت نه دانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه
سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط
خود ضایع بسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه بخروش

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد و باری حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ ۞ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد ۞ قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در تبیین از مضمون آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث هر دل دل داند و بس ۞ زبان و لب دران محرم نباشد ۞ و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ۞ و ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب ۞ ور باد وقت حمله سبکتر کنی عنان ۞ هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از سر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با مردی گفت دارو می چشم را بتو نسبت بیشتر ست از دارو می درد شکم ـ ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دامن طبیب ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت ۞ طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفائی عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بغلام زبان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد بر کشید طبیب کار خرچ محل هزل و بازیست ۞ وقت اجل ست و جان گدازیست ۞ آی طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته

نتوزی پس ترا علاج جستن از مداوات حکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک
تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت بحمدالله که
در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ❊ ملک گفت میان دوستان از این نوع که ترا با من
واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که رسم مخاصمت بکلی از میان مردم بر افتد و طریق نزاع
و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب القدور در اطفای نائرهٔ غضب
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ
نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت
را متضمن ست ❊ مثنوی ❊ غصه مخور زانکه شقاوت در وست ❊ خشم فرو خور که حلاوت در وست ❊ شعشعهٔ برق
در آوردن ست ❊ قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست ❊ سینه دریا شو و پر غبار ❊ گرچه که باران کندش سنگسار ❊ قره گفت
این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الضر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج لعبتهای دهر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخائر تجربه استظهاری وافر
حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری
برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وقار را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و فلاح و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بندای ملتمس

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان * بر سراج و
تخت گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را مدتی
در ضمیر پیدا آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داد و در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کید و دهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و کمند دعوت هر کجا تصور کرد های سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود و جمعیت
پراگندهٔ چند را گرد کرد و کناره جوییده در تمرد * القصه چون پادشاه دید که تو شد از روی ملایمت مزاج
کثیف ایشان را از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ ایم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آورده اند این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم
فرد بر بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل * که ترا آبگینه داری و شه لطیفه بسنان * هرچند که ملک
در مقام عاطفت نشسته و میخواهد که بسکینتش اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر ملامت دشمن اعتماد مکن * چو
اعتقاد مضرت بخصم پیدا شود * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گشت مجرد گاپی انقطاع صحبت و
و بر انداختن دوستی روا نباشد بشبهه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان و دوستداری را یکبارگی
از دست دادن طریق ارباب بخشش نیست قطعه دو دار تعهد تو با من بود من نداشتم * تو

کین بردو من ندانستم، همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی، دل تو سخت چنین برد و من ندانستم، آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر ست یافته میشود تو چرا از عهدهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی‌کشی و پیمانی که در صحبت و مودت با بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی، قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از ان جانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک ممکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ نادل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه در سینه‌ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر آن ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد و پس دماغ‌ها را خشک ساخته بسیار دیده‌ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از صرصر شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد، ملک گفت عجب حالتی ست که درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بالفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید، قبره گفت اگر در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان مبالغتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از ان عاجزترم که ازین ابواب ایچ اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را ساز دهد. تو الم نشید را بر خاطر تو انم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بتباعد تبدیل نمودن اولی فرو از درخت بخت چون شگفت گلهای وصال بدر بیابان جدا است

خارہم در پا خوش ست ٭ ملک گفت ہیچ کس بر نفع و ضر رود حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ انچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر ست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل تیسیر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند ما را اعتقاد
آسانی مواخذت منای و بقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شود قطعه بجز رضا بقضای
خدا نمی شاید ٭ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ٭ از انچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا ٭ برون رو از خط
او گر ترا نمی شاید ٭ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اہل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن بالتقدیم و تاخیر در آن
صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست ٭ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند
ہیچ کس نه گفته است که جانب حزم و احتیاط را مہمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره
و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب ہر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی مفتی بنها و از اسباب و طرق ٭ طالبان را زیر این
نیلی تتق ٭ ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ٭ با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مائلی ٭ و نکته اعقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوی اشتر
ببند ٭ ملک گفت ملخص این مقالات ہمان ست که من خواہان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این ہمه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فہم نمیرود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق ٭ دل بدل میرود چه حالست این ٭
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دہی و حال آنکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

آن اولی‌تر باشد و احتراز از آن عین صواب می‌نماید ع تیر بازو گر زکین تیر ویده کمی نیست، و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه
راضی نمی‌شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر کمون ضمیر مصیبت‌زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن لبیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از حال غافل‌اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند، و بچشم خرد می‌بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از دردیدهٔ خود را بماند نشیم تفاوتی در باطن با ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج او روی خواهد نمود و توان‌ها
که از آنچه نماند در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت
و دوری از تو ترا از قرب صوری ع صحبت چو چنین هست جدائی خوشتر، ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند
آنگاه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت جز محو
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را با حترام تمام تلقی نماید
نز از اشرار من لا یقبل الاعتذار، بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد
ع والعذر عندی للذنوب مُکفّر، و همین باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می‌یابم و از سورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی‌بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم است از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم است، قبره گفت اینهمه هست اما من مرد گنهگارم و مجروح همیشه ترسان
بود مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار بماند و بشاید
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون
ملت اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور راند و از منهاج دانش بمعزلت اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و بهر کشند
چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی
که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از دامین نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ٭ میندیش و برتابد از آن سو عنان ٭ ملک گفت
ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو مینماییم دل تو همچنان بر خرابی
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف دادار جز بموعظت
عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز براه طلب
نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بهره بردارد **فرد** ستیزه گاری بیدادگر نگر که بجهل ٭ رساند از پی یک ضرر زیان
بکسی ٭ زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی
و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت الٰهی باشد و خاتمت ستمگری نکال
و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آئین ظلم پیش نهاد ٭ بند بر دست و پای خویش نهاد ٭ چند
روزی اگر سر افرازد ٭ و هم آخر ز پا در اندازد ٭ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان
مردم مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمه میچرد و ترسم که فرصت
بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهیم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ٭
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند ٭ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

بنگفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام
از نهایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفرے که کس را بر من درست نباشد
بچشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من
کرده است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ؛ ملک گفت ترا
اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار
نمودن و برای انتظام معاش سرگردان بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت
راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
ماند و او را هیچ شهر و ولایت غریب نیست ؛ و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا
و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض
ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست کار ها بمراد ؛ اسیر خانهٔ
علت مشو ز بیهوشی ؛ بسفرهای که بی دوستی نخواهی ماند ؛ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ؛
ملک گفت رفتن تو ناگاه خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و بینک مانند است این سوال و جواب بحکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر
بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گرده ها چون قمر از افق منیر طلوع کرده و کاکها با فراغ
سماک قدم بر درهٔ دکان نهاده چون شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور
سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز قرص گرم بیدارے

که خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون ❊ تنور نانوا نار خلیل الله را مانده کزو هر لحظه آید تازه
نانی همچو گل بیرون ❊ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان
و یا چهرهٔ صبر چاک زده پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود خاطرش دو من وا رسه من خود نجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب
تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از ان هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری کن تا این آب میرود من
نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از
تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما
مفارقتی انگنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ
اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم ❊ کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست ❊ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری دانستم که بهبود پسندیده و مواثیق
مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم ❊ غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نگیرد ❊ ملک دانست که بسوزن حلیت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوئی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ۰ با دسر زلف آرزو تابی بود ۰ دردا که زمان عیش و دوران
وصال ۰ بگذشت چنانکه گویا خوابی بود : اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من
اغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ۰ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
ملک گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در ان بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام آدرم زده اند یا اورا
در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای
صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
افتد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی ۰ بهیچ حال تو تدبیر خود
فرو مگذار ۰ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ۰ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ۰
و اگر خلاف آنست و ارادت معذور ۰ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ۰ و دیگر باید دانست که
ضائع ترین مالها آنست و او ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار
ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بد ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما زدل باید کرد ۰
و از آب دو دیده خاک گل باید کرد ۰ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ۰ ور درد سری بود بحل باید کرد ۰
برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزید و بسیاری تاسف خورد و ملالی از قیاس و وهم افزون ماند و از سرحد فهم بیرون

روی بکوشک نهاده میافت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد * میان مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * اینست داستان حذر از مکائد غدار ارباب حقد و احتراز از تصنیع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین * بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش از ملالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا نشحهٔ از منبع نصیحت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشان را ابنواز دیانه و اعتماد نمودن بر آن طائفه و در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بیدپای نطقی دلکشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از ینحال دو علت حادث شود یکی آنکه کار ها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان یا بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم و خیانت
به بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بدانا که دیدم ٭ یارا چه لذت ست بعفو گناهگار ٭
همواره از ارتکاب جرائم کند بعمد ٭ دائم بنزد ما گنه آرد با عتذار ٭ جمال حال سلاطین عالم را هیچ
پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و
مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست و آیت
مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور
و بردے ٭ با خشم اگر بر آئی دانم که کاملی ٭ و پسندیده سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را
در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند
اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود
تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا
بوده مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت
نهند بیت و اشتی قوم خویش را بخشید ٭ دار تم اندر میان بیم و امید ٭ و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آیتیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود
و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آن که
بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کار را

بلطف در رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیبا تر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهکار ۞ بعفوش بند کن تابنده گردد ۞ که مجرم کشتهٔ
افعال خویش ست ۞ چو بوی عفو یابد زنده گردد ۞ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ۞ چو مهر و مشتری تابنده
گردد ۞ و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تزایدی می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن نقصان پدید آید مثنوی
به تندی سبک دست بردن بتیغ ۞ بدندان برد پشت دست دریغ ۞ سری کز تحمل بماند تهی ۞
حرامش بود تاج فرماندهی ۞ و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس
که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در
وقائع و هزاهز از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرمایند
و بترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیب خالی شناخته قوت دلش را از وجه
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقررست
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد
و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز
گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و هر یکی را فرا
خور اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هنر کسی عیبی
نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یا ربی عیب مجو

باز نمانی باری، در دین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر
این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته
شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری
کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین است که
بتتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی
و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی
دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خداترس را
بر رعیت گمار ❊ که معمار ملکست پرهیزگار ❊ بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ❊ که نفع تو جوید
در آزار خلق ❊ ریاست بدست کسانی خطاست ❊ که از دست شان دستها بر خداست ❊ نکوکار هرگز
نزیبد بدی ❊ چو بد پروری خصم جان خودی ❊ و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
مردمان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نشوند و مفسدان
ترسان و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نکنند و حکایتی که لایق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل او آورده
در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز نمودی بیت لب بخون کسان نمی آلود ❊ و زبدی اجتناب می فرمود ❊ یاران با وی
مخاصمت بدست گرفتند و مباحثهٔ مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت
تراضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض

تمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نفی چینی سر از گریبان
اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن
چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ
مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان كُلُوا
وَاشْرَبُوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا
جزم نشاید کرد و امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **فرد**
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ٭ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ٭ شغال جواب
داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بفردا اعتماد ننماید پس امروز چیزے
ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشهٔ ٭ کز پی فردات باشد توشهٔ
اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن
بقیامت برداری زرع بولک حصاد ک عذک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی ٭ که فردا بجوی بی‌نوا
نباشی ٭ اگر این کشت ورزی را نورزی ٭ دران خرمن بنیم ارزن نیرزی ٭ مرد عاقل باید که همت
بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی
و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد**
بر آستان فنا دل منه که جای دگر ٭ برای راحت تو بر کشیده اند قصور ٭ امروز که قوت دارید و توانا شید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فرات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید ٭ يَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا فَرَّطتُ فِي جَنبِ اللَّهِ
بیت چون توانستم ندانستم چه سود ٭ چون بدانستم توانستم نبود ٭ راحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام ست و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت و نه از
شدائد محنتش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گرای شادی نکنند ٭ ور فوت شود دریغ نیز نزند.

یعنی حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه عنان و تفت کردن از علو همت دور مینماید در بگذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانه عاریتی و منزل گذشتنی
را ع لکن عمارت و بگذار تا حساب شود. گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهاے دنیای فرمائی
حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخوردار
باهم ذلمة دررزقنا هم من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاییست
که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرد تا بحکم
نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری
روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان
متعلق ست در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما بسبب
اعمال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب ست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید
داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی
خلق دربندم. یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم
شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که
گوشه نشینان آن دیار در یوزه همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از دید
لطف او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بجوانب
آن دیار رسید و نزدیک منزل حیثیه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم
از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات
باودانی بخشیدی مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی ٭ هوای جانفزایش دل گشودی ٭ دمیده سبزه
تر بر لب جوی ٭ چو خط عارض خوبان دلجوی ٭ وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه وسعت فضا
و لطافت هوا و آب دهوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری در قاهت

نهیب و نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند، و دیده اش چو برق آتش بار، مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم، فی الحال درون دیده جایش داد نمود، القصه شوق
کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرمود
بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در
انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در میان فضائل و آداب بحری
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طرق کارسازی و مهم پردازی
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود لقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زر پاک بود
ز امتحانش چه غم دارد، کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز
بادی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت با بسطتی وارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و
عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت، و این زمان
که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی،
چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی، و این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض
نمود نا در جه تو بترتیب ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و
حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر نهاده، نگذشت هفته که ز اهل سریر شد، فریسه جواب داد که سلاطین را
لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچکس را بر قبول علی الاکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بسبب نافرمانیهای او بنفس پاینده
باید شد و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را که اکابر ایام و بهان و فیقی دوران بتجربه شمارم و تو
پادشاهی و در شوکت و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو در حوش فراوان و سباع بسیار اند بقوت و کفایت
آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایت
و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از زکات
عمل بایشان رسد شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی
من البته ترا مساعدت نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند
ع اگر خواهی و گرنه آن ما ئی ✿ فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی
که باالله بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی
ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و غرض ندارد
و هیچ کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد من ازین دو طبقه نیستم
و حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه بجای اینکه آفرین کرد
پادشاهان را بجز نشستن داوری ✿ که بیرزد بنبرد همت من ✿ ملک هر دو جهان بیک خواری ✿
ملک را از مساوی این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار شقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز بر بنا زرا بشعلات آتش بیاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که
در میان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلوا
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی
دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد
و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید

ممتنع نشود ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی * یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی برکناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنهاکه برکنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنهاکه در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از ان که دریای باطن شیخ بیاسید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی بصورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و وا شده از ما دریغ مدار ع یکشا لب شیرین و شکر ریزی کن * شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنهاکه برکنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و گروهی که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق اَلرِّزْقُ مَقْسُوْمٌ غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنهاکه برکناره باشند آسان می پرند و بآشیانه فِیْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْكٍ مُّقْتَدِرٍ باز میگردند و آنهاکه در میانه نشسته چنانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ بمانند و آن حال ایشان بشقاوت داو بار ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن * وزان پس اینهمه خواری کشیدن * بجز خرسندی گرامی اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت * و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال در عسل دنیا و غل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقت بدست آر تا ز زمانه * که گر گویند رو گردی روانه * کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روئی

در بند هر آینه در دنیا دولت او را بر اغ استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت
خواهد رسید زیرک گفت او را عمال سلطانی اگر شرائط انجام باید یا بکلی نجات آخرت توان شنیدن اما
در دنیا کار را در او دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب ملوک ممتاز و سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را
نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند
زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمامست بیک گوشمال راه
مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست
جانب ماست زیرک گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت ملکانه آن لایق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
دشمن برکناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف
و خشیت و ذل مشغول و محنت فرو دمی فراغت دل بهترست از آنکه کسی بهزار سال نه برد فتح آید در تن
شیر گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و با ما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام
باید گرفت زیرک گفت اگر حال برین منوال است و اباء و امتناع من فائده نمی دهد مرا امانی باید که چون
زبردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک
بمدد ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من دکید قاصدان
شرالله هرچه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمتی نمی باید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان
سهل ست ترک دوستان کردن شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال و خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مخصوص گردانید و مشاورت مهمات
بر بادی نمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بر وی زیاده شدی و قربت

ومکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا جدی که مخالطت بغایت رسیده ومجالست بر نهایت انجامید
نه زیبد یک نفس بی ملازمت شیر بودی ونه کامجوی بی موانست او آرام داشتی ع چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد ۞ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد وجمیع ارکان دولت در مخالفت
او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب رسانیدند
وشبها در اندیشه دفع ومنع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی
منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی وامانت بانحراف مائل نیست در باره
وی متغیر گردد وعقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد در قمع واستیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم که در پایه
او شکست آوریم ۞ پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
ودر حجرهٔ فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بر بام سپهر کرد آهنگ ۞ امرا ووزرا
صف خدمت بر کشیدند واشراف واعیان ببارگاه ملک حاضر شدند وفرسیه جهت تدارک مهمی کلی
بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید وجز سخن کفایت وتعریف فهم ودرایت او حرفی بر زبان
نمیراند فرد ور دوزبان ومونس جانست نام یار ۞ یکدم نمیرود که مکرر نمی شود ۞ وقت چاشت
ملک رسید وجذبهٔ طبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت بر آشفته شد ودرین محل فرسیه غائب بود وخصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی
وحرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند وتنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعای خویش در بستند
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم وهرچه از منافع ومضار این حضرت دانیم
وشناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی تنبه شده گفت ملازمان یکدل
ومتعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند وحق نعمت شناخته آنچه دانند
توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس وحق گذارند ۞ که حال از پادشه پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده وبگوی تا چه دیده یکی از ان مفسد نمام وغماز ناتمام جواب داد که من چنان

نمودند که ذبیحه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در انگند و گفت مرا
دانی اینقدر چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین
باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را از دو
نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین
وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد لیکن اگر گوشت در منزل
یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
کار مجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مرقوم درباره او چه میگویند
خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک درمیان
این جنبه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او حذر باشد هرگز از ین ورطه جان بسلامت بیرون
ثبات خیانت بزودی و روی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
تا بهر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل معلوم
است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت عجب نیست و مکر او بیش از ین نیز
شنیده بودم و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از
خیانت عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگر
عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نفسی کسی را شرم نیاید که خیانت و دزدی
اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری
نیست خرقه بر صد عیب نهان می پوشم ٭ دیگری از در معقول گوئی درآمده گفت این پاکیزه روزگار
منهای نالیده تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلاد معصیت و عناد و محنت می شمرد و با این همه اگر
ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین معنی که وظیفه و چاشت ملک بود
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران
که برنگذرد از گنجشکی ٭ دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند ٭ چون امیدان و قاعت خالی یافته

مرکب بالگوی بجولان آورد و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیخت و وزرا عنان بیان
بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و بازیر در فیض ضمیر ملک ثبت نمودند یکی ازایشان
گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خو[د]
و هر آئینه درین جسارت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری ا[ز]
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت
واقع نباشد و همه اثم و بزه مستکر دند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از باب
مرتفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام موکد
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار بیا[لاید]
و از ذریعهٔ بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب
گرد و اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در...
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فا[ئده]
و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ناسدین روشن گردد او بزرق و شعبده
ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند شک افگند بیت
آنچنانست رایش متین ٭ که شک را بر آرد برنگ یقین ٭ القصه در یکحال که شیر گرسنه و خشم آلود ...
ازین نوع حیلهای بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون من سمع تخیل انواع اندیشها
گذشته باحضار فریسه مثال داد و بیچاره از ان شر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن ...
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت دیروز بتو شیر دادم چه کردی ج[واب]
داد که بمطبخ رسانیدم تا وقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود تا کار پیش ...
بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از ایشان فرستاد تا
در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند ...

از دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل بافته و پرداخته با خود گفت
فردا که آفتاب مرادم بر سر دیوار رسید و سالها بود که از روز چنین می ترسیدم و دو از جمله وزرا اگر بود
تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار
ننهد و تا بر تقریر و تعظیم وقوف نیابد به روی دخل نکند و لاف دوستی و قربت میزد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک تا این کار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بیباک گناهکاران دیگر از نصیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
و سیاست ارنبود کارها مختل یابد و شیر نفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد
سه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو انوار افتتاح اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مکار این غدار دغاباز
این داهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و
او را چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
و شاخهای آن تازه و سیراب است تلخ و خاشاک تامل مکدر می سازد که مجری متوجه شده فرمود که سخن تو
بیت جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را سپر حمایت رو نتوان کرد و آنکه به تیر قهر
نماد بیداد را از بیخ و بن برنسازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آئین سیاست
در براندند بنیاد امان زیاد در افتند آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کز عین سیاست آبخور یافت
در اصلاح ملک چه به هر گنهگار سیاست باید رساند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد که مجموع
کشف شکوه برده است آن حکایت بعرض رساند که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت جمشید دار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت

دختهای اورا تحف تنگباری وساسانی مقابله نموده برسم هدیه وتبرک کنیزکی چینی بحرم وی
فرستاد وخود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت ونامه وداع
بحرم باز آمد کنیزک را طلبیده مصورے دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و
دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلکشش کمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده
وماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین انداخته دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بطاق
فراموشی نهاده بود وداعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده طره طری حسن
عشاق را شمع شبستان ولبش نقل شراب می پرستان وقدش نخست بلند راست میان خم
زلفش حریم شب نشینان وشکر از رشک لبش آب شده در تنگ وعقیق از شرم لعلش رفته
درسنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل ماند واز چاشنی عشق آن نگار بی باده سرمست
ومدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد با این همه زیبائی دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل آواره رفته کوشش نمود بجائی نرسید وهر چند عقل کار فرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرو ساکن نمیشود سخن آب چشم من چه کین دیده ساقی بملامت
فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غمخواری رعیت وتیمار مملکت دست
بازگرفت وهرگاه پادشاه بلهو وطرب مشغول شده بپرستش مهمات مظلومان نرسد وگوش
بر نغمات عود وچنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج ومرج پدید آید وفتنه و
آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو وطرب نهاد بنیاد ملک
هست مرتبه اش را گم سقوط در میزان کو برج اختر لهو وطرب بود در وی رسد تحسر وسیارگان
هبوط چند روز برین حال برآمد ارکان دولت واعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ
آمده حال شهر وولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان وصاحبدلان
آوردند واز باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح حال سلطان
نذرها فرمودند دعاهای مستغرقان بهدف اجابت رسید شبانگاه ملک در خواب دید که اینده باوی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو * جائی که نبرستی و نرستند از تو * این چه کاریست که بر دست
گرفته دوست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید
هر خیز در بسم خود روی ع ورنه پس فتنه که بینی همه از خود بینی * پادشاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار دیگر چون گل برگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود و مشتوی از سنبل بر سمن مرغوله بسته و زمر غولش
بنفشه گشته دسته و ز مستی نرگس جادوش در خواب و ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر مشاهدهٔ
جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت**
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد * بر دلم از فرهٔ غمزه زنی نیش آمد * چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را بر اد صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را بر و در
دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ پادشاه است شاید که فردا پشیمان گشته
او را از من طلبید و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب
گشتی و با خود در ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی
نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی‌تحمل ساخت
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را
حاضر نگردانی ترا سیاستی رسانم چنانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف دید بالضرورة او را به بارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه مائیم و شبی و یار و ریش بجام می خوشگوار در پیش چو گل آمده و حیران گذشته به وی رفته و تو بهار در پیش ؛ القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف انگند تا مهمات مملکت بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله با سیدی دیگری نتوان کرد ع بدست دیگرے بر نیاید این کار چه بهر کرا کشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بے جنایتی و اضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خون عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی گردن میگیرم اما صد هزار دل که از بے پروائی من غرق خون شده و رسانی نپذیرد و هر چند این خطر را بجای جان ماست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده ازانست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر و زد و در دجله افگند و تا ساعت بسیار اظهار کرده چنان وا نمود که خود در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت تمام نموده ذمه الطاف کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جان خود را بدست خود بیجان کرد و هم پادشاهان از برای یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهتر است که با شخصے خائن موانست نمودن و یک تن را که حضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را دین و مدمه آتش غضب بر افروخت نزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را ندیدی داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیری باشند جوابهای درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز از ادا خوشامد های فتنه انگیز معاندان بار شده آتش خشم کا مجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

و بردباری را اهمال گذاشته و صبر و سکون را انگشت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید
رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان
نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان
و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست * عاقبت موجب پشیمانی ست
تخت کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک
کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه ازو
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از
مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عمل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی
قائم ست که جز بفنای یک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن
در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار باشند و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت گذرانند بیت بی گنه
دل شکسته در زندان * مجرم از دور خرم و خندان * و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از
قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی
الاطلاق در توقف افتد و خلل بارکان ملک راه یابد و مضرت آن بکرات متفرع باشد از حد
حصر بیرون رود و از مرتبهٔ قیاس افزون نشست قطعه منشی گرش بر قول اهل غرض * بکر ایشان رسد ملک
دو این راشکست * غرض هر اگر از تو شد شیر بشنو * پایهٔ قدر و جاه تو پست * اگر با حسودان شدی

هم کاملت به همان بزرگی بدادی زدست ✻ شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت ادر خیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی تبیینی صادق خصوصا
با متهمان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب تهمت است
و تا پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه با دیگران منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر
ادی در مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس
نگذارد کسی را بانجام ✻ بی هنران صحبل از پیش ✻ تا نرود کار هنرمند پیش ✻ ای فرزند عقل دور اندیش
رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید بمیزان عادل و محک کامل اندیشه
از مرت جوهر آدمی بصفای خود ارجمند است بیت عقل ست که بنیاد شرف محکم ازو است ✻ افزونی
رتبت بنی آدم ازوست ✻ و فریسه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته مجلسها بروی تمامی گفتی و در خلوتها با وی عزم مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنا لیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده آن نکوشی
و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند آزان حقیر تر است که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات
بیالاید من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آرزو مرکب امل در
ساحت نفس و دانش او سیار و تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش
ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور بوده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده
ع بوده سخن بدین درازی نبود ✻ و تا الب طلب آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و همینقدر ز

کید کاردان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرموده پسیرور خواست نمود که بیان فرمائید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت تو دل افروختی ٭ برق محبت همه را سوختی ٭ مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گردانیدی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گفتندی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود از ین جهت با بران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصد ایذا پیوستی اما هر تیر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت و بیاید غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید بشرائط اشفاق و اهتمام بتقدیم میرسانید و دو بار با گفتی که ترا از جهت مصلحتی میپرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم امید دارم که دل مرا از زندان با بیرون آری و خاطر پریشان مرا از ان مشغولی فارغ سازی **فرد** از آب دیده که میپرورم ز سوز درونش ٭ امیدوارم چنانم که آتشی بنشاند ٭ چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مبالغت نمود و التماس و عوده از ارتکاب شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سر افگنده را بدان اختصاص داده بمد بیان در سلک بیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ٭ با صد هزار آزادی ٭ می خواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثاری تو میکنم ٭ جانیکه هست در سر کاری تو میکنم ٭ خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا گذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکوئی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهدا تا چند می پرده‌داری شب بر دگر کن
پرده داش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این
کار نوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم
خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و درین سودای کشتن او میسر نگردد و مرا
دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم
میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی
غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه
نمیکند تو نمودهٔ چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی
ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی
چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش و چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون
غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانهٔ همسایه برید و تنش را که بتنگ عرصهٔ وجود بود
همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
بردند و چون شرعا کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند و قضا را
بعد از سالی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال
بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را برآنحال گواه گرفت و به بغداد آمد صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادامی نمود قطعه در باب من زروی حسد یک دو ناسپاس
دم ها زدند کوره تزویر تافتند و اندر شب ضلال بسعی گمان گرو موی غرض بناوک حیلت شگافتند
ز اعمال آن مهم همه نیکی بمن رسید و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و لیعلم ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمت
گاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر بیشتر ازین آبروئی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکر اندیشه و جهت
انحطاط مرتبه او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست
باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق
کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل
باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فرو بتوان کشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر را استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی ست از
غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما بیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و
سخن تو نزد ما بالقبول نزدیک تر ست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود در رو و ازین صورت
که گفت و شنید می در ان واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت و مرحمت
بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرسانند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود تیقن ام و در برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار این
در ضمن این قصیده مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل نه شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد ❊ کاجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نمایند ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
منیرا مبالغی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ
ذاتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهانست ❊ چون روز شود بر همه روشن گردد ❊ کاجوی فرمود که من از ایشان تجدید
صورت حال را تحقیق کنم نه بجهت عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امین من
سعی نمود مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بهمه بهترست
شیوهٔ ذوی القدره کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمه او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز ❊ کاجوی چون سخن فریسه شنید دانست که آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
ساطع است هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و
استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان
از آب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان
فرمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند
آفتاب امانت فریسه از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد ع
امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ❊ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را زبان داده رجوع

از ان ممکن نیست اما در این باب بتجربه اتفاق کردن عبرت باید گرفت و من از وجه گوش استماع بسیار است
نیز خاطر نباید گشاد و تا بسیاری باهر دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تجربه درباره مشاهده تردد در تجربیات اصحاب
اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک اندک چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون در وقت ابتدا بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی
ممکن نیست پس در سخن گویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کاموجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
باز رشن گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کاموجوی فرمود که بتفصیل این مجمل را باز نمای آدرشن گفت حکما بر
اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول
آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهر چیزی خشم گیرد
و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد
چهارم آنکه بنای کار بر مکر و تزویر نهد و آن را در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت
کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوا و هوس را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم
آنکه بقلت حیا موصوف بود و شوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود
و بی تحقیقی و بی تفتیشی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسسته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غرور و فضول و نخوت و غرور سپر پرهیز در حجیم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
در تحصیل رقا و اصطناع معارف بقدر مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از
طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست حلیم و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی
کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً بازنموده گشت
اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از ذات زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی روی گردار چون با انگبین در آمیزد از حرارت حموضت خود باز
رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو مبا با انگبین آمیز ٭ که دافع مرض و
باعث روان گردی ٭ مباش مرده دل و همدمی جان بگزین ٭ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا ٭ که آفتاب صفت شهره جهان گردی ٭ چون شیر مواقع و اهتمام و میامن
اشفاق مادر و تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری
گفت ای ملکه زمان ببرکت نصائح و التفات مواعظ تو فرو راه تاریک گشته روشن شد ٭ کار دشوار
آسان گشت ٭ و ایمنی کافی دکاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمدم و در این حال هر یک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه
سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تمامی کارها که
بتو مفوض بوده برقرار معهودی باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار
من نگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال نگین داد قطعه ای آنکه دل از دو بر خیر
باز شمن تمام در ساخته ٭ گر با همه کس عشق چنین باخته ٭ هرگز حق هیچ کس تو نشناخته ٭ کابوی گفت
از این معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی
دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست ٭ با این کثرت خلایق
بالتمام با حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک تا سالی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت وغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی کردن
طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا ازو نوید جانی بود * اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول نکردن
عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بمن ترحم
فرمود اعتماد مرا تازه و اعتقاد مرا زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیم تر و
عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفتی نمود در
مکارم پادشاهانه بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیفایده
در حیز ابطال افگند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی سر چنان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
انچه که پادشاه چین که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را سرافراز گردانید و کرم بر کرده بداد و پوشیده کالنجوی پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین
مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در رهش
گاه بار * بر پروین چو سافشاندی نثار * نشسته ببزم کسری وی * فریدون کمر شاه فرخنده پی * روزی بر حاجبی
متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود ندید بالضرورة در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی
از بلعجبهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن * گاه میگریم چو شمع و گه تبسم
میکنم * عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزیکه شاه مهمی عظیم داشت و با
عالمی بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و دوابی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه
پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرمودهٔ سلطان منع نموده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار به بارگاه در آمد و بجای لایق فرستاد
پادشاه ببزم شراب نشسته بود و با ندیمان بمباسطت در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پیدا آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد
و نشاط بادهٔ خوشگوار با مدهٔ ایذاء آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی * و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
دلاوت انبساط و تازه روئی او را بر قرار یافت گرم بکار در آمد و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده و بهر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم را بر پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند و هم
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه کیفیت را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بعبارت مضطرب انتسابی صورت حال باز نموده بعرض رسانیدند پادشاه گفت این مردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال ببهای آن طبق
معیشت بگذرانید سال دیگر هم آن وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند
پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کاشکارا چشم بد از شاه جاهت دور باد * خانهٔ کرم تو آباد و درات معمور باد * اینچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید
پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل
من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چندروزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق
مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما * واندرین دعوی
گواه او ضمیر پاک اوست * پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان منصب
سابق برداشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد
که بخس و خاشاک معایب تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با تمکین در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم او را حرکت نیارد

مثنوی با اهل نیکان نبود خشم را · هیچ گه گرم نباشد خیار · بخس بنیادی رسد وز بنای خویش چه گو
تلخ شد یای ایش پس شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و خوشه در نصیحت
باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از دارو ناخوشگوار اگرچه بیماری صحت
او در ضمن آن خواهد بود دور باشد و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرو کسی از او شکر خنده و دل تو امیر
جواب تلخ چرا گوید از چنان دشنه پس فریسه جواب داد که دل ملک در امضای این اصل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تند و تیز بهتان اسباب استماع حق تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دگران بنماید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و جرأت من حمل نفرماید که در مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
با استغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار نمود پاک گردد و چنان نیکو که هر کرا
آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که این قضیه هم عقل رهنمای و سل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز
نمایم ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن · پس کاهجوی گفت چنین است اما پس
تو از این غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شل الله ترا احسانی و
کامل ترا انعامی نتواند بود فریسه گفت که من بعمر باشکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهده مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم النظری
کرده ملاطفت پس جان شد رهین منت و دل شد مسار لست پس پیش از این همه وقت ملک را مخلص و مطیع و
ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تامل منسوب میکردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت مادی قدیم و رسمی مالوف ست و لیکن نگردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال
مینماید ع بیچاره حسد نیست که فضل و هنر و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد تا بلم ار گویه بهی

زبان بر دگر من بدل و رو بیشش * چو حاسدان هستند و مارا باک نیست * بی هنر آنکس که حاسد نیستش *
و از علمای حکما که بهشت محمود را همین تا به فهم در می آید کا مجوی گفت از حسود دشمنان و مکر حسودان چه باک
آنکه سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با مهتاب آفتاب پدید نیاید
بیت باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق خردمند شکسته
نگردد بیت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست پس
نه از آنست که او در تیره زر شکند * طعن خفاش کجا رونق خورشید برد * سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته
بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر از روی حسد بلکه
از راه نصیحت میان ما جال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب
که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در
دست از بدیع غافل مشو از هر که دلش آزردی * و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و نیست
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از دولت
خویش بقاعده بالغرض مبتلا گشته یا شخصی را که در رتبت از و کمتر باشد بر وی تقدمی پیدا شده باشد کا مجوی
گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن
ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغالطه ندارد چه پس از چنین حادثه ها اعتقاد جانبین
صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهیتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی بدهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه
نماند دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و پیش ترهات صاحب غرضان
التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر معتبر گردد و اگر در دل
خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون التفاتی یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شو **بیت** در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم ٭ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ٭ شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با همال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کاجوی گفت تدارک اینها بچه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم
جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته پامال شود و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز
غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده از این هیچ وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه
امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و فارغ
میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا می رسانم **فرد** بروز ورد ثنای تو میکنم
تا صبح بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار شد کاجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی چنین
تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت امیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت است آنرا مستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما درباب کفایت و راستی و کیاست
و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزد
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود ٭ در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود
فریسه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی
خصمان چه غم **فرد** بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود ٭ چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت
و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد او محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند که از آسمان سایه بر ترنگند این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیای را اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بهتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد و تمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا برکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد **قطعه** داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست گرچه پر چهره زیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و آن مثلی است خردمند افزا در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر دم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و مسترت شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرمائید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد بلکه ز مور که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر افتد تا مکافات بیناگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد **ع** مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آئینه بارباب

آن برسد و تاخیر کرد در میان افتد معذور نباید شد که گفته‌اند انّی اشدّ میل و لائیل شاید اهمالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را اجال ست و اندیشهٔ نایافتن سزا از جزا خیال محال است که هر تخمی که در مزرعه
عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس بر گاه و طلب نکوی دار و باید که جز تخم نیکی نکارد در رباعی
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ٭ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ٭ چون نیک و بد تو با تو می گردد
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ٭ و اگر کسی خواهد که بد کردار خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند
رزق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحیله مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
و آفاق سائر شده بود روزی بسر بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانید
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته‌ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبه
بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود خواهد رسانید مثنوی
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ٭ زانکه تخم است او برویاند خداش ٭ چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان کردهای بد حیا ٭ داد حق مان از مکافات آگهی ٭ گفت ان عدتم عدنا
نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل
مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوی گراید
از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع و من نیز بتوفیق قادر
بودن ٭ و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر حیف شکن و مرد تیرانداز
را بر سید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود
مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت** گل دمیده و شمشاد و سرو خدنگ
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ ٭ و دران بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگی پرخاش‌جو
آماده پیل‌ستنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه و صولتش چون گاو
تحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت خشم دندان ٭ شدی

هیبتش چون آب سندان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت
حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** ببر از صحبت آنکس که ز خلقی بیازارد + چو آتش
هر کس که نزدیک است بیم سوختن دارد + و درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ
درختی می برد و بدندان ارّه صفت اجزای عروق او را انفصال میسازد و درخت بزبان حال بالها میگوید
ای ستمگار دل آزار چرا بی آزار بنیاد حیات مرا از بیخ بر میکنی و رشتهای جان مرا که عبارت از
عروق آبکش ست بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ودی باشد
موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار
نرسد و نشاند که خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری + خود بد نبود سزای بدکرداری
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفت
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بشوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میان
صحرا بهیئت گوئی بیفتاد و سیاه گوش متحیّر حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بودی بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوی
نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول
بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در جست
و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغتی کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بردرید
بمقدار سه روز وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبه را که هر یکی دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید
که از یک گوشه بیشه بیرون دوید تا سگ را خبر شد به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را
پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او شتافته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی او راستش آمد و از طرف چپ بیرون
رفت بیت فلک گفته خوش است آن قبضه و شست ٭ زمین گفت آفرین باد بر آن دست
هنوز پلنگ بتمامی از پای درنیامده صیاد بسکدستی پوست از سرش برکشید و بر سر سواری عنان تعطف
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود سهم ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا برخود
جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورده هنوز قریب
صدگام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت آتش
نماند سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که رای ملک مرا خیالی روی نموده
اندیشه از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان درباختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ٭ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ٭ و اگر همت ملوکانه پیمانی که
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بر استی باز نمایم شیر او را امان داد و بران
معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق مقصور ست و عنان قدرتش
بایذای بیگناهان معطوف و لهاء بیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت
ترک ستم کن ز ندامت بترس ٭ وز فزع روز قیامت بترس ٭ و من بعنایت ازین

صورت ترسان و از این معنی هراسان شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه
هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی
چو دلش پریشانی خلق از دوست ٭ نه از مرهم پریشانی خلق دوست ٭ من از بینوایی نیم روی زرد ٭
غم بینوایان دلم خسته کرد ٭ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ٭ شیر گفت تو شناعت فعل بد از کجا دانسته
و این علم بیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که
تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که
دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باری بگویی جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی
این جهان کوه است و فعل ما ندا ٭ سوی ما آید نداها را صدا ٭ گرچه دیوار افگند سایه دراز ٭
باز گردد سوی او آن سایه باز ٭ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و
سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد بیرحمی زیاده
سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون بیخی بر ضرر بود بر سم جزا
هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است
و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض و لوازم است بیت
نشان خرد آن بود ٭ که از بد همه سال ترسان بود ٭ شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود
و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصائح

او را باز بچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میزد آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** ای آنکه بپندیم
آن رای عشق تو چندین دمم که آتش من تیز میکنے سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر جهان اثری
که ضرب پای مور بر چهره صخره و بوی گلاوژ و عظمتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن
خارا **ع** بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیه
سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر اندر گذشت
و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر سر نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد
گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن
اینها چه سیر شود و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من **ع** با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی و در آن محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود
صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیربچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت
و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت** گر دشمن خاندان خودے کر بر خاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید
و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او
آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش ورا تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی از او جزا خواهی یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی زود بینی شود بروغن خویش
اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خود را برکشیده بود در فغان و دردناک و گرفته بشوری می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکرد و بعضی زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله آمد **بیت**

چو سیل خون روان از دیدهای بر ترحم من چه جای دوست که دشمن گریه از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و کلمهٔ سبق قنع نفسی از لوح توکل و تفویض فرو خوانده **بیت**

فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه زاری و فغان چیست تقریر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ شامی از کاغذ عالم بی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده **رباعی**

از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت وز گردش ایام صفائی نتوان یافت زخم دل مجروح جگرسوختگان را از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم در پای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر صبحی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سروری توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف باغ دهر کرد در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت و در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و چون جزع را گر هیچ فایده ندارد در توقف افگند **فرد**

جان سپر کن چرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده هرچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که روی بتو آورده کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و نیک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده آن **حکایت** گفت آورده اند که در ماضی زمان ستمکاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندے هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاے او بفغان **بیت**
سینهٔ دل سوختگان زو کباب ٭ کلبهٔ محنت زدگان زو خراب ٭ روزے هیزم درویشے بزور
بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بے نوا میش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روے نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **فرد** اے ظالم از دعاے بد ایمن مشو که شب ٭ گریان دعا کند که خون از دعا چکد ٭
درین محل صاحبدلے برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت **بیت**
بترس از تیر آه ضعیفان در کمین شب ٭ که هر که ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش ٭
بآسیمگان که جز درگاه حضرت الٰه پناهے ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و
خون دل یتیمان را بجاے شراب لعل در جام انتقام مریز و مخور این قدح که زود انجام خواهی آمد ٭ آن ستمگر بغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روے سنگباری و حمیت جاهلیت روے درهم کشید و گفت **بیت** برو اے شیخ ازین
بیش بیهوده مبرم ٭ که در وصف خرس افسانهٔ بیک جو نخرم ٭ درویش روے ازوے بتافت و بگوشهٔ خلوت خود
شتافت قضارا همان شب آتشے در انبار هیزم افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعے که داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم فشاند قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت
میفرمود بسر مجلس رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش ازکجا در سراے من افتاد آن عزیز
فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان **فرد** حذر کن ز دود درونهاے ریش ٭
که ریش درون عاقبت سر کشید ٭ ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید
گذشت تخم جفاے که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم نیکو چو مے کاشتے ٭
ببین لاجرم بر که بر داشتے ٭ و این مثل براے آن آوردم تا بدانے انچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده
باشند که تو آورده و باز بضرورت همچو صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده
باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

حالا نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال گفت بود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این مرتبه بودی از خون ریختن اجتناب نموده در وقت
این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی مثنوی تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز تیغت بنالد همی بگر بر جهان ریخت خون دو سه هم
و اگر همین سیرت ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از تیمار بسیار خواهی دید
بنا و فتیکه خلق از تو خایف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و رحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزار دهنده روی راحت نبیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود
نرسد ع کس نزد ست ازین کمان تیر مراد برهدف چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
باقی اوقات جوانی باشد بحران پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باقی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از کم هست و نیست بگذرم قطعه بهست و نیست مرنجان ضمیر و
خوش دل باش که نیست سرانجام هر کمال که هست و ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و از میدان مداومت سستی نماید
از قوت یک ساله شغال ست به روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت
ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت در ریاضت را میان بر بسته فرد
زین کورا گبون چه کسی آب خوش نخورد و دل را از آب خورد و جان سرد کرده ایم شغال گفت همچنین ست
از گله سیر باید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

ومن نیز همچون می آلایم و نتیجه آن نار شخصی می گشایم فرد درم گنجشک را دیا ره پاره کنند تو
هیچ کس نرساند هیچ نوع خراشی ای شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
کوران حصه نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روز تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه‌ها تعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و یمکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد
ومن می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک شود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود و با خود اندیشید که جانور را از غذای
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود و هیچ بهره ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد**
زمهریر تو شد باید کشیدن رنج تابستان ای اگر خواهی کسی کاسایشی باشد زمستانش ای همچنین پسندید درخت را باز پرداخت
و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی ازان
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت که آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ای زین بلای ناگهان ما را خدایا وا رهان ای
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق
جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ای کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید ای
رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی
داشتی هر آئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از
قصور اسباب مهمانی است ع زحمت بود درویش را گرچه مهمان در رسد ای خوک گفت حالا
از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یک ساله قوت من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد
وگفت این مدتی مدید در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن بملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد بیت
گر بدخواهی کسی دل خون کنی باری دندانت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند
دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی
غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده
و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض جور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده و گرفتار آنچه حیثی است کرد بمالک جان منافیست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظائف
طاعات و عبادات افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد قطعه
ای دل ازین جهان دل آزار درگذر بگذر ازین تنگنای گنبد دوار درگذر بگذار کار جهان نه لائق
اهل بصیرت است بگذار مردانه وار از سر این کار درگذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نماوزین رو پرخار در رهگذر شد در بحر غم ز حرص چه غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر
بنست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را سنگ عذاب خود دار و دو از وخامت عواقب آن بیندیشد تا آخر الامر
مانند آن بلاکرد و بخلق رسیده مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو
جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواره و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره به کار ایشان بجهل و التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشوه
این بیوفای جادو روش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای
کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند
در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند و در دنیا و
عقبی از تبعهٔ بدکرداری و ادیهٔ ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر بر رای روشن و دل لیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا اسباب نماید و چون او را بمثل آن مبتلا
سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا
فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل العیار
که از صفا و لطافت سخنانش آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه
سخنهای بس پاکی از گهر بیش شیرینی ز حلوای شکر به ز کسی را کان سخن در گوش رفتی
گرانی الکون بدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه همیشه کام تو در دامن امید باد تر
ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جابه خانه غیب

لباس عملے خاص رباللدیے والاے ہر کس دوختہ اند و از خزانہ موہبت الٰہی خلعت مخصوص وراخور قامت ہر شخص ترتیب داده واز ہر فردے کارے آید و ہر فردے عملے را شاید مثنوی گس را بہر طاؤسے نزاد ند لیک بہر عنقائے نداد ندہ و ہر کار را ز و سے می نشاید نسیم گل ز خار خشک نا ید مگر ساقی الطاف یزدانے از خمخانہ کل حزب بما لدیہم فرحون ہر کس را فراخور حال او ساغرے داده وہیچکس را از شرب عنایت و سرچشمہ رعایت محروم نساختہ بیت کس نیست کہ نیست بہره مند از تو ولے اندر خور خود بجز عطا یا جامے پس ہر شخص باید کہ بدان صنعت کہ صانع ازلے حوالہ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد کہ آن ہم را بسبیل تدریج بمرتبہ کمال رساند بیت پالانگرے بغایت خود بہتر ز کلاه دوزے بد زدہ ہر کہ پیشہ خود بگذارد و بہ پیشے کہ ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچہ بطریق مورد ث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بے شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راہے کہ پیش گرفتہ بمنزل نرسد و باز گشتن ہمان مرراه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمہ حال و سرگردان بمانند نے راه پیش رفتن و نے باز گشتن پس مرد باید کہ در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بآرزو دست در ہر شاخ نزند و افزون طلبے کہ غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نہد و ہر کارے کہ از ان نفعے دیده و نتیجہ خیرے یافتہ بر وے و آسانے از دست ندہد تا بمضمون حدیث شریف من تنزق من شئ فلیلزمہ کار کرده باشد و از پریشانے و سرگردانی باز رستہ و سخن حضرت مولوی کہ معدن جواہر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا کہ میفرماید بیت انجیر فروش را چہ بہتر کانجیر فروشد اے برادر و از امثال کہ لائق این مقامات تواند بود حکایت آن زاہد عبرے زبان ست و مہمان ہوس پیشہ کہ داعیہ تعلیم آن لغت داشت بے پرسید کہ چگونہ بوده است آن **حکایت** گفت آورده کہ در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرہیزگار نفقف لوین و ار بر وظائف عبادات ہدا و بیتے بشرح امی نموده و مراسم طاعت را بروجہ اخلاص بجای می آورده فانی صفوتش از کدورات علائق رذائل ساختہ بود و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر اہل بصیرت برداشتہ حاشیہ سجاده اش مہبط فیوضات غیبی و آستانہ خلوتش مستقر واردات لاریبی مثنوی حمار شین شرع ساختہ تاج دل او عرش و سجده اش سراج ز شرف کارخانہ ملکوت کار فرماے

عرصهٔ جبروت شد بوده شیطان کش فرشته شیم شد و در روش بر ہوا نہاده قدم شد تمامے ہمت براحیاء رسوم
شرع مصروف داشته و ہمگی نہمت بر استیفاے لوازم خیر مقصور ساخته مرغ محبت در بیاد ساحت سینهٔ او
آشیانه یافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جہان تیره و شان افتاده و نتافته **فرد**
خوش آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید که سایه بسوی این جہان بیفگندند و با وجود این ہمه زہادت و ورع
انچه از خزائن و لله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مہمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بالقوت قنوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپہر اثیر شد ز برج بذل که
ایثار را بسے از سته روزی مسافرے بر او در آمد او مہمان افتاد و زاہد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان ایشان را ایے سرگرا برو در نظر آید بروے تازه و ابروے کشاده پیش آمد و اہتزاز و نشاطے ہر چه تمامتر
در نزول او ظاہر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد زاہد پرسید که از کجا می آیے
و مقصد کدام دیار است مہمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلے باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاہد گفت
ہر که گوش ہوش گشاده دارد از ہر قصهٔ حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بر منہج حقیقت عبور تواند نمود **فرد**
ز ہر بازیچه رمزی مے توان خواند ز ہر افسانه فیضے می توان یافت بل تو بے دہشت سر گذشت
خود باز گوے و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بر تمامے باز نماے مہمان گفت ای زاہد زمانه
و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ گشت و من آنجا بخبازے مشغول بودم ہیچه سته تنور سینه
بتاب آتش حرص بتافتے و بہر اید محنت از مائدهٔ روزگار ریگینا نان پارهٔ فرو گرده ام خون میشود تا گرده
از تنور رزق بیرون میکشیدم و در آن بلاد دہقانے دوستے داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت
سلوک و رسم مخالطت مرعی بودے و دہقان از راه یاری و دوستگارے نخلی که مرا بکار رفتے
بدکان فرستادے و بہاے آن از گندم و زنان بستاندے و در اداے آن مہلتے و فرصتے بود بر من آسان
گذشتے روزے مرا بیکی از باغہاے خود مہمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب ہمت باشد
رعایت نمود بعد از انکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفادهٔ صحبت مشغول شدیم پرسید که شفقت کسب تو

چہ مقدار ست و مایہ و سود تو بر حسب سوال شمۂ از حال خود باز نمودم و گفتم مایۂ دکان من بیست خروار گندم ست
و سودے کہ بران متفرع باشد ہمان قدر کہ بخورش اہل و عیال وفا کند و آن دو دوازدہ تواند بود بیت
چو زین پر نفع تر کارے ندارم ٭ برین دستور روزے میگذارم ٭ دہقان گفت سبحان اللہ نفع کار تو
دران مرتبہ نبودہ کہ بنائے بران توان نہاد و من خیال مے بستم کہ کسب ترا سود بسیار و حاصل بشمار است
ع خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم ٭ من گفتم اے خواجہ کار تو چگونہ است و سود و مایۂ آن چیست جواب داد
کہ کار مرا مایۂ اندک و سود فراوان ست بجز دے تخمے کہ زراعت میکنم محصول کلے بدست می آید و ما درین
حرفت بسود دہ چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونہ تواند بود دہقان گفت عجب مدار کہ سود
زیادت ازین نیز ہست یکدانۂ خشخاش کہ خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قد
بستہ تر میگشد و زیادہ نیز ممکن ست و بر سر ہر تیرے قبۂ خشخاش باشد کہ شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد کہ سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت ازانچہ در شمار آید افزون ع فرق از کجا تا بکجا
حکمت گفتہ اند زرع سہ حرف ست دو حرف اول وی زر ست و حرف آخر کہ عین باشد آن نیز نام زر ست
پس این پیشہ زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر ست دیگے کہ بیاید ہمان زر ستا پس اینجا زر ست بر سر زر
و از اعتقاد اکسیریان کارخانۂ دہقنت چنان فہم شدہ کہ کبریت احمر ایشان عمل زراعت ست کما قیل
فرد جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن ست ٭ رو دے بر خاک سیاہ آور کہ اکسیر کیمیاست ٭
چون این سخنان از دہقان استماع نمودم سودائے سود دہقنت در سر افتاد و در دکان در بستم و بتہیۂ اسباب
زراعت مشغول شدم و در محلۂ من درویشے بود بکمال نفس موصوف و بہ نیکوئے اخلاق معروف بیت
بگذشت از تکلف و بنشستہ گوشۂ ٭ از اسباب این جہان شدہ قانع بتوشۂ ٭ چون دانست کہ
حرفت خود ترک میکنم و بکارے دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان ملامت کشودہ گفت اے استاد
بدانچہ خدا داد ترا توشہ راضی باش و طلب افزونی مکن کہ صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان مذموم
و ہر کہ نقد قناعت بدست دارد پادشاہ وقت خود ست و ہر کہ بذلت حرص گرفتار شد در پایۂ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و مے شکیب ٭ تا نخورے گندم آدم فریب ٭ گفتم اے شیخ مرا این کار پیش آمد

چندان فائده نیز سود دانسته ام که منافع و منفعت بسیار ست خیال مے بندم که شاید از ان شغل منتفع گردم
و معاش من بسهولت گذرد و پیر زاهد فرمود که مدتے ست تا اسباب معیشت تو همین حرفت مهیا بوده و مشرع
زندگانے بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنے کارے پر مشغله است
شاید که بلوازم آن قیام نتوانے نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغے بیرون نتوانے آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو
سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور و دراز ست از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا گر
فضولے مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و دست بکارے که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازرے
بر کنارهٔ رودے بکار خود مشغول بودے هر روز کلنگے مے دید که بر کنارهٔ رود نشسته جوانے که در میان
گل باشد مے گرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود باز مے رفت روزے ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد
و تیهوے فرو صید کرده پارهٔ خورد و باقے بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان
جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید مے کند و من با چنین هیکلے عظیم بجوے قناعت مے نمایم و هر آئینه
این صورت از دنارت همت ست چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین
بحقرات سر فرو دنیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم **مثنوی** دلا در کش عنان سیر کبود
سر بیم ابر نیسارد فرود ز نده دل آنے که ببالا پرد ز اوج همت و بالا پرد پس ترک شکار کرمان کرد
و ترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشاے حال او شده دیده کرده بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوترے در ان فضا پدید آمد کلنگ
بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وے درگذشت و کلنگ از عقب او فرود
آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد بسیار کرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر مے خورد
و بر و بالش بگل آلوده تر مے شد گازر بیامد و او را بگرفت و در وے بخانه نهاد در راه دوستے پیش آمد
و پرسید که این چیست گازر گفت هذا الکرکی یتصید این کلنگے ست که مے خواست که کار باشه کند
خود را نیز بباد داد و این مثل برائے آن آوردم تا معلوم کنے که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

درختی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد درخت مهمان زیارت شد و آن
سخن را که از محض هوا و ادراری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک ناتوانی گرفته
سرمایه که بود اسباب زراعت بساختیم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم
در این حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی می‌باید
تا یکسال منتظر می‌بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
اکنون با اخراجات یومیه در مانده وازین هیچ ممر وصول نمی‌یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی
و از دکان نانوائی کشوده با سر کار خود روی بهیئت آنکس که بکار خویش سرگشته شود به ازان نبود که با
سرگشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمت
گاران را بر آن شغل گذاشته خود تردد می‌نمودم گاه بجهت تنسیق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
بازار آمدی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزیده در دکان از مایه و سود
اثری نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم
احوال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش او بر سر کار دو زنان کردن برسید گفتم چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر دیگری جوان خود دو موی بود و هر دو عورت
مباشرت شبانروزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی در خواب رفتی روزی بخانه زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در ریش
وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا
تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند
محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من پردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه
از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است. روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان
سر در کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دیده با خود

آیینه‌ای که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آیینه بار تجربه
پیر و زن تیز نظر گشته مرا رغبت گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید
برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نماند
و خرمن ریشش تمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ وجه نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است برخی از ما
و سود بدکان ناروائی صرف کردی و لختی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور
معیشت نانی پخته داری و نه در مزرع زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی چنان گذشت و روزی چنین
اکنون که تنگ گشت زمانست و نه این + چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و از
ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمی کند مصلحت دران دیدم که بحکم
الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که حالا آن مرد وجهات قرض
خواهان بحساب وام خود تصرف کرد و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم
و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوای میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم
می نهم تا این ساعت که آیینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت تبسم
کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم + دیدیم ترا و ز تو مقصود رسیدیم
این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم
و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل
کردی اما تجربه‌های نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب ایام وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید + مهمان بدین
میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها تکلم میکردی اما
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتری نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان تکلم

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی بشیرین نکتها
هر لحظه پر قند ✤ شدی لعل شکربارش شکرخند ✤ چو مهمان دید شکر را بخروار ✤ چو طوطی شکرش را
شد خریدار ✤ چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم برادر دل توانند نشست ✤ وقتی که تکلف از میان برخیزد ✤
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال ✤ تقریر تو نتیجهٔ تائید
ذو الجلال ✤ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من ندانم که این جنس سخن را نام چیست ✤ فی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری ✤ توقع میدارم که
این زبان را من بیاموزی والتماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
داعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا اجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی با شرازدست بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب از دیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد خز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ✤ من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم ✤ زاهد گفت مرا درین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم اما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن
بسبب آنکه بیگانه از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد لابد با خود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصود ره آرد ازین بادیه محنت نیاندیشد فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم +
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار
روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بجهتی دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید +
و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه
آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شده
نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بود داستان آن

حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن
حلقه ساختی ع مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده
و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته و در اثنای این حال آواز عربده آمیزی
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ
فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان
رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم + ایشان گفتند اگر ما را درین
صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابسته باین مرغان است و بعد ازان که
شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی
و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که ازین مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بمنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طالبه رسن من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام
و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش
کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشید و مرغان را بدام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این
مقال درگذر و بشرطی اگر ده وفا کنی صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما
کشیدیم تحفه و هنری نیز بگذرانید مرا آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان
گفتند در لفظ خنثی بحث می کردیم و در میراث خنثی نزاعی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی
دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه نر است نه ماده صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار
بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
در روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمده و ماهیان سیم اندود کواکب از بیت
رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آورده **بیت** چرخ صیاد وش برشتهٔ زرد + ماهی مهر را بدام آورد +
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بنوعی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت
شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ قوم آبی مانند او بعینی در عرصهٔ بحار ندیده
مثنوی سینهٔ پاک چو سیم سفید + چشم روشن چو چشمهٔ خورشید + پشت او چون لباس بوقلمون +
رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه ماهی
بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم
تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب
افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش منظری که جای
نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته **بیت**
همه سیمین بران بازی گر + گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر + زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن
حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی ز پارهٔ عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه
بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بآشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز **بیت**
درون حوض بنظاره میکرد + تماشای مه و سیاره میکرد + که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دہ سنبلی از وزرا کہ رتبۂ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشود و آہستہ بپادشاہ
گفت **بیت** دل روشنت چشمۂ نور باد ﴿ سر سبزت از سبزیش دور باد ﴾ صیاد دبسیار اند و دریا پر
ماہی ست اگر شاہ بہر ماہی ہزار دینار عنایت فرماید نہ زر خزانہ بدان وفا کند و نہ خراج مملکت بآن برآید و پیداست کہ
بہای ماہی چند تواند بود و صیادی را چہ مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید **بیت** ہر آن حوضی کہ صد من آب گیرد ﴿ بدو صد من رزش نقصان پذیرد ﴾
شاہ فرمود کہ من او را ہزار دینار وعدہ دادم این زمان خلاف وعدہ چگونہ روا باشد وزیر جواب داد
کہ من این را حیلہ دارم کہ وعدۂ شما خلاف نشود و زر زیادہ نیز از دست نرود و صلاح در آنست کہ شما
از وی سوال کنید کہ این ماہی نر است یا مونث اگر گوید نر است گوئیم مادہ او را بیار تا ہزار دینار بدہیم
و اگر گوید مونث ست گوئیم نر او را حاضر گردان و زر بستان و ہر آئینہ درین مادہ عاجز خواہد شد آن بیان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاہ رو بصیاد آورد و گفت این ماہی
نر ست یا مادہ پیر صیاد مردی صاحب تجربہ و زیرک بود دریافت کہ شاہ و وزیر در ضمن آن سوال
چہ اندیشہ کرده اند غواص فکر را ببحر تدبیر فرستاد تا گوہر جوابی کہ بر طبق بیان توان نہاد چگونہ بدست آید
آخر ہمان لفظ کہ روزگاری از علما یاد گرفتہ بود بر خاطرش گذشت جواب داد کہ ای شاہ جہان پناہ
این ماہی خنثی ست یعنی نہ نر است نہ مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوہش فرمود
و یکہزار دیگر بران انعام نمود و دو ہزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست کہ صیاد بیک لفظ کہ یاد گرفتہ دید و مرغ کہ علما را خدمت کرد دو ہزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس بہر نوع علم و خدمت علما ہیچ زیانی نیست و بزرگان گفتہ اند **مثنوی**
بیاموز علمی کہ گردی عزیز ﴿ کہ بی دانش انسان نیرزد بچیز ﴾ ز دانش فزاید ترا جاہ و قدر ﴿ ز صف
نعالت رساند بصدر ﴾ زاہد گفت این زمان کہ مبالغہ مینمائی و راہ طلب بادیۂ اکتساب بقدم جد
و جہد می پیمای من نیز آنچہ میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفہیم مسائل و توضیح قواعد ہیچ دقیقہ
فرو نگذارم مہمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او از ہیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نداشت و ذهن او در ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تفرقه در ادای آن بیشتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده می شد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد + سعی سودی نکند چونکه بجائی نرسد + روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و در میدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه نمی توان بدست آوردن + حیف است بهرزه عمر ضایع کردن + پند حکما بشنو و در پیش مگیر + راهی که بپایان نتوانی بردن + زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است و همان گفته اند انگیختگان در ضلالت و جهالت از نهایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق درنگذرم که تقلید کنه اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی اگر او را پردهٔ تقلید جست + هم بنور حق ببیند هر چه هست + از محقق تا مقلد فرقهاست + این چو داود است و آن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان بر باد داد + ای دو صد لعنت برین تقلید باد + زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه نتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی نتوانی راند لکن چون اکثر ادوات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد بیک نوبت که سوی من خرامیدی علم بردی + خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم + زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او در آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر

کبک بدید و تماشای جلوهای او میکرد فرد ای کبک دری جلوه کنان میگذری * لنگان لنگان من از
عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخساری چه نسبت که همواره گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا ترصد میباشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرد رفتار تو دل برد
ز من اکنون بیت * فریاد کنان در پی دل میگردم * بیگذر از تماشای روش تو در سر افتاده مدتی ست
که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ائیم * خرامیدن من ارثیست ذاتی و رفتن تو صنعتی ست جبلی ذاتیات را
بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست و روش
تو بر وضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که اشتروع کرده‌ام چون در کاری خوض کرده‌ام
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی
بدریای غم انداخته‌ایم * یا میبریم در و یا کف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
رفتن او نیاموخت و رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته‌اند جاهل ترین خلائق
آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نوای را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم
از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم * جان دادم
و آخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت بدرا بکلی قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش
کرد و لغت عبری باز گرفت مصرع آن نشد از دست و این بدست نیامد * اینست داستان
کسیکه حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و درین باب بجزم و احتیاط پادشاهان متعلق
ناهر والیئی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد درین معنی دقایق تامل و تفکر لازم شمرده نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + و رخود به در رود لعل مرصع شود سفال و پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از جهت ملک سابق آنکه گذاشته شد که مردم با فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و سائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت توانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود و پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یابد و ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و تهمت غفلت محفوظ و مصئون ماند

مثنوی
کسی را گوی در گیتی خردمند + که دل زنگ دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص + بسختی در کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدفهای نهانی + بسی درها که یابی از معانی +

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار روی به حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار ببیت تنگ نقش کرد ای پیر یگانه + ندیده چون تو ای چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف تخلف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و سعادتش از دیدگار ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد

ع که زدست دیده داران دگر بدست نیاید + اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را

پیرایهٔ روزگار و بردباری اسرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بنحو بهتر وجهی باز نماست
مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود ✤ در گنجینهٔ سخن بگشود ✤ گفت ای خسرو زمان و زمین ✤ زیر فرمان تو
جهان و همین ✤ آنکه ستوده ترصفتی و پسندیده تر خصلتی که بهم نفس ملوک بدان هیبت معظم تواند بود و هم
لشکر و رعیت ازان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ
واز کلام سیامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال مِنْ سَعَادَةِ
الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُوْنَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشعوف ست اگر تفصیل یکی
از ایشان بر باقی معلوم کنند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر ها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص
بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت
است و منافع خوشخوی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگری فاضل تر است
مثنوی هر که در سیرت نیکو بود ✤ آدمی از آدمیان او بود ✤ نیکی مردم نه نکوروئی ست ✤ خوبی نیکو دل
نیکوئی ست ✤ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در
مقام گسیختن آن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت
بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد ست که با اهل عالم توانم زیست در با
عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکمند آورم و هم از خویشتن ✤ گر رود از طبع من من
بروم بخوی او ✤ باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان
جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان
بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند یکی که بیک درشتخوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تأمل فراوان باید ٭ وز رنجه دران تأمل ننماید ٭ شاید که ازان بسی خللها زاید ٭ و اگر پادشاه آب سخاوت
گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات خصمان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم
بی بهره باشد بیک جفا چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت
قصوری شود و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید **قطعه** چون گل آن به
که خوش بود رویت ٭ تا در آفاق خوش بود بویت ٭ خلق را آن زمان بکار آئی ٭ که بخلق جهان بیارائی ٭
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از ضعیفی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
اذیتها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتنگ کشد و حالت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه ٭ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ٭ و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد
و در وقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره‌ایست
ثمرهٔ آن ملالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که تعرفات حسن خلق را در یک کلمه درج
کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست
و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال است **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است و
ددان ٭ هر کرا خشم است و کین هست از ددان ٭ اصل خشم از دوزخ است و کین تو ٭ جزو آن کل است
خصم دین تو ٭ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ٭ جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ و دیگر باید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر بوجه جباری و نخوت شهریاری
او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیر بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و هوشیار وزیری بموعظت انحراف مزاج عدالت
را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا ابواب تسلسل کردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس پر دغا در کاری حکم فرماید بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن چنان
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن بروجهی تعذر بنماید چنانچه در خصوصت
پادشاه هند و قوم او بود و رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **فروغ** دولت
پرورشش را مالک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و او از سلاطین روزگار
بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر
درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی ابقاست چون تیر چله نشینان گوشهائی انزوا را بامثال کمان بسوی
خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را سوی کشان به بیمارستان درد آوردی
در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از حیرت رفتار
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بار روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بثمار فضل و کمال زیب و زینت صوری در رعایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیده است این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین بادا آفرین +
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ جبین پر چینش جعد
سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو بیاراسته + مرادی بعهد آرزو خواسته

زنش و بنفشه گل را نداخته * و بنفشه نگهبان گل ساخته * سر زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن
آفتاب * دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور و دلائل کیاست کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و مراسم اختصاص
در رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش مبین
مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی
که صاحب دیوان چرخ را * در مجلس تو منصب بالا نمی رسد * آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند * حکم قلم بصاحب جز را
نمیرسد و دبیر خاص که بکمال نام داشت کاتبی بود که تیر شهیر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک
بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که الماس فکر
بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر
سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقائق در
می آورد قطعه معانی تقریر او جانفزای * مبانی تحریر او دلپذیر * نی کلک او طوطی نطق را * بجلب
کرده از نغمه های صریر * و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ چون اژدهان بیما
شتافتی و دندان خارا شکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف
عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بلی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه برسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان مثنوی شنوده بگردون سر شنجرف سای * برنگ شفق روشنده شنگرف رای *
به پیچش خرطوم ثعبان کمند * اژدر افتاده در کوهی بلند * ز دستش پر انگیزی پی سهمناک * در رنه پایش ستبری
گشته خاک * و دیگر دو فیل نشیره بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا بانه کوه الوند بخرطوم جرجن
مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردن های سرکشان را

[illegible] بنور تجلی سنان از سینهٔ اعدا اشباح مرجان برآوردندی و تیغین عاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر + برج اندولی باره
ایشان صف هیجا + دندان یکی سخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر زنجیری
کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن گوش
کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک از شکل سپر چنبری
دگاه سپرپای چوگان مثال از تیز پویه گام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه وش دل
بر تحمل کرده خوش + تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش + و سمندی بود تند و تیز گام
و چین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک سیر گرد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق
روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی
کز چشمهٔ مهر آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر گه
در نورد رفتی + صد باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلالی تیغ آراسته گفتی که صفحه
سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی
ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل مابی سورمی نمود و بر تختهٔ مینا نشان نرگس نظهور رسانید و آن شمشیر ملکو بری بود
خونفشان بارقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود + در بوستان سر که بود
شاخ ارغوان + یا نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندر او نهان + ملک
بدینها که مذکور شد مردانگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار بخشید بجبروع اینها مباهات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برمها دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
و چندانچه ملک بلا ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر ناشده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه بتعصب دین حمیت ملت تیر ب واز ده هزار تن از ایشان بکشت

وخانهای ایشان را یغما داده زن وفرزند ایشان را اسیری بردند وازان جماعت چهارصد تن که بفنون
علوم آراسته واز انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بسته
راه ملازمت سپردند وفرصت انتقام ومحل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با حرم
مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود واز هول آن بیدار شده متامل ومتفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد ودر خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
وبرابر حیازوند ملک دیگر باره متنبه شده وباندیشه دور ودراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط
رنگین وقازی بزرگ از عقبش می پریدند وباخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوی کردند باز از خواب آمد
ودر صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد وچنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد وسفید
بر گرد پای وی می گردد وآن افعی تا جوش خلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد
وازان بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نموداند وغمگین گشت کرت دیگر موکل خواب در ایشان کشان بعالم
مثال برد ودرین نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است
وگویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی ویاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد وخواست
که امیران حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بروغالب شد وچنان دید که بر استر سفید راهوار که چون برق
جهنده کوه وگذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده وعنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها
میراند چنانچه می گرد از ملازمان خرد وفراش پیاده کسی از پی نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجست
ودر کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است وشعاع آن اطراف وجوانب را
احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده
مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی
بارگاه بفریاد آمدند وبعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین
داده باز گردانید واز هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده ومردم مار گزیده بر خود می
پیچید وبا خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت واین چه شکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرزند مستر یکی عربده آشوب گر خاست + نا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد +
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل در خواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان با ختتاع این درد را گویم و درمان
از که پرسم + القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت بیکرد و گفت
مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی + چرا آخر سبکتر بر نخیزی + علم را چند بر پایان داری ای صبح + دمی
زن آخر از چه پنداری ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیه ای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ
زمین از تف آفتاب + ببستر سام سودا در آمد ز خواب + چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال
روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش مسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و برهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت
کارها تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند و از
خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین ست و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر در ان محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان باندیشه
راند کلام + که بی فکر باشد سخن ناتمام + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی
کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بیاد تاراج برده و امروز سر رشته بدست افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او
ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در
بازخواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است + دود دی از و

بار دگر فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهیه هر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که بغایت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این
مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و از کف خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند
و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما افسونها بر آن دمیم و زنان خون بر
اندام وی مالیم پس آب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و آئین و فارغ مجلس باز دیم
و بعد از آن مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم و بر و زنان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین دقتها پای دل ابخار آنها را مجروح بود اما امید آنست که بدست آمد و گل مراد بچینیم و دشمن
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید است که باز از گل مقصود بچیند
گلستان مراد پس بدین عذر و حیله بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت تنها
بخت و جاه تو پاینده باد همه و سال میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که
تعبیر این خوابها خبر هجوم بلا و درد و محنت و عنایت و مانع حضرت این وقایع را بر وجهی نیکو اندیشیده ایم
اگر سخن ما را از عین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه شری که برین مقالات
مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما انحراف نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک متحیر بر سید و در دایرهٔ حیرت افتاده و هوشش از جای برفت و گفت تفصیل این
سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان شوخ حیله گرم دیده قطع
نظر در بسته و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده دو فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک
پیچیده بود ایران دخت و آن دو بط رنگین جهانبخت شیر و اند و آن بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شاه
است و فرائش باده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود دلارو وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر
شاه میزد کمال وزیر است و آن خون که بر سلطان جهان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار است که بر
زن ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و اینها بر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر
از زنان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

دست آئین روزهای کوتاه است و کران دولت و دراز رسید پس بهمه حال نشاء حیات را
برشیوهٔ فنا و زوال اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل
رضای پروردگار کوشش بموضع عمران بود که در غم جانان بسر شود و باز تأمل فرمود که اکابر جن و
انس حاضر اند و تأمل و حشم و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود در هرچه همه را صلاح باشد. الی متفق گردند بنیـ
نهاد این کار باید ساخت پس بالجمیع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت
حیات مشورت فرمود همه آشنا سلیمان آن اشارت نمودند و بجا دید بودن عمر او که صلاح جهانیان
در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند فرد برخوردار حیات ابد و عمر مخلد کاینست دعا شام و سحر بر زبان
را سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین
درین مجمع نیامده و ازین استشارت خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسب را طلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان علیه السلام حاضر
شد سلیمان علیه السلام فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی
کرده گفت بیت سخن که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
بنده را قوت آن که مشکلی حل سازد و یا چون تو بادشاهی را در امری مشورت نماید نیست فاما نقد حال کمترین
رعیت از مهتران غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره عجایب نیست ز مهر اگر فتد پرتو خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت با اظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض
خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ
را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در رمز عنصر او وفا نچریده است و از سر چشمهٔ
حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نمی باید کرد که اسپ و زن و شمشیر وفادار
که دید و هرچند سگ بخست سر صدف است و بناپاکی معروف و لیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و در رسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش و یک لقمه نمی کند

فراموشش • و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفات قبول بیوفا
را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان بپسندید و سر خوردن آبحیات باد و درمیان نهاد بوتیمار
گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این
چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همسایگان و فرزندان و حق گزاران در پیش تو بمیرندگان
نیز مرگ ازان زندگانی لذتی توان یافت • در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد

قطعه

صحبت یاران غنیمت دان که لذت زندگی • خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است •
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز • وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است • سلیمان
سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را بچشمه بهمان
جای که آورده بودند باز فرستاد و درین محل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت
نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی ندیده ام و هر آئینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف
ارتحال و انتقال و عاقبت این راه خطرناک رفتنیست و دوره وحشت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزه
عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران نمایم
اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهده این کار
نیایم بیرون • براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید
عجب از رای ملک آرای ملک که دیگرانرا با نفس و ذات خویش برابر پندارد و جهت بقا ایشان
از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان باید شنود و سخن معرضان را اعتبار باید
نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید کرد و درین کار که موجب فرح تام و سبب آسایش
خاص و عامست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر
ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست آید
حالا ترک مرتبه زندگانی گفتن و سررشته دولت و کامرانی را باز گذاشتن از دانش خرد دور می نماید

و تا دادات ملک با حقیقت زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل و زینت دهقان
کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست ملک کراین
فصل مستشنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید
و از صفه ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو تو ام که با کس حال درد خویشتن گویم همدم
در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده بکشاد و دل از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج برسیداده میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد
از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بغارتی نبرد از کدام مرحله برگرد فردمن بودم و کنجی و حریفی و
سرودی غم ما که نشان داد و بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و
بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرایی پسران که روشنائی چشم و سوید
دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود بادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد هیچ بایسته تر ز فرزند شائسته تر و ایران دخت که چشمهٔ خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بهتا
در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق ز زرویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب مجالستی دارد و دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم
و اگر ملار وزیر که رای منیر شش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی
هر واقعه نوریست ظلمت زدای فردی دستیاری قلم بقرار او تخت ملوک را نموده پای بر قرار پیش بیرم
عزمن نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چیان
بیحصه تدبیر کیال دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تقریر ریزه خوار خوان بیان او ست
لفظی چون لآلی منظوم دلکشای خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده باهم آب و
آتش را و او را حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوارات نواحی چگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بجه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم قضا بر دفتر عزائم دونا صحیح
آمین و سائل کافی که بدان ملک را بمثابهٔ دست گیرا و دیدهٔ بینا باید کشیده شود و هر آینه مواد نصیحت و آثار
کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر در رتق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت** بند جوشن حصار او
آهن زخم و دندان او حصار افکن به پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل
خروشان خشم را فروگیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرور را در ربایند **بیت** ز خرطوم سازند پیچان
کمند در آرند پای یلان را به بند و در روز نبرد و معارک خصمان را چگونه بشکنم و هنگام رزم معرکه خیال
راجیان برهم زنم و بی جانگاه تند رو که بوقت تک و دو و پیک باد صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بر بیل
شمال همراهی با غبار ره گذار شان خیال نه بندد **بیت** چو آتش خار خوار و سرکشنده و لی چون باد
در صحرا دونده چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بجه
تقریب برسانم و بی آن سمند دونده و صرصر تک برق آور تگ صاعقه کردار با برق رفتار که از خستگی رخش آتش
بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیر سش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
فرد تگاوری که بیک حمله زیر پا آورد اگر درازی امید باشد میدانش چگونه عزم بساط نشاط کنم
و گوی طرب از میدان عیش بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب تشنگی ست آتش فتنه
از هیبت او انطفا یافته و آتش فتنه نشسته آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده **فرد** نمود در تیغ کبود
تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیر اب قطرهٔ باران و در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که از این اسباب بهره
مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب
توان کرد و فی الحقیقت **مصرع** عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک یک شب تا روز
در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان
دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد
بلار وزیر بر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنیم و به تحقیق اسرار شاهی بی آنکه از جانب ملک

بدان مانند که در افتتاح نایم از مراسم حرمت و ادب دور مانده‌ام اگر اهمال ورزیده طریق اعلام تو تحت
پیش گیرم لائم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایراندخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی
و طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت **بیت** ای سراپرده عصمت زده بر علیین ، بنده در حرم حرمت تو
روح امین ، بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف
انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق جلائل اعمال
بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و بر روز یک دو نوبت با همه را طلبیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل
شهریاری و ذریت دلنشین بعد از عنایت ملک و عطوفت تو امیدواری باشد و حکم ترا در حل و عقد امور
ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده
عز اعلام ارزانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم چه بر اهل غدر پیشه بداندیشه مبادا که از روی
حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه اسف و تحیر سود ندارد
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایراندخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است
و کنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار
بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده
مودت و مصاحبت ست **فرد** نازی ز تو باشد و عتابی از ما ، بی ناز و عتاب دوستی نتوان گزید محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و فرمانبرداران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایراندخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافه انام منتی عظیم ترتیب
کن ایراندخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجا آورده گفت **فرد** غمت مباد و گزندت
مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان ز درد و غمی ، موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر

از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بر آن صاحب وقوف باید گردانید تا
در آن موافقت کرده شرایط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجهتی
از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای
جان تو باد و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه
غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِیمَةً مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوکِ نشانهٔ آنست در ملازمت صفات
صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و سر دردوست را
بر حال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد
در نظر آید و بیشترین مقصودات همان تواند بود که مترتبات الهی از فوات نشود فرد ای دل صبور باش
بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو پادشاه را موافق آنست که چون سانحه سانح گردد و حادثه
واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او پوشیده نماند خصوصاً
که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیا
ست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم و بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم و
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن و احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم و ملک گفت از آنچه
براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند فی الحال چون طور تجلی از هم بشکافد سقف وثبت الجبال
بسیار روی بدماید و اگر رمزی بروز روشن نماید از تیره حالی برنگ شب تار بر آید و آثار ظلمات بعضها
فوق بعض از وی ظاهر شود فرد گر سینه نویسم از این غم سیاه رو دست و در بار چون نگر دیدن
غصه بی حیاست و تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم
و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون الضمیر
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیده ام و از هول آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با
براهمه در میان آورده ام و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر

صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد و فگن و دیگر پیلان که همگی لشکر شکسته و چاره گان خاره سیمای خارا کن و سمند
زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مدفوع گردد ایران دخت چون این سخن
بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ
دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از
جای نبرد و گفت بیت من از عیش تو فانی شوم بقای تو باد + هزار جان من و صد چو من فدای
تو باد + پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جان بهای بندگان اگر فدای مصلحت شاه انسانیم
دیگر چه کار آید ذات بزرگوار باقی و در مرتبهٔ اقتدار ثابت هست ای ولی اولاد کم نباید و خدمتگاران اسباب
تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود
برین طائفهٔ غدار اعدا و نابکرده اگر ملک ریختن خون جمعی فرماید باید تامل در آن شروع باید پیوست
که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن بس دشوار و اگر نعوذ بالله
خون ناحق ریخته آید عاقبت در جحیم و سر آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت و ملال بغیر نخواهد افتاد
چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری خارج ست ع
این کار نه دست من و تو بر ناید + ملک را اما بباید دانست که با همه او را دوست کمیاب نه و بی هیچ چند
در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر
و لئیم بهیچ پیرایهٔ جمال نگیرد و علم و مال او را از زیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در
گردن افگنند نجاست او تغییر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل
نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی ست بیت علم چون بر دل زنی یاری بود + علم چون
بر تن زنی ماری بود + و دانستن بمثابهٔ تیغی ست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه
سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان بتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت
و ناپاک سیرت اند فرزند و زوج را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بدان تیغ می آزارند و آنچه
آلت دفع دشمنان ست دست از آزار دوستان میازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده

آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن * هم چو تیغی دادن بدست راهزن تیغ دادن
در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و مکرها آموخته * غرض ایشان ازین تقریب که
فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملک بر دلهای ایشان متمکن است بدین استمالت حیله
آمیز که قانون تشفی انتقام نهاده اند مرهم یابد و دل فرزندان را که بتغیر نفس شریف و عوض ذات کریم
شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث ماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت
اند و آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر
و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و
بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند تا چون ملک را تنها یابند بسطوت
مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند
و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته
عنان اختیار بدست افساد دهی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه در تصورت
کرد ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان
دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن تقدیر ملک و مال از دست برود و
مردم دوران در معرض تلف باشند و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو
ایمن از خصم بیدادجوی * که غدار پیشه ست و ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زنند * بباطن در
بیوفائی زنند * و با این همه اگر در آنچه برهمنان صواب دیده اند فرجی و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نباید
کرد و اگر توقف را مجالست یک حسیانا دیگر نیست بفرمان ملک مضمون آن بتوان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی
باعتقاد من از شائبهٔ شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاردان
حکیم کرسوس مبانی فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است با للطفی مخزن نفائس اسرار و حکم
و ذهنی معدن سرائر خواص حقائق و قدم **صفر** در ایای تیزی تیغ سیر بغبار المحرم و دل پاکش
نقد لطف خدا را منتظر است و درین اوقات در کنج حضر اگوشه جاری اختیار کرده و همواره جانب

زیب و تحریر بر حمایت میکند اگرچه اصل او براهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفاداری انت
رابسان ستیان دارد نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب
او شامل را اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرات محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و
صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را مستنبه
و آگاه فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر
سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و
فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و چون نظر حکیم الهی بر مجمع میمنت نامتناهی بود
شرف اسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت** کلبه را
روضه شد چون مقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم
رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن
اولیتر که خادمان بخدمت آیند نه در طریق خدمت و آیین بندگی کردن + [illegible]
سلطان باشد + و نیز از تغیر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس
میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه
بتفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین
کار سهوی افتاده است چه این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت راندنی نبود مصرع
هر کس کجا محرم اسرار بود + و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تزویر و ریا است
و تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پا برجای ملک را بدین خوابها
شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد
دولت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست و مبشر مجاری امور بر وفق مرام
خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت** سپهر اوج دوران

غلام و گردون رام؛ افلاک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ؛ و من باین زبان تعبیر هر واقعه مستوفی
باز گویم و شیر کمیت آن مدبران سپهر حکمت در فتح کنم ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست ؛ اولاً آن
ماهی سرخ که بر دُم استاده بود تذرسولی باشد که از جانب سراندیب باید و دو دلیل قوی پیکر با جهار صد
رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ
سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو دلبا و تازی که از عقب ملک بر پره پیش
روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استر که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشد
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش قطعه ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ز گرد تنها
شان زدوده هوا سوده شان ؛ نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ؛ نه در طبیعت این نفرتی ز زور
عنان ؛ و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق در از مسالک و مضایق زود
گذرد و صاعقه کردار بر زخم نعل از سنگ آتش افروزد فرد سیم سم زر لگام تند رو تیزگام
باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آب خور ؛ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل
آبدار که روز هیجا از چشمهٔ سنانش سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگش خردهٔ عقیق در ریزهٔ
مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ؛ نی که تیغ تو همه فتح مجسم است ؛ و آن خون
که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دارالملک غزنه بطریق تحفه
بخزانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان جهانگیر بخدمت
ملک فرستد و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران
خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و دو دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده
رومی عالمی را ابلق گرداند بیت پیکر پر شکوه او ز امون ؛ بی ستونی روان بچار ستون ؛ و آنچه بر
فرق مبارک بادشاه چون آتش سپید درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ
قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورده و از گوهر فشانی هر موتی را بر سر شاه تاجدار
رشتهٔ گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع ؛ بچرخ ماه چون ماه مقنع ؛ تو مرغی که مخلب بر

میرزد دران توقع اندک کرده است الا بندان اثری و ضرری بران مترتب نباید غایتش آنکه چند روز
از دوستی عزیزی و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان
آن دو بلی خوابهای ملک وانچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان بهفت نوبت باهدیهای ملوک
بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن تحفها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و بر ثبات
دولت و دوام عمر شاد و امیدوار باید که من بعد شهنشاه عالم ناپاکان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمند
آزموده دانا بدرستی باو مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد باره مگردان پیش خویش
صاحب اسرار و اصل خرد دانست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را این که چون همی بالد مردم ناکسی ناهموار ملک چون این باب استماع
نمود فی الحال سجدات شکر تقدیم و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را احیائی تازه
و سینه افسرده اش را انبساطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد
نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت مآب بسرت انتصاب راه نمود تا بیمن انفاس متبرکه
این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد داغی که خاطرم ناخسته کرده بود عیسی دمی
خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال
ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده
بود بمضمون مراسلات بوقت عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایراندخت
و دیگر ارکان دولت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی
حجاب ملکیت ایشان نگشتی و نصیحت ایراندخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت آن
ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی
مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض
کند و در خاتمت عاقبت اندیشه کرده سررشته حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند مصرع

هرکرا بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی
نبود لازم آنست که این هدیها برایشان قسمت باید خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه فرمود و بلار
گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازنانند ع
هرکه سر تو دارد پروای سر ندارد + و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت
واحیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران فزونی و عطایی چشم
نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین مهم سعی بسیار بوده ازین تبرکات
تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هرکدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک فرمود اگرچه هر دو
را بحجرهٔ خاص برند و خود و بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت
که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ توارت بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش زیر
نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ + رخی چون گل سرخ در سبز شاخ + شکر
خنده‌ای راست چون نیشکر + لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر + بهر خنده کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان
بیختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت
آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی
ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هرکدام که
ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن
تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر وی دارد
باستصواب او باشد بلار بچشم بسوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود
ایران دخت دید که ملک را آن مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم
خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی
تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی بیت هرکس
که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبهه شد از بند بلاها آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی

یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد دشتی ملک با بزم افروز نبرد نرد
آورده دی و دشتی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حسب حکم
میعاد آنجا خرامید و با ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت رشک تازه یکی یاسمنی
سمنی ششته با آب زندگانی روی ششته * تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بدست
گرفته پیش ملک بایستاد ملک ازان طبق نوالهٔ تناول فرمود و بجودت او سرانجام حاصل کرده
دیده و دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی
پوشیده برابرشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته مثنوی
لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی بست سرو از لاله زیور * دو چشم نرگس بر دلها کمین ساز *
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پرتاب * چنان کاندر شب تاریک
مهتاب * ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بر وی و صدق رغبت برداشت
او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز
گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده * نرگس گل تو
چو تو در خواب ندیده * بدین آمدن و رعنای سرو بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی
و قرارم بر باد دادی مصرع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده * آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت
را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخودانه
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرده روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم
بر وقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبیده
استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند
کامثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون
آورد و با خود اندیشید که درین کار سارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل

و در کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او شکیبد و به برکت نفس پاک و یمن رای
روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از
اعتراض ملک در امتثال این کار به شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار
بر تامل نهم تا وقت سوال و جواب انفعال نیابم بیت چه قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان
خجل و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک
فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن بستهٔ زنجیر خواهد بود و مرا درین تاخیر منفعت
کلی حاصل است اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع
اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شامل کل
پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر
نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند خود با شمشیر بخون آلوده و چون اندیشمندان
سر در پیش افگنده بپایه گاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط
جرأت نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم
را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور
گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل کرد که حکم اجتماع نقیضین دارد
از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که بدین
قدر جرأت چنین حکمی نکردی و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادی مثنوی پارهٔ آتش
بود آن پرگزند کو همی شعله برآرد بلند آدمی آتش خود را ز حد فزون کز دم او دود نیاید
برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود
که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن
را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شنود

که ملک حلمی کرد و اعتماد بدان پیوست فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی
که ملک درین قضیه ملامت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب
خویش مستولی بودی ندامت روی نمودی و اگر فرماید این قضیه را بر الوجه رسانم ملک فرمود هر آینه باید
نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی
بود روشن روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون پیر گرد در مدت سیاحت مانند
او را فتاب بی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردم آوای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه
نشنیده مثنوی به بزم آفتابی بیخ افروخته ٭ به رزم اژدهای جهان سوخته ٭ جهان را بداد و
دهش کرده رام ٭ زمانش مطیع و سپهرش بکام ٭ و این پادشاه شکار دوست
بودی روزی در شکارگاهی بر مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانب
می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید نظرش
در نیامده ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج پوستین جامه از
پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگ دلشکاف بر وی کشاد مثنوی
شد تیری که در آمد زغرق ٭ جست بر آتش سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه بجا بی بلائی نکرد ٭ کرد خطائی
دخطائی نکرد ٭ القصه ملک چون بر سر شکار رسید او را با سینه مجروح و با دل پرخون بدید بخت غمناک
و متأسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که موجب تحسر و
خجلت بود و تشالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی
داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بدر صومعه زاهدی که دران شهر بصفت سعادت
مشهور بود و بگذر در عرصه و هر بار رشاد و هدایت معروف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای
نصیحتی کرد که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود و استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت
گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن ست و در

وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کے کو بر فروزد آتش خشم * مدارا از وی طریق مردمی چشم *
غضب چون نفس توسن را کند گرم * عنانش واکش آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت
زهرآمیز بردباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشم تا کی حلم را بر هوای نفس حاکم نتوانم
ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد وزیر فرمود که من سه رقعه می نویسم
تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند
و دایرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند لیکن که فائده آن ظهور نمود و نفس را تسکینے
پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بدو آرد و اگر نفس سرکش از این
نیز آرام نگیرد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که غائلهٔ آن خشونت به شفقت و ملائمت مبدل گردد و چون
ظلمت خشم ز رانی مندفع شد هر آئینه لمعهٔ علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته
در آید * ملک بدین سخن خوشوقت شد وزیر سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول
این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا وقت جزا زبردستیان بر تو مهربان باشند
و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه
حکم تو جاری ست در جهانداری * جفا مکن که نه کاری ست مردم آزاری * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان
ست * که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب
از و بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرده باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این
سه رقعه بر و عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت**
ماه روی مشک بوی دل کشے * جانفزای دلربائی مهوشی * نرگس مخمور شیفته چشم جادو بوده
عقیق یاقوت دل خون شده لعل تنگ بارا خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان
کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پر تاب پر پیچش پای دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا تا چه خوبی ست که نیست

در شیوهٔ دلبری تراچه است که زینت جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بود که از سوابق حرم خاص و سوابق دیگر جواری استغنا نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و بلای دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک ساز و سامانی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه دو انگشت بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفاگوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده و بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای * که این سیب زنخ زان بوستان به

مشاطه گفت طریق آسان فهم در آن که ملک را بزودی از پیش توان برداشت مشکل آنست که قدری زهر هلاهل بمن ده تا بحیله بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او نهم و ملک چون در حالت مستی لب آن رساند بر جای سرد شود و ترا ازین سیخ فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه روی پر مه تا تیره رومی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد

به دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان * یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش

و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده فی الحال که مشاطه از منزل کنیزک بیرون آمد خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن اگر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت مستی بود و گفت آن سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بر عادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک درآمد و از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شد و آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین آن خال از زنخدان او پاک

وقت غلبهٔ غضب حلم ورزید مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم ✦ مدارا ورزد از طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم ✦ عنانش وا کشد آنجا تا شود نرم ✦ ملک گفت میدانم که جانی تربت
زهر کرمی پروباری در مکام عقلی ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم
ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی‌توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه می‌نویسم
تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند
و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند لیکن که فائده آن ظهور نمود و نفس را تسکینی
پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بعرض آرد و اگر نفس سرکش این
نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غالبا آن خشونت بشفقت و ملائمت مبدل گردد و چون
ظلمت خشم رانی مرتفع شد هرآئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته
درآید ✦ ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول
این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا وقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند
و لطف کنایت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه
حکم تو جاری ست رهنما نداری ✦ جفا مکن که نه کاری ست مردم آزاری ✦ مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان
ست ✦ که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری ✦ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ✦ که عنقریب
ازو بگذری و بگذاری ✦ ملک زاهد را وداع کرده بازآمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این
سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب یاسمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت
ماه روی مشکبوی دلکشی ✦ جانفزای دلربائی مهوشی ✦ نرگس مخمور شیفته چشم باده بوده
و عقیق پالی دل خون شده لعل تنگ بار او خوبرویان خطا و ختا در بندهٔ چین زلفش اسیر و عشوه فروشان
کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پر تاب و پرپیچش پای دل در زنجیر محبت رخسار ترا تا چه خوبی ست که زینت

از رشیوهٔ دلبری تراچیست که زینت جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود و بحلیهٔ نقش
از رعفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بود که از سوانست حرم خاص و
ساحت دیگر جواری اشتعا و نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و رای
و رخ او از زردی رشک دستشده هرگونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطهٔ حرم سرای بازگفت مدار دود
از ابر قتل شاه دبغ کنیزک ساعی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست
دارد و نظر بکدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه و اقامت
اکثر ز نخدان سیب مثال او که از غایت صفاگوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده
بازی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده و بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد
بخدم دون ای زاهد مغرای که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان فهم
دران که ملک را بزودی از پیش قران برداشت مشکلست آنست که قدری زهر هلاهل بمن بده تا با سیل
بابزم و بحوالی کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب
ان رساند بجای سرد شود و ترا ازین پیچ فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده انچه او را
است مهیا گردانید و مشاطه برین سوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و
از خوار زیر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و بلا روی تیره
روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت **فرد** * دانه ایست آن خال
افتاده بر زنخدان + یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش * و ملک را غلامی بود که در
حرم سرای محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده رفتن مشاطه را بکنیزک و زدن
خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را از آن
اثر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و گفتن آن سر با وی بهیچ وجه میسر نمیشد چه
اکثر بر عادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمده و از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت
ولی نعمت شناسی دامنگیر شده و آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین از ذیل از ذقن او پاک

گرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت
حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید
و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود رقعها بدست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش
آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از امواج فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت
رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک تختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع
فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود
ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار
آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجره بکار با آن کنیزک بامثال
این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و یکی که بران حمل
افتادی که بسبب رشک افزائی واقع شده است و بجد امید که ملک برای العین مشاهده نموده
اکنون در هلاک مفسد توقف جائز نداشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد
بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید * در گریبان نهی نه نیک آید * ملک
بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که منبع این
نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او شال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل
گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی خورانیدند خوردن همان
بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد
و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را
بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیه کاری
ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در
هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بسان آتش و آب *

در دی عالمی خراب کند، پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند، ملک گفت ما در حکم افتاده کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری ببایستی که تو دران چنانچه لاحق حال ناصحان باشد تأنی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که حفت وزیر به بیجان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد که از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست، ور لاله نماند یاسمن هست، ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک مل نیز به بین کار سیاوش بستر و بر خاک است، دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است و دریغ، زیر خاک آن گهر پاک دریغ است و دریغ، جای آن بود که جای تو بود در دیده، در دل تنگی جای تو در خاک دریغ است و دریغ، پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن ندامت کشد ملک گفت ای ... در خون ایران دخت توقف نکردی و سعی تو باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند دیگر زنی که با لباس متکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بآنحضرت است که با آنکه تأمل او از خواتیم کار قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ور از روی خرد بودی چنین بیداد ننمودی، ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه تدارک آن ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت دران نفع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه بجهت
زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
اندانچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقت از خانه غائب بود چون باز آمد دانه را اندک دید ماده را
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پیدا شود از کثرت
برف دانه در صحرا نیابیم بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی
و از طریق حزم و احتیاط اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ و نوا هست
چیزی بکن ، ذخیره نه از بهر بینوائی خویش ، کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و هیچ
وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد
پس در فصل زمستان که ابر آنها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید
و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار یگانه
نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و می گفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی
سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای که تعجیل ، زیان کنی و کسی را ز زیان نیاید سود ، و
فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فصل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث بر مند و وبال بر و باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن
نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و با او دمی نسازد
ملک گفت ازین عمل بر ثبات و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تنها بحرکات
و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را سپاس خود د

خشم حکم سازد و من درین کار چنک فرو زده ام خاصه آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن
روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و
مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه همه ابواب نصیحت در زند و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در
نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و
یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار ملال
کند محق خواهد بود و چیلی یار و فادار نه از عزلتی ست و نه در زندگانی ساحتی فرد ذوقی چنان مذاقی دست
زندگانی بی دوست زندگانی نیست ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از
حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده است یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابوده انگارد و دوم آنکه
ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات
جرأت جایز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در
نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی از مال
وی از مال خواجه بر گذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر
اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر
جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اهلی
را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانکه
سخنان مفاد صفات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تر از سنان زهر آب داده باز میداد و سخنی در
ست چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

زرش میکرد و متواضع تحمل کند بر او احتمال است؛ چه نه عقلی که خشمش کند زیر دست؛ تحمل چو زهرت نماید نخست ولی
شهد گردد چو در طبع رست؛ عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب اقبالش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده؛ من بنده که یافته ام
جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود و الحمد لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک خلد و اشکال وی نشان جوید ع جز در آیینه
و آبش نتوان یافت نظیر؛ آنچه بزرگوار ذاتی است بکمال حلم و حکمت آراسته و آنچه نفس نفیسی است بزینت
صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر چنین نامداری
افتد؛ مثنوی: بزرگی بناموس و گفتار نیست؛ بلندی بدعوی و پندار نیست؛ از آن نامورتر کسی را مجوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی؛ ملک گفت ای پدر تو نیکو دانی که من بنای کار بر قاعدهٔ رحمت و رافت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده؛ و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت کرده
اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب
جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است؛ وگرنه همت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه ایست که
بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد؛ قطعه: من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش؛ یا نه کاهم که بیکباره جهم
از شعلهٔ نار؛ یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم؛ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار؛ و من در حکم بقول ارباب حکمت
بی اختیار بوده ام و گفته اند الجواد قد یکبو؛ ع اسپ خوش رو نیز گاهی سکندر میخورد؛ و تو بر گفت آن نوع
حکم نادر بود و النادر کالمعدوم؛ و حکم امروز تدارک آن کرده و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار
و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران زخمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار در
مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع
اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود؛ ع هر چند گنه بیش کرم لطف تو بیش است؛ ملک گفت
چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار مراحم بر صفحات حالات مشاهده بیند هر آینه در مقام
اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست؛ مصرع: والعذر عند کرام الناس

مقبول شد وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک
تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و
هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد
گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی + گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو + چندانکه ملک این سخن استماع
نمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای
محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر
برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد + به تن خسته دلان جان دگر باز
آمد + آنکه چون غنچه بپرسش لب جان بخندید + رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد + پس بفرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و
مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که سفاهت من بنابرآن بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را برهان عزم قتل او میافتم غائبانه
بدان هم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او مایل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتقاد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند روز تر بتو خواهد رسید این
ساعت باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید
ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوب ترین وجهی نمود بیت بیا که وصل
ترا از خدای میخواهم + بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم + وزیر از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت
را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد لاجرم غنچه شکایت ز کار بسته مکن + که باد صبح نسیم گره
گشا آورد + ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندگی بجای
آورد و زبان منت داری و شکرگزاری برکشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که
شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بر این امل بسبب آن وجود گرفت و گرنه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود ای بلار قوی دل باش که دست تو
در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ فرمان برابری یافته است و بهر چه گوئی و کنی از حل و
عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلا جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه زحمت
بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابیم از هزار یکی آن شکر نتوانم گزارد بیت باآنکه بصد زبان بر آید
هر موی کی شکر بهارا ادا تواند کردن، اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نماید تا خاتمه
عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این نصاحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی
مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و
از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست مثنوی یکی معتبر جشنی آراستند گلستان
عشرت بپیراستند، ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان ریخت و بادهٔ خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد مثنوی چو از بادهٔ نشاط انگیز گرد بازار لهو و عشرت تیز مطرب
خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آورد و نغمات اغانی نوید عیش
و شادمانی اشارت کرد و لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ
از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی شمعی چو زهرهٔ رامشگری صراحی درخشنده چون مشتری
لقا زن نوای طرب گشته راست بنوعی که طبع فریبنده خواست، بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و
طرب گذرانید بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز بتفسیدن آورد شب را بروز، ملک بار عام
داد و بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار بر قرار و زیر شرط خدمت بجای آورد و باصالت خود و وکالت
اهل و اولاد ملک از ابراهیم داد طلبید و تعبیر خوابها بنمط مذکور تقریر کرده بود و تکرار گرد و حکم
سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهم
را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را
در پای فیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غداران اینست مثنوی هر آنکو که دستم خنجری برکشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید *
چو سندان کسی سخت رویی نکرد * که چون پتک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم مالک
را باو زیر گذاشت و خود با ایران دخت بمباشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد
شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را *
اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر
خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان
است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را دستور کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناء
کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تنک بجانب وقار و بردباری
گرایند و هر که بنهایت اهل اختصاص پایه بر آید فرق همتش تا تاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف
منقبتش بخلعت حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست را بمرتبهٔ اعتبار برساند

قطعه
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار دوست شود و بر فا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین کرد برقع کشای * که چون رای دابشلیم این
داستان از بیدپای حکیم استماع نمود و تا لیکه از فحوای آن روایح بهجت بمشام قدسیان رسید
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز ذات
تو روشن شده مسائل * وی وهم را ز ذهنت حل گشته هر مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و
مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران فحسبتم اکنون
از گوید داستان ملوک در وثوق ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد
و شکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در صفت ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه

دولتی که از کارخانهٔ نصر من الله وفتح قریب چهره کشاید و هر عطیه سعادتی که بمضمون وما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجانب سلطنت مآب مخصوص باد قطعه تا بسترو مدت صبا دائه چمن • گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان • گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد • محفوظ باد از اثر غارت خزان • قوی ترکنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و بادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرمایهٔ دانش خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را باده بوی قوی گردد و هم رعیت را بحمد و امیدواری از و روی نماید مثنوی خداترس را بر رعیت گمار • که معمار ملکست پرهیزگار • وزیران خدا باید اندیشناک • نه از خوف سلطان و بیم هلاک • و البته دروغگوی و نادراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان خللها زاید و اثر ضرر آن مدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نمیباشند و بآخر هم ایشان روی بترجیح نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند • آخر از ان بگردد و عزم جفا کند • برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار بادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مردامین پسندیدهٔ خالق و خلائق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و بادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه ولی همت قدر انعام و کرامت پادشاهی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع اذا الریح مالت مال حیث تمیل • و نسبت بیوفایان گفته اند فرد

در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش و چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دیگر ۔ و پادشاه را باید که بنظر محاسن اخلاق چاکران کند و تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق معاملهٔ هر یک بشناسد اگر آغاز تربیت و تفویض کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول باید و ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بست آئینها زمین قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان ۔ و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف

مشکبار بوی مشام ایام را معطر ساخته مثنوی لب لعلش نگین خاتم جم + دهان از حلقهٔ انگشتری کم + زرنگار
عارضش روی هوا العل + خم زلفش درساتش کرده صد نعل + عذار بش قبلهٔ آتش پرستان + دهانش از
تنگدستان + بادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف
ستر و صلاح پرورش دادی و روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب میفرمود و بادشاه را زرگری که در
صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز
زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در چیره دستی بپایه که
بمجرد دیدن صدف قیمت زر که در رزر چون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ کرمی تجربه محک
از غشی و صفای زر خبر دادی مثنوی روز و شب کوشیش هنر کرده + تو زهنر کار خود جو زر
کرده + هر چه توان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده بود
و بعضی از مصنوعات نیز بنام کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل بادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز
بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب بادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم
او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه که آفتاب و ماه سایه بر وی نیفگنده بود او را در پس
پرده راه داد مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این بادشاه وزیری داشت بنهایت
عقل مشهور و باصابت رای معروف مذکور رقم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ نصرت بود و از تیغ
عالم آرایش طرازنامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقادی بودی و
اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیت او آب حیات افزودی فرد کلک تو بارک
الله بر ملک دین کشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید که
بادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة
رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده تعقیبی که از دائرهٔ مناسبت

خارج نبود خان جواد کلام بجانب مهر زرگر منعطف ساخته فرمود که تمام سلاطین سابق ارباب
حرفت را در صدر اصحاب مکنت بنا ورده اند و ایشان را هم در میان امرا و همسران
بزرگ گردانیده و حالا که این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید
نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان
او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و تمامی همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع خود مصروف و از
چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید بیهوده ثمر دارد امید و من مشاهده کرده ام که هرگاه حکایت بنسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن
سفله از رعایت حال او بغایت ناخوش و رنجیده گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری
با دیگری نداشته باشند **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام جز خس نگذارد کسی را بجام گنده تک را
چون شانی بخوان بیشتر از آن خورد افسوس آن دو سزاوار تربیت آن طائفه توانند بود که
عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل هرگز اجتناب باید نمود چه از
مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت
امانت کند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخلست از وی حایز توقع
توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت ز هر
فعل بد بدترست تمامی بدیها در و مضمرست پاک گفت این چنان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبائی معنی دلیل
است که الظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد
فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بوده و اگر
حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که
صفحه عذارش آیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسار حالش
بجمال خوبی آراسته بود و اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نتیجه
لطافت معنی است **فرد** هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی مگمان بد بسیرتش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمینامند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا و از خلقی بر آید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او
مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را باز نمود عیاری کار از آن بازدان گفت نه دشت حکیم در گذشت گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی فرد روزی به بختی بر که در صورت و معنی با هم بهم از یکی خیزد لشکر و ان یک
زبهر بوریاست تا ناک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه
تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای میسازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد
خون در ته نافه مشک اذفر گردد و آن آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر نه
گردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نکوئی نتوان داشت فرد بید را
گر ببرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد
گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب در کس نشود
سگ نگس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ نگس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با
چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل
بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس
جهانداری بر قواعد رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده فر دلگشاده
حشمت او دست عدل بر عالم گشاده بهیبت او پای ظلم در زنجیر آورده السیری در وجود او آثار رشد

و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارت جهان‌کشائی در طلعت خوبش هویدا فرد روز ولادتش چون نظر کرده
مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست، و بر کتف این پسر بلند اختر کف دستی خالی سیاه بود و
ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل
دیده ایم که هر کرا چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد و ملک بدان مژده خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک نژاد و ملک حق رعایت
همسایگی بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب در سوی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و
آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر
آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال
طبع کودکان در نهایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بران دستور بصلاح
انسب که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند
و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را چنین مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات ازو متصور
می تواند بود مصرع که نفس خبیث هر چه گوئی آید، ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من
بسیار عزیز است یکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی باشد و دل من
شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر خاموش
شد و شاه کفشگر را طلبیده بانواع تلطف در بارهٔ وی از دهشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود
که تو ما را همسایهٔ و این جگر گوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهیم که امین و رقیب او باشی و از آب
آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبت مشعل روز باد، من بنده خود در قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین
رتبه که مقصد اقصای آمال است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را
زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد سنگی که درو
نظر کنی زر گردد، امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان

اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد ولی دهشت او را برداشته بکار خود آورد
و بیارگاه شاه بردی وگاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر
اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت
توان برد گوی + هر روز پادشاهزاده را گشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی
و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر زبان شاه را بجان قبول کرده تا بآنگه که خدمت بربست و
ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف
پر تاب بنفشه‌اش نافهٔ مشک نا گشوده و شمال از جعد پر شکن شکنش عنبر تر ربوده و ریاحین جنان از
از روایح گلهای سیرابش مست طراوت جستندی و شکوفه‌های نهال سدره و طوبی از انوار اشجار پرآرایش
صفت لطافت وام کردندی شعر خوشتر ز بهشت باغ خوبان خلد برین بود + دران خلد برین گل حور عین
بود + نسرین ساقی + نرگس جام بدست + بنفشه پر خمار و سرخ گل مست + افکنده سنبل تر زلف
بر دوش کشاده + دنسرین را بنا گوش + نوای بلبل داد از دل تاراج + نکیسه عاشقان را کرده تاراج +
شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی و بتخیل کر شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده
بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی بدان باغ نهاد
و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت
لئیم او را بمکر و خیانت تحریض نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است
بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پیش از دارالملک دور افتاده و بادرستش با همه
اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده
پیرایه و لباسش را بهای گزاف بفروشم و باقی عمر در رفاهیت و فراغت بسر برم

فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش ۰ دولتی روی تو آورد ز کف مگذارش ۰ عاقبت آن بی عاقبت
خاکسار را از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی
خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق بر پشت
جمازه بسته که باد تیز گرد در سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پای از تعریف نمودی مثنوی
بسرعت با فلاک پیشی گرفتی ۰ بسیر با قمر خویشی گرفتی ۰ گهی سوی نشیب عزم چون سیل ۰ گهی چون بخار
بر هوا میل ۰ و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر
را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بر وسیر دندی گوی مسابقت از وهم
در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی ز آسیب گام و سمش
گاو تاب ۰ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ۰ هیچ باک روی از فلک کم نبود ۰ غبار رسیدن او وهم نبود ۰
و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق تک رعد صدا عالم پیمای سوار کرد فرد زمین نورد چو شوق
دراز گام چو هوش ۰ سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو دوران ۰ و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه
برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک
زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و در روانه
از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند اما از جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز
مستغرق شدند که آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخته
تا بهوش باز آمده و چون از شاهزاده و کنگ نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با در پسر در میان
آوردند ملک سواره شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ و سرو خرامان
من نبود ۰ و آن نو شگفته غنچه خندان من نبود ۰ چون ابر نوبهار بهر سو گریستم ۰ کان سرو پیش دیده
گریان من نبود ۰ اما چون ماه از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل
سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود
نرسیدند قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت
عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حال بمحوای این بیت استفاد میشد
فرد دارم امشب گرمی در سر که نشستم ز پای + تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع پس همه شب
بسوز دل بسگیند راند تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت فرد
هیچ چیز یک نفس با قیمت کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع + آخر بر دو از تنگی الی
ربک و رسیده شمع حیاتش بنشست باد کل من علیها فان کشته شد مصرع رفت از ین گلزار خار حسرتش
در پا ماند + تجار دران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر
اجلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر رضا بمصابرت
نهاد و پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع + گفت مرجع نیست جز انا الیه
راجعون + اما گفتگوی شاهزاده + را بابک تمام برده بعد از انکه جواهر را تصرف کرده بود او را بازرگانی
فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد یوسف چه اگر هم سر شکستش بخریده مه + تو قابل آنی که بجا نهانجز مدت + هرگاه که آن سرو
ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار هست
جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بهر رهی که گذشتی برای دیده
بر + هزار دست دعا از آستین بیرون آمد + بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکای تمام
داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم
وجود وشش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن
آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار + به بند دیده گرت جان
بکار می آید + صواب آنست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس
است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده

تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چارده رسید
فرد چارده سالهٔ چابک شیرین دارم که بجان حلقه بگوش ست سر چار دهش ه بار دیگر بدار الملک
فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگانان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان
خاص فرستاد و روز بروز در ترتیب او می افزود تا بمدت مدتی از سائر امیران امتیاز یافت
و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافته انس گرفته بود
و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری
چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس
با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که
بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان نقش
خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست نقش
خاتمش ❊ هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش ❊ اگر تحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بشکر
خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهت تو بردارم و عنقریب بسریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل در زراعت من مقرر داری
مصرع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله ❊ جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبانگاه
بخوابگاه ملک در آمد دست جرات بانگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر
عاجز آمد نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف تخت جامه از
برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف
دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در ریگزار فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری ما را

برین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که دیگر بعد ازان از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل آنست که بر خاطر
اشرف ملک مخفی نگردد که صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سر افگنده میسازد و زرگر از جمله آنها
ست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را به حد افراط رسانید مصلحت
آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد تا بواخللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج
اندیشیدن متوقع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین را تلقین دولت در کار و شروع
نمایند بلی بمدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات
آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آثار فضل و ادب نه مفاخر اصل و نسب
مثنوی از هنر خویش کشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را + آب گهر ای کهن راجوی + در رجو کهن
گشت شود زرد و زردوی + شرافت و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیده یکی از ملوک
عالی قدر گفته است سخن دار الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم سر رفعتش
از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بشورستان
وزد در رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد مثنوی
سلاطین هر کرا از پیش رانند + ز اوج چرخ بر خاکش نشانند + چو چشم صبح بر هر کس دمیدند + جلباس
ظلمتش را بر کشیدند + ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت برافراشته امید چنانست
که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت
اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده باشتیم و عده
و عید تصرف در مال مردمان آغاز کرد در روز جهت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد و بدان نوع
که مدعا بود نه در خزانه شاه یافت شد و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بازرگان
پیش آمد و چندانکه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من

شنیده‌ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار داردکه جوهری فلک دانهای چو اختر تو اهر انجم را بر طبق لاجوردی نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا دریتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی و درخشندگی * اگر پرده از رخ بتابندگی * و تبصره او یاقوتهای خوش آبست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا آن همه سنگدلی بصمیم سینه اش بهزار نازنگاه داشته **فرد** قطرهای باده را مانند که در هنگام دی * منعقد گردد درون جامهای لعل فام * و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره مانده مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید **فرد** زنور بصر فرد معلوم شد * که سبزه شود روشنی چشم فزون * و در درج جواهر او لعلی چند ست رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزند و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ * فیروزه اش نشانه از چرخ سبزفام * ملک را امر باید فرمود تا این رخشی جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت باز فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید آن گوهر حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده را احضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آن را در میان آورد وزرگر آن را نپسندید و ملک را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام مست ناقصات العقل مست و بجز دید دو دمه دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت کامگاری و خدعه نفس ستم پیشه راه دگار گشته به شکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دو دبد نامی چنین که از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

با دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد تا آنکه
خواطر الیف عواصف شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از
خواص بجرم آید دختر بچهار باغ بیرون رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را
دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد حیف باشد نظر بدیواری که بر وی صورت تو
نگار کنند باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر
من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در
بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره زرگر در بیابان وقتی که غبار ذیل در عرصهٔ زمین
بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی * سیه
رنگ شب تا پشت ماهی * بیخودوار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار دوران چاهی فرو
برده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی
از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداختند و روزها چنان قرار در تنگ چاه ماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر غزنین عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه سخت گرفتار
آمده و بپایهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد
او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت
بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر بچه در رسن زد و
چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد
آن به سعی اگر گاه گاه * چون تو مظلومی بسر وقت طلبگاران رسد * بدان که ترا بر هر یک از ما حقی

بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من
در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی
طریق حق گذاری رعی افتد ببر گفت من در حوالی شهر بطلان بیشه وطن گرفته ام ولیکن که اگر بران موضع
گذری فرمائی بد انچه مقدور تواند بود در هم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار
کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا
نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و یاد اش
نکی بدی لازم داند بکمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید
بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار روا زانکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد و اکثر اهل
روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را یوسف اند و دل گرگ
راگرگ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و جبلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ
او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنید فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید
بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح بسخن ایشان التفات ننموده رشتهٔ زر گذاشت و مناصحت بغرض را بسمع قبول استماع
نکرد و زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذر ها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شما
و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذر ده شاید که مکافاتی
بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف
عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قضا نفاذ یابد دیگر باره شرف
صحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم و بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس
بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ مستوار شد پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن سواخطاء و زیر منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چند انچه
اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند موقوف قبول نمی رسید تا برین قضیه یک سال

بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سی صد درست زر بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هرچند مرا در غربت کار بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در انداد دیا دلیکن هوای مولد با لطبع سازگار تر است و آب سر چشمهٔ وطن در کام دل خوشگوار تر **فرد** اگرچه نرگس را نهاد سیم و زر سازند · برای نرگس هم خاک نرگستان به · پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزینه بود در رسیده فرود آمد و در از شب گذشته دو دزد خونریز انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شگاف شان سپر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران پر کین و خونریز · بقصد خون مردم تیغها تیز · ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کردند و دست و بالش بخم کمند محکم بر بستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود هم چنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که بهتی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی بیخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر باید کردن · شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود چه حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از دست بیطاقتی شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر دلم کند فریاد · لیک فریاد رس ندیدم · اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه بغم اندوزی نالید و میگفت دریغ و دریغ درین مهلکه تنها بمانده ام و کس از حال من وقوف نیافت تا همدردی پیدا کنم و بسوز درون در رطه فنا افتاده و بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد** دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته · جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست · درینوقت ببر تیز بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنیده و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرده در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته کمند بلا دید سیلاب خون از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو برچه سوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خزائن روزگار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش زنبور از کوان نخورد · کس گلی هیچ از بوستان نچید · وهرگاه کسی بدین نکته دانا شد حقیقت این

حال بروی منکشف گشت نه از خسته خاطر آزاری گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای
تازه خندان رستن چون نسیم بهار سراج طرب باید انداخت که نه غم او را مداری است و نه شادی آن را قراری
مثنوی درین راه هستی که با نیستی رود و نباید شد به بست و نیست خوش شنو و چشانده آب در آتش نشانند
بجنبد چیزی اگر دراستانند و به بستانند و عاریتی دارد و بجز داده ستد کاری ندارد و بس قصه زرگر
در ربودن و در بسته آنجا افگندن تمامی باز راند و گفت خوشدل باش که همت در نومیدی
بسی امیدست و پایان شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی نخواهم نمود
اهم مهمات خاص کردن ناتست پس بند های سیاح را بگسست و او را بجائیکه خس و خاشاک فراهم آورده
رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میاد و بدل فاسد
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی در دزدان بر داشت و در عقب ایشان
روان شد ما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه رفتند و صبحگاه فرو ماندند و بسر چشمه رسیدند
خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
جانشکاری را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرده و بسته زر
رخت را بشگافته و اول همیانه زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز در خواب
نشده بودند پاره دیگر از سروپای سیاح ببرده در موضعی مخفی ساخته حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با
بعضی از رختهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجا نهاده و باز در بالای درختی مترصد کار
ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند و چون اثر رخت نشانی ندیدند سراسیمه و
حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی به آن دیگری بکدورت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای
آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی
نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و
پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل
ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و هیچ جایی که مانده است بتگ پای بیرون بریم صو

هست درین بادیهٔ دیو لاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع ساخت * چون جگر
افسرد و چون زهره گداخت * هر که درین راه کند خوابگاه * با سر خویش از دست رود یا کلاه * پس
دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد
و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب بالباس ظلمانی از
چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده
بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز هر پرتو دو خاک * بوزنه سیاح را بدان حرشیه
برده زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان
را تصرف نکرده و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از
دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح ازو ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که
ایمن باش مصرع مارا حق نعمتی تو یاد است * و بر سر پیشتر آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نمود والتماس
کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر رعایت خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق او ان
باشد هر طرف میگشت تا ببر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد و دختری را دید که بر لب حوض نشسته
پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک سر پنجه او را بر او ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم
اعتذار رعایت نمود سیاح نیز بلاطفت او را بعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال
آشنائی زرگر اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت
انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه بتقدم مراسم انواع احترام خواهد نمود
و در تقدیم ابواب تملق انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مداد و معاونت او در [illegible] [illegible]
بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است ببهای نیک در گذار خواهد رفت چه
بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود
که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی بارگاه سلطان نهاده و زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده

میخواست که یکی از یاران را به بند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید بانجا رسیده
تمام نموده او را با اجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور
ماندن از ملازمت شاه و اختلاطی که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید
آمده و ارکان قوت تو از تند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا در رشته چند است و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و ترا در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش
هر چه خواهی بر دار که در ان مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک
دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از ان است که محاسب وهم از
عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت متمکن باش تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که از دست بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آنرا ضائع گردانم از فوائد حزم و خردمندی بهره نخواهم یافت پیش ازین از پادشاه با
من منبر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او را رسانیده اند و اندیشناک که قاتل دختر را می طلبد بهیچ وسیله به
ازین نیست که سیاح را بدست پادشاه سپارم تا بالقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بر تربیت
خود ترقی نمایم اگر عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون آن بیچاره کار را دید
زرگر را گفت شهر گشتی مرا بدستی و کس نکشته بود و زین زار تر کسی را هرگز نه بیند و این سزای
من است و هزار چنین جزای من که گمان بردم که ادگتا هگار است و این سخن برای مکافات بد کرداری
نمیگوید و پیرایه نیز مصداق آن سخن شد بفرمود تا او را بگرد شهر گردانند و محبوس ساخته روزی دیگر کیفر
فرا گیرند و تعزیت بر دارند او را بالقصاص رسانند در یوقت که او را بگرد شهر میگردانیدند مار از بالای بام
دید و انظاره و مشوره بود چون یار خود را بدان حال دید دلی اشاد بعد از ان که او را بزندان باز داشتند
نزد یکی وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجزع شد و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بد گوهر

وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان زرگر
کرتو روی از قول یاران برتافتی و نصیحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که آل حال تو
به ندامت خواهد انجامید فرد من همان روز فریاد ز طمع بریدم که عنان دل شد از کف مشتری مراد
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از تک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر
چیزی حاصل نمیشود و مرا این رنج بس که از ناشنیدن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و رسوای
مردمان هم + اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه توانند بود زرگر گفت دیروز نام
شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح که بزندان آیند
و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو
ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و او بسوراخ خود
معاودت کرد و وقت سحر بام کوشک بادشاه برآمد و از روزن آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح
بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک بر بالین او نشسته بود و غم فوت
وختر بانده زخم او در حبس شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانکه از تریاقات و دوا دفع سموم
معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است و این
سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا
در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند و بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند
سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج
این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک سزد که یک نفس گوش هوش باستماع حال مظلومان بگشاید
مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش ؛ اگر دادخواهی برآرد خروش ؛ و درین دستگه هر که بیدار نیست ؛
جهانبانی او را سزاوار نیست ؛ دل ملک را از استماع قول سیاح خرسند شد بطریق لطف فرمود که حال خود
را از مبدا تا منتها باز گوی بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند و براءت ذمه از آن گناه به ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر انضمام کرده بکمر خود رانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد و ملک خلعتی
فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد و در
دستهای زر باز و بانده نزد پادشاه بهمان تقریب که داشت برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که عوض
سیاح زرگر را بر دار کشند و صدا فرا داران زمان آن بود که اگر نامی کسی را در بلا افگندی چون افترای او
در آن ظاهر گشتی در عوض او کمترین آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم
مظلوم خواستندی که بجا آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس
بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از نحوست
ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و مکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی
درین دار المکافات آنکه بد کرد ◦ نه با جان کسان با جان خود کرد ◦ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ◦ همیشه راست
کار و راست خو باش ◦ این است مثل پادشاهان و اختیار مقربان و تفحص احوال مستحقان و اگر ملک طلب آن اصل بی ادب را
زمیت نکردی حیرتش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا سیخ بر سر رست گشتی و اگر گوش باستماع قول
مظلوم ستمدیده نه کشادی حق از باطل رستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را بدین بی احتیاطی کسی آیت نکنند
و بیهوده در حق کسی پروانه سیاست ندهند و یقین شناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود و جزای
بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته
است و کار فرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی
دنیا و سبب نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر به کسی میکند سپهر ◦ هر نوبتی
زمین بکسی میسپرد نشان ◦ چون کام جاودان متصور نمیشود ◦ خرم کسیکه ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته‌اند
بحر طبع رشحات آب زلال علم و بر داشته ضمیر منیرت دست فکر و روزنی هزار بار نقاب از جمال علم و
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک
آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و
داستان ملوک در تربیت نما و متعلقان شنیدم در خللهایی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آمد مطلع
شدم اکنون عنایت فرموده بمضمون وصیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در تمیمی سخن راند که چرا
حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت
و رفاهیت روزگار میگذراند نه آن را عقل دستگیر است و نه این را جهل و حماقت از پای در آورده دیگر آنکه به
که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ تواند شد و بکدام
چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و سببها
ست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ غرور و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات
آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل آن بقضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا
وسائط و وسائل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک روزه محروم
بوده‌اند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته قطعه گنج شاهی دهند
دونان را و بهنرپیشه نیم نان ندهند مسند صدر را اهل دانش را العیاذ بالله ره بر آستان ندهند و هر آینه این
حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را هنر و تمام باشد که بدان جمع
معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی
زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر
بسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن داستان رنگین و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ؛ ببازو دلیر و بدل هوشمند ؛ دو پسر داشت بانواع آداب تحلی
کشته و باصناف فضائل آراسته شد بیت یکی دلها بهمت شاد کرده ؛ یکی جانها بعدل آباد کرده ؛
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای
ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده
بجای پدر بنشست بیت تفتخر زمان شاه جوان بخت ؛ بآئین پدر شد بر سر تخت ؛ برادر کهتر چون
دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد فرسای برادر مهتر افکند و قائد دولت زمام توسن ایام را در
قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله
فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی
براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ؛ بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم ؛ شهزاده
تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز به منزل رسیده به تنهائی و غریبی خود گریان و عربان
کشت فرد بر دو گامی گرد چشم چشمه خونین روان ؛ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل
است ؛ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود
و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده بیت
در مهر کشاد گردان سپهر ؛ بیاراست روی زمین را بمهر ؛ ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی
سلسله موی با طراوتی بنهایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد مهرویی دید کو گوی قباحت
از کمال حسن بر باخت و از رخسار او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی
گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون مور چه
پیراهن گل ؛ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ؛ خطی زنجیر گرد ماه گشته ؛ خرد سرگشته خطش گمراه گشته ؛
شاهزاده چون آن خط دلکش در رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی برفروخته ؛
چون سبزه خلیل کز آتش برآمده است ؛ با خود گفت گر بار محنت هجران را بقوت رفاقت این جوان توان کشید
و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی اور اکه همرهی

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی
دور از خم زلف تو در چنگ آید * از حال بهشتیان مرا ننگ آید * ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند *
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صائب تدبیر درست
اندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ کسب را بر گردن روزه بستی و در وقت معامله بچستی و
چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چالکی شیرین زبانی *
بدانشش کارسازی کاردانی * بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زادهٔ توانایی روز زمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی بحدی که سر چوب خشک که در زمین نشاندی تا
نهال بکمال رسیده میوه‌های تازه فشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی
بی آنکه تخم در ره فشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب * زرع را منتظم بدو اسباب *
مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خیر از تفاریق رفقه
ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل
می پیمودند و بمدارم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی هرکرا باشد همنشین
دوستان * هست در گلخن میان بوستان * هر چه میجویی به صحبت قائم است * هذه آیت کاری آید
درست * دل ز هر یاری غذای میخورد * جان ز هر علمی صفائی می برد * از لقای هر کسی چیزی
بری * وز قران هر قرین چیزی خوری * چون ستاره با ستاره شد قرین * لایق هر دو اثر زاید
یقین * بعد از قطع مسافت بعیده بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزل نیکو
اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت
که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد وجه قوتی و نعمتی بدست آریم
الغرض روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار بامتیاز تقدیر الهی باز بسته است و

کوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هرکرا از آدمیان خردمند تر باشد بر آنچه در طلب او خوض نماید و عمر عزیز را فدای قراری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
انجهان بر مثال مرداریست • کرکسان گرد او هزار هزار • این مر آنرا همی زند مخلب • وان مر این را همیزند منقار • آخر الامر بر روند همه • وز همه باز ماند این مردار • و روزی که در کارخانه تخن قسمت
ُمیهم متعین شد بقسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال
چیزی نباشد مثنوی گرچه پیسی لقمه بدست آوریم • بیشتر از روزی خود کی خوریم • پس زپی انچه نه روزی
ماست • اینهمه تشویش کشیدن چراست • راه رضا گیر دو بر بند شو • حرص بنه یک سو و خرسند شو
جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در استجلاب مال و ثروت هر کجا
جسیم جمال جلوه کند دلها آزاد تابع خواهد بود و هر وقت که طلایع ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو
اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود • هرجا که بگذرد همه چشمی بر او بود •
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و
اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمیماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کار شناسی و
معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هرکرا پای معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل
دستگیری نخواهد کرد و هرکرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز توقف بر معاملات پای مردی
نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود • در فراغت دل بر رخت گشاده شود • دهقان زاده
گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از وی فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی
داشتی بایستی هرکه دانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی نوای دولت او در فضای
سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان را زندان
احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نشنیده اند در بوستان تنعم
و مالداری و تماشا کنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد • تو اهل
دانش و فضلی همین گناه بس • پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

و حسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی** کسب کن تا زر
بدست آید • گر ز عقل تو هیچ نگشاید • شاه با آنکه تخت دارد و تاج • زر کاسبان بود محتاج • چون نوبت
سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایید و از سرّ این مقوله
که در میان است شمهٔ باز نمایید شاهزاده فرمود فردا آبروی فقر و قناعت نمی بریم • بابا دشنه گوی که
روزی مقدر است • من برهان مذهب لم که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را
نیز که سگینه به پیرایه حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما بدعا آنست
که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و
تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت
فایده ماده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت
خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و آنکه بمقتضای مشیت الهی
هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان
تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت • فسون ما بر او گشته
است افسانه • پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده
ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بگردن باید گرفت و بتسلیم رخت اقامت
بنهاده ع در بیابان رضا بقضا دادن ست و بس • چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی
تفویض نمود باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده
و اسباب زراعتش دست درهم داده و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و در سه صد دینار زر جمع کرد
و بدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره
زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لعیش را خندان ساختی **بیت** آنان بمیوهٔ زعفران ...
شد • گر چون زعفران شادی انگیز شد • روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جائی

مضبوط ساخته دوستی عزیز برد در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشنده رو
که بحکم مستور زنیست او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و در درشته در سبو
آب انداخت و با خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بیفروزد سبو را از آب تهی دید بر داشت
و بدر خانه آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید با بیستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
انجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد و زن او را التماس نمود که تحمل این زحمت شود بمقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صره زر در ان بود بمرد داد و قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه
حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود در سم تفحص بجای آورده صره زر دید نشاطی تمام در آستین کرد
کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ور نه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و عنا که رنج دادیت نعمتی وافر روزی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف
می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شده و زر را با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جای دفن کنم از
مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و به هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد
ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از ان که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پرساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد
و همی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت
کفایت مهمات بشهر شتافت نمود گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با آنچه داز ده مهمات

کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه
خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه
آورده طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بر آرد و جای
مضبوط دفن کند چندانچه بسعی بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز
گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیدهٔ حرصش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین بر سوای
حال او می خندید فرد جامعی که بگرید بهر مال و منال بیقین بدان تو که بر خویشتن همی خندد دهقان
ساعتی بی خبر در ورطهٔ تفکر افتاده زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و
گفت ع نگهداشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا
رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشته از الواث
پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان درستی بر داشتی و بر سر دادی و بر چشم مالیده بجای
باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن
اتفاق بچنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست
آمد بعد ازین جای این صره نزد جز گریبان نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد فرد جدا
از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود
داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاق
حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل
کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از اخوان احسان او بی بهره
نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت
و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم
اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت می‌بایست اسباب مهیا باید کرد و بمعنی ترا با تفویض از ساعنم
توکل بباید چشید فرد غافل مشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل می کن زن دم در کشید

ودهقان صرهٔ زر در کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده
بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه آورد در ده
تعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید برفور برداشت و با
و فور مسرت بدولت بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام
ست هرچه ازین برداریم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار همین عقد نرسد در ضرورتها
صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی بست و
زر در بغل درکشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر
یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن
آغاز کرد ع بسیار بجست و پی مقصود نبرد ه آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با
عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای
بی عاقبت بحفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی
اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی قدر بدر دوری اگر مبتلا
شدیم سزاست ه چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ه محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم
و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کیسه بغیب و
روز محنت کشد برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور
بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر درافتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی ای که گهروار دم
کان میکنی ه جان ز برای دگران میکنی ه چند بافزون غم افزون خوری ه سیر دمیست هست چرا خون خوری ه
چند کشی از پی هیچی گزند ه کوس تجرد زن و باش ارجمند ه پس دهقان توبه و انابت اشتغال
نموده و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته
مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد در خط تسلیم نهاد ع
بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ه و از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندی چسپانیده

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا زر ها از وی بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب
خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجای میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده
بهمان چاه انداخت دهقان بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گهر با
جست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد
چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غائب شده بود بمن از غیب رسانید پس نذری که کرده بود وفا نموده مال مبذول کردن گرفت و بعضی
بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان
شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد یوسف روشن روی خود را در چاه ندید
یعقوب وار نفیر وا اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن
محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین + باید
چون دیده از آن نعمت دیدار جدا + پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت تا بعد از مدتی
بشهر آمده گذرش بزاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم گرداشت شبان را ضیافت نمود
بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورده شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از
کلام او بظهور میپیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از
من گم شده است ار از سلیمان گم شدی + هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی + مرا آنکه سه صد دینار
زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن افزودی فلان روز از ترس
ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و
پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز کرده
بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون

محقری که مانده است بر طریق هدیه بدوست تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر
تمامی آن مطالبه نماید ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باز
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که نقش توکل کشید
چهره بمقصود بر آورد پس بدیهه دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت است امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این زر را که مایحتاج باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی و نیفتی که لا یلدغ المؤمن
من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بران گوسفندان چرانیدی پاره از وی مجوف
ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده
بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصای دید که آب بجانب وی آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ
میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را با تمام رساند که ناگاه دامنش چون
طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و شمرد صد دینار تمام بود و بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره
دست بذل و انفاق بکشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
تر حال عصا و صد دینار را باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود
از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان
سرچشمه صرهٔ یافتم که دروی صد دینار زر بود دهقان را در چاه انداختم و این صد دینار خود
تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار
داد بدانکه صرهٔ از من بود بر سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن
بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار نیست که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند
گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بکس نخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود
که تا یاران نیز سر رشتهٔ قناعت از دست ننهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند و از

اعجوبه‌های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه
آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن افق
بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت چو از چهرهٔ
مهر از سپهر تابان شد * شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد * بزرگ زاده برخاست و گفت شما فارغ
باشید تا من امروز ثمرهٔ اجتهاد خود بنظر آرم و فردا که نامزد گیتی باشد هریک بنوبت تدبیر وجه
معیشت بکنید دوستان برین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بر شهر آمد پرسید که درین شهر
کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ
گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران
نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران
آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید
تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز * برون آورد
سر از غرفهٔ روز * جوان زیبا روی را گفتند که امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من
کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن بیت
کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست * که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی * درین فکرت بشهر در آمد
و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی * که پیدا شد ز هر سویش خروشی * بزد دست و
قصب از سر بیفگند * و کمند دلشکن در ره بیفگند * کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل
در خار خجالت از طراوت او چون نسرین منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی ولطافتش دست برسرو بانی درگل مانده فرد سرو من از چمن جان ودل آمد بیرون ۔ نسبتش نیست بدان سرو که از آب وگل ست ۔ اگر حدیث آن لب کریم لعلی ست شکر آمیز ۔ اگر قسم آن جعد خوانم بلائی ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خطاست ۔ گلی وسبزه از رحمت خدا کرده ۔ در بهر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم مع که این جمال نه در حد آدمی زاد ست آسی کنیزک تدبیری اندیشید که این مرغ همایون بدام افتد وسیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد ونزدیک جوان آمد وگفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان کیستی ۔ شیرین لب که وشکرستان کیستی ۔ شوری ست از لب تو ببازار کائنات ۔ آخر بگوی تا نمک خوان کیستی ۔ آسے نازنین بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب بی نائی وغریبان شکسته دل میباشند و امروز نیمی تر وتازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاوید یابم و ترا زیانی نبود ۔ جواب داد که فرمانبردارم وهیچ عذر نیست پس بهانی نان رفت و تا آخر دنیا با او به سر برد مثنوی هوای دل هوس راشد عنان گیر ۔ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ۔ عروسی دید زیبا دل دروبست ۔ تنور گرم حالی نان فرو بست ۔ بیگاه ان که متوجه بر مکان شد زن صد درم پیش نهاد و عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بدر شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاده و دیبای زربفت آفتاب بازار کان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت نه چرخ گوهر فروش ۔ ز بازار گردون برآمد خروش ۔ بازرگان بچه را گفته که امروز نهان عقل وکفایت تو خواهم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه شهر رسید اهل شهر خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده و بدر شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد وکفایت هزار دینار ست روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج ۔ تاج از زر نهاد وتخت از عاج ۔ پادشاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی نو

و صفت تفویض و تسلیم یکی اکنون اگر ترا ازین صفتها ذره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده
سخن ایشان به تلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا
پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و
بطرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان
در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را باب تحمل
فرو نشانیده بگفت **مثنوی** سفیها درشتی کند از غرور ٭ ز من غیر نرمی نیاید ظهور ٭ ولا زناکسی گر رسد
خوردشش ٭ مرا خوش از دم خوش آید بگوش و چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده
همانجا باز ماند و باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان
باز داشت تب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای
کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فائده نیافت از جهت او روی بر تافت و کاهلی ما در را
این تکلیف نمیکردیم و دل سایرکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده
در بند و زندان گرفتار شده دست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد **فرد** خبر من برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفس افتاده است ٭ دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده
میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از
هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و یقین که
او را رفیقی نیز باشد مبادا که بمجادله شما وقوف یابند و ازان خللی زاید پس حکایت ملکزاده در حضور خود
باز راندند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس
حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد و دانستند که آن روی سیمای جاسوسی
ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته پرسیدند
که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست **بیت** ترا بدین حسن و لطافت زکجا
آمده بنشین گر ز برای دل ما آمده شاهزاده جواب ایشان بر وجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خ

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را و پدر وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر سیرت آباء سلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل
موروثی با نتائج مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین
مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی واضح و حجتی ساطع است علامت سروری و امارت
و نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بحشمت سلیمان کسی که شک نماید بر عقل و دانش او
خندند مرغ و ماهی پس همان زمان بیعت کردند و ملکی برین آسانی بدست وی افتاد و از میامن
توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص
طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال توان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود و قوانین
شهر بندی تو که پادشاه آن را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت
رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته
آن نوشتند که کسب رجال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که روز اول
روز بزندان محنت پای بسته آمد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است
پس ملکشاه باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت کرد و
گفت ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بربند و عالم بر گشای وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ بچه را
بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را حاجتی گران و مالی بیکران ارزانی داشت فرمود که هر چند

مفارقت دوست عزیز صعب است اما از در این خطر بودن مصلحت نیست تا زبان بر جمال دلفریب تو مفتون
نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورده گفت در میان شما بسیار کس به عقل
و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک به عنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از
منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان ❊ مقصود دل نیازمندان ❊
از قسمت بندگی و شاهی ❊ دولت تو دهی بهر که خواهی ❊ توفیق تو گر نه ره نماید ❊ این راه به عقل کی گشاید
همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دستاویزی حاصل بود من نه بر دانش و وقوف خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الٰهی
و بمقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول باید نهاد و گردن طوع ❊ که هر چه حاکم عادل کند
همه داد است ❊ و از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت الحق بر لفظ ملک میگذرد
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ آلت جهانداری را چون عقل و
حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود
داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته **فرد** ز خوان نعمت
بی منتهای او هر کس ❊ به قدر حوصله خود نواله می یابد ❊ و سعادت این ناحیت ترا درین منزل رسانید و تو
طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت**
مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ❊ همایون عرصه کارد بسویش رخ چنین شاهی ❊ دیگری برخاست
و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق
شهریار کرد **قطعه** ای شاهی که کف کامگار زرنجت ❊ کمند در بر گردن کامران انداخت ❊ و شد از زد دل
حوادث چو آسمان ایمن ❊ بران دیار که چتر تو سایبان انداخت ❊ همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال
سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برخاست
و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه
با دل مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطلع شرف صدور

بازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت
یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم دل
بربستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق عشوه
ساز گار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی
که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران را بباد
نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که در سیدم عزم رحیل بیاید کرد خانه مساز **رباعی**
هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ، از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ، این کهنه رباط را عمارت
چه کنی ، آخر چو بدیگریش باید پرداخت ، از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ
و راه عمر کوتاه و توشه بردار که راه دور و دراز است و آب آتش بادیه جانگداز **مثنوی** آن طلب امروز
به گر توشه که کز پی فردات بود توشهٔ راه تو دور آمده منزل دراز ، برگ ره و توشهٔ منزل
بساز ، عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام در طبعی صادق روی بکار
آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو
مرغ میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری پژمرده شده فریاد
از جدائی طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از بند
رهانیده دولت آزادی را از جنس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من دو
تنگ خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و بهر دو درم خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده
مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر بخواستند و گفتند حالا دست از مجازات و مکافات
تو کوتاه است اما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند
که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد و بینش تیره گردد بهیچ گونه مقتضای قدر

سود نفع نگردد و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی و در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل ست و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ، ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ، کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست ، پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بگاوم و صندوق جواهر در ضبط آورده باین گنج تمام تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانه عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت ست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی نگوای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست ، که چندین نگار از تو برساختند ، هنوز از تو حرفی نپرداختند ، ندانم چه سحر بدین نیکوئی ، زنا یادگاری که ماند توئی ، حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در میان او بستند و سر بخط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد این ست داستان شارع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر نبایستی همه نیکوئی باید که هیچ مهم او بر خلاف مراد و جوزه نگیرد و حال آنکه فرد دهر از نقش بر آمد زمانه نبود یکی چنانچه در آئینه تصور ماست ، و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ، چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون رضا ای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای را بتسلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی قدرت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که اری سعی باطل نشد ، اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا یکبارگی و ترشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر لباد در رات

متعلقات او آورده توانم شد بیت بر نیاتا توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آسوده بودن * و اگر ملک
نمیخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در
رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال بسازد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر
عاطر گذراند و دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل اثر
اجابت قرین ست رای قبول کرده به همین راه وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست
آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع
بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد * آخر الامر بسر منزل مقصود رسید *
وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان * راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید * چون خجسته رای این
حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط
شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته
دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی * بیان
معانیت نزهت فزای روح انسانی * باداء این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من
جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این
سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز محبت و فور اخلاص در اینهی نسبت چه سخن هرچند فی
نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ بصفا نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی
گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * سخن گفتن زیباش بدان نشنوند * وانکه
پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش * همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند * وزیر شاهزاده را دعا کرد و گفت
آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن ارباب تزویر
را فروغی و رونقی ندارد و بانگ زمانی چون آتش در سینه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تاثیر
صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت